ماشین می‌ایستد

و چند داستان دیگر



چترنگ

ماشین می‌ایستد
و چند داستان دیگر

ای. ام. فورستر

ترجمهٔ مهناز دقیق‌نیا

چترنگ

سرشناسه: فورستر، ادوارد مورگان، ۱۹۷۰-۱۸۷۹م.
Forster, Edward Morgan
عنوان و نام پدیدآور: ماشین می‌ایستد و چند داستان دیگر/
ای. ام. فورستر؛ ترجمهٔ مهناز دقیق‌نیا.
مشخصات نشر: تهران: چترنگ، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.
شابک: 978-600-8066-28-6
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Collected Short Stories
موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: دقیق‌نیا، مهناز، ۱۳۴۰ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۲م۹۳ف/۳ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۴۰۴۵۷۴۳

چترنگ

ماشین می‌ایستد و چند داستان دیگر ● ای. ام. فورستر ● ترجمهٔ مهناز دقیق‌نیا ● ویراستاران: زهرا باختری، سبا هاشمی‌نسب ● مدیر هنری: یوریک کریم‌مسیحی ● نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۵ ● ۱۰۰۰ نسخه ● لیتوگرافی و چاپ: تهران‌بدر ● کلیهٔ حقوق برای نشر چترنگ محفوظ است. ● نشر چترنگ: تهران، خیابان نصرت غربی، پلاک ۵۸، طبقهٔ دوم، واحد چهار، صندوق پستی: ۱۴۱۸۸۴۳۳۵۵ ● شابک: ۶-۲۸-۸۰۶۶-۶۰۰-۹۷۸ ● www.chatrangpub.com

فهرست

پیشگفتار ناشر خارجی ۷
درآمد ۹
داستان وحشت ۱۳
آن‌سوی پرچین ۳۹
اتوبوس آسمانی ۴۷
آدرکینگدام ۶۷
دوست کشیش ۹۷
جادهٔ کولونوس ۱۰۷
ماشین می‌ایستد ۱۲۱
اصل مطلب ۱۵۹
هماهنگی ۱۷۹
داستان سیرِن ۱۸۹
لحظهٔ ابدی ۱۹۹

پیشگفتار ناشر خارجی

تمام داستان‌های این کتاب پیش از جنگ جهانی اول نوشته شده و در دو جلد با عنوان‌های اتوبوس آسمانی[1] در سال ۱۹۱۱ و لحظهٔ ابدی[2] در سال ۱۹۲۸ به چاپ رسیده‌اند. این داستان‌ها تخیلی و سبک‌تر از رمان‌های اصلی فورستر مانند گذر به هند[3] و هواردز اِند[4] هستند؛ اما در پس کمدی سرگرم‌کنندهٔ آن‌ها، برش‌هایی از بن‌مایه‌هایی ژرف وجود دارد. فورستر داستان «ماشین می‌ایستد»[5] را واکنش به آرمان‌شهرهایی توصیف کرده که اچ.جی.ولز[6] در آثار متقدمش آن‌ها را به تصویر کشیده است. بسیاری از داستان‌ها، باوری ذاتی به نیروی طبیعت را بیان می‌کنند. قطعهٔ طنزآمیز جذابی در این مجموعه وجود دارد که واقعیت «پیشرفت» را برملا می‌کند و دیگری بیانگر ارزیابی حقیقی ادبیات است. از همه مهم‌تر، این شاهکارهای کنایه‌آمیز که بی‌رحمانه آداب‌ورسوم بی‌معنای اجتماعی را به چالش می‌کشند، سرشار از باور به ارزش‌هایی انسانی هستند که امروزه تقریباً ناشناخته باقی مانده‌اند.

---

1. *The celestial Omnibus*
2. *The Eternal Moment*
3. *A Passage to India*
۴. *Howards End*: این کتاب را مرحوم احمد میرعلائی با همین عنوان در سال ۱۳۷۴ و با همکاری انتشارات نیلوفر ترجمه و چاپ کرد.
5. The Machine Stops
6. H.G.Wells

درآمد

این داستان‌ها در تاریخ‌های متفاوتی پیش از جنگ جهانی اول نوشته شده‌اند و نمایانگر دستاوردهای من در مسیری خاص هستند. از آن زمان تاکنون، تغییرات بسیاری در جهان به وقوع پیوسته است. نظم حمل‌ونقل برهم خورده است. بسیاری از مرزها، بر روی نقشه و چه‌بسا بر روح بشر، تغییر کرده‌اند. جنگ جهانی دوم را از سر گذرانده‌ایم و تدارک سومی نیز دیده شده است. امروزه خیال‌پردازی یا عقب‌نشینی کرده یا سنگر گرفته و یا از سر تمکین به بمب اتم، آخرالزمانی شده است. فقط کسانی که می‌خواهند خیال‌پردازی، یعنی این جنس لطیف را به دست بیاورند، می‌توانند علناً به آن دست یازند. خیال‌پردازی بر فراز مناظر تعطیلات ایتالیایی و انگلیسی پرواز می‌کند یا حتی با دلیلی ناموجه‌تر به‌طرف کشورهای آتیه بال می‌زند. جنس لطیف یا غیرلطیف. گرچه اغلب، خیال‌پردازی مؤنث است، گاهی به یک مرد می‌ماند و حتی دربارهٔ هرمس هم مصداق پیدا می‌کند؛ هرمسی که فرامین کوچک‌تر خدایان از قبیل پیغام‌آوری، ماشین‌شکنی و هدایت ارواح به آخرتی نه‌چندان وحشتناک را به‌جا می‌آورد.

«داستان وحشت»[1] اولین داستانی است که نوشته‌ام و در نتیجه، فضای آن در من زنده مانده است. بعد از اینکه از کمبریج مهاجرت کردم، یعنی مکانی که اخیراً به آن

1. The Story of a Panic

بازگشته‌ام، یک سال به خارج از کشور سفر کردم. گمانم ماه مه ۱۹۰۲ بود که در نزدیکی راولو[۱] قدم می‌زدم. در دره‌ای چند مایل دورتر از شهر نشستم و ناگهان فصل اول کتاب درست مثل اینکه آنجا منتظرم بود، به ذهنم هجوم آورد. جوهر داستان را دریافتم و به محض اینکه به هتل بازگشتم، آن را روی کاغذ پیاده کردم. اما به نظرم ناتمام می‌آمد و چند روز بعد قدری به آن اضافه کردم تا زمانی که سه برابر شد و به شکل فعلی درآمد. از این دو فرآیند، اولی، یعنی نشستن روی بن‌مایه به‌مثابه تپهٔ مورچگان، بسیار کم برایم پیش آمد. سال بعد این کار را در یونان کردم، جایی که کل داستان «جادهٔ کلنوس»[۲] گویی از درختی نه‌چندان دور از شهر المپیا[۳] برای من آویخته شده بود. بار سوم آن را در شبه‌جزیرهٔ گورناردزهد[۴] واقع در بخش کورنوال[۵] انجام دادم، یا بهتر است بگویم امتحانش کردم. درست به همان ترتیب، داستان دیگری بر من فرود آمد و از آنجا که «وحشت» و «کلنوس» هردو چاپ شده و مورد تمجید قرار گرفته بودند، من آن را چون شاهکاری دربر گرفتم. داستان دربارهٔ مردی بود که توسط ماهیگیرانی از غرق شدن نجات یافته بود و نمی‌دانست چگونه به آنان پاداش بدهد. زندگی‌ات چقدر می‌ارزد؟ پنج پوند، پنج‌هزار پوند؟ سرانجام او چیزی به آنان نداد و در میان آن‌ها با تحقیر و نفرت زندگی کرد. وقتی که بن‌مایهٔ داستان به ذهنم هجوم آورد، دستم را به کیفم بردم، یک سکهٔ طلای ساورین که آن زمان هنوز رایج بود، درآوردم و آن را در صندوق خیریهٔ گروه قایق نجات رویال[۶] که در شبه‌جزیرهٔ گورناردزهد برای چنین مواقعی کار گذاشته بودند، انداختم. وسعم می‌رسید. باید آن پول را دوباره کسب می‌کردم. همه‌چیز آنجا بود. دریای آرام و صخره‌ای که قهرمان من باید از آن آویزان می‌شد و تاب می‌خورد و دهکده‌ای که ناجیان او باید از آن راهی می‌شدند. بیشتر داستان را درآوردم و فقط باید شخصیت همسر او را که زن بسیار فهمیده‌ای بود، طرح‌ریزی می‌کردم. عنوان این تلاش بداقبال،

---

۱. Ravello: شهری در جنوب ایتالیا

2. The Road from Colonus

۳. Olympia: در دوران باستان مرکز مذهبی در جنوب غربی یونان بوده است که مسابقات المپیک نیز از سال ۷۷۶ قبل از میلاد در آن برگزار می‌شد.

4. Gurnard's Head

۵. Cornwall: شهرستانی در ناحیهٔ جنوب غربی انگلستان.

۶. بزرگ‌ترین مؤسسهٔ خیریه برای نجات انسان‌ها در سواحل انگلستان، ایرلند، جزایر مانش و جزیرهٔ انسان است.

«صخره»[1] بود. یک شکست مفتضحانه. هیچ ویراستاری حاضر نشد به آن نگاه کند. این بار، الهام من مثل بسیاری از الهام‌های دیگر بی‌ارزش بود و از آن به بعد، دیگر هرگز طرحی به این شکل به سراغ من نیامد.

یکی از رمان‌های من به نام طولانی‌ترین سفر[2] در واقع برآمده از مواجههٔ من با حس مکان[3] بود؛ مواجهه‌ای غیرمستقیم و پیچیده که توصیف آن در این مقال نمی‌گنجد. حس مکان به‌طور مستقیم فقط سه بار الهام‌بخش من بوده که بار سوم یک ساورین از من ربود. من همیشه طبق استدلال‌ها و خاطره‌ها یا چرخش قلم خودم عمل می‌کنم و نتیجهٔ این شیوه‌های مختلف هم الزاماً ناموزون از کار درنمی‌آید. اگر خواننده بخش اول «داستان وحشت» را که دقیقاً منبعث از جایی است که توصیف می‌کند، با دو بخش بعد از آن، که در آن‌ها خودم هم نمی‌دانستم چه اتفاقی در پیش است، مقایسه کند گمان نمی‌کنم متوجه شود اقلیم دیگری در کار بوده است. تمام قابلیت‌های یک نویسنده، ازجمله قابلیت به‌هم بافتن داستان، برای عملی خلاقانه دست به دست هم می‌دهند و با قرار دادن واژه‌ها در جای‌جای متن، اغلب ظاهری یکدست ساخته‌وپرداخته می‌کنند.

سایر داستان‌ها نیز نیاز به کمی توضیح از جانب نویسنده دارند. «ماشین می‌ایستد» واکنشی است به یکی از آرمان‌شهرهایی که اچ.جی.ولز در آثار متقدمش به تصویر کشیده است. داستان «لحظهٔ ابدی»، گرچه می‌شود گفت قصه‌ای واقعی است، تأملی است جدی دربارهٔ شهر کورتینا دامپتزو[4]. اما داستان «اصل مطلب»[5] را وقتی دوستان من در انتشارات بلومزبری[6] منتشر کردند، چندان مورد پسند واقع نشد. می‌پرسیدند «اصل مطلب» چیست؟ و من نمی‌دانستم چطور پاسخ این سؤال را بدهم.

این کتاب در اصل دو جلد بود. نام جلد اول از داستان «اتوبوس آسمانی» گرفته شده و به مجلهٔ ایندیپندنت ریویو[7] تقدیم شده بود؛ ماهنامه‌ای که هیئت تحریریهٔ آن را دوستان

---

1. Rock
2. *The Longest Journey*
3. Genius loci
۴. Cortina d'Ampezzo: عموماً کورتینا خوانده می‌شود و شهری کوهستانی در قلب آلپ‌های جنوبی در ناحیهٔ ونتو در شمال ایتالیا است.
5. The Point of It
6. Bloomsbury
7. *Independent Review*

من تشکیل می‌دادند؛ هم آن‌ها که اول‌بار من را به نوشتن ترغیب و تشویق کردند. دوست دیگری به نام راجر فرای[1] طرح رو و پشت جلد را آماده کرد. جلد دوم سال‌ها بعد منتشر شد. نام آن لحظهٔ ابدی بود و من آن را برای خالی نبودن عریضه به تی.ای. که همان لورنس عربستان[2] بود، تقدیم کردم.

و اما اکنون که تمام داستان‌ها در یک جلد جمع‌آوری شده‌اند و در جهانی که هرگز فکرش را نمی‌کردند، به حرکت درآمده‌اند، شاید لازم است تا به شخص جدیدی تقدیم شوند. شاید؛ و شاید به یک خدا: هرمس سایکوپومپوس[3] به ذهنم خطور می‌کند، هم او که در ابتدای این مقدمه از او یاد کردم. او می‌تواند بر دماغهٔ کشتی بایستد و دریای فروپاشیده را تماشا کند.

ای.ام. فورستر
کمبریج، ۱۹۴۷

1. Roger Fry

۲. Lawrence of Arabia: توماس ادوارد لورنس، رایزن نظامی انگلستان در حجاز (۱۸۸۸تا۱۹۳۵)

۳. Hermes Psychopompos: سایکوپومپوس به معنای راهنمای ارواح است. هرمس سایکوپومپوس ارواح را از جسم مردگان به آرامگاه ابدی آن‌ها راهنمایی می‌کرد.

داستان وحشت

۱

زندگی یوستیس، اگر بشود به آن زندگی گفت، به‌یقین به آن بعدازظهر در میان درختان شاه‌بلوطِ بالاتر از راولو برمی‌گردد. اعتراف می‌کنم که مردی صاف و ساده هستم و دربارهٔ سبک‌های ادبی ادعایی ندارم. با این حال، از اینکه می‌توانم داستانی را بی‌گزافه تعریف کنم، به خود می‌بالم و تصمیم گرفته‌ام از حوادث هشت سال پیش، روایت بی‌نظیری نقل کنم.

راولو مکان دل‌نشینی با هتلی کوچک و دلپذیر است که در آن، انسان‌هایی دوست‌داشتنی را ملاقات کردیم: رابینسون‌ها و دو دوشیزه‌ای که شش‌هفته‌ای می‌شد با یوستیس، برادرزادهٔ خود، آنجا بودند. یوستیس در آن زمان چهارده‌ساله بود. آقای سندباخ نیز مدتی آنجا بود. او در شمال انگلستان، دفتر کشیشی را اداره می‌کرد که به‌دلیل بیماری به کناره‌گیری ناچار شده بود. زمانی که در راولو مشغول عضوگیری بود، وظیفهٔ آموزش یوستیس را که متأسفانه ناکافی بود، به عهده داشت و تلاش می‌کرد او را برای نام‌نویسی در یکی از مدارس عمومی بزرگ ما آماده کند. بعد آقای لیلاند را ملاقات کردیم که یک هنرمند بعد از این بود و در نهایت خانم خوب صاحب هتل، سینیورا اسکافتی و همچنین امانوئل، گارسون انگلیسی‌زبان مؤدب را؛ اگرچه امانوئل در زمان این روایت، برای دیدن پدر بیمارش رفته بود.

به این حلقهٔ کوچک، من و همسر و دو دخترم را هم اضافه کنید که به‌جرئت می‌توانم

بگویم جمع بدی هم نشد. اکثر آن‌ها را دوست داشتم. از دو نفرشان خوشم نمی‌آمد: لیلاند هنرمند و یوستیس که برادرزادهٔ رابینسون‌ها بود.

لیلاند، همان‌طور که در داستان خواهم گفت، مغرور و نفرت‌انگیز بود. در حال حاضر لزومی ندارد ویژگی‌های او را شرح بدهم. اما یوستیس چیز دیگری بود. او به‌طوری توصیف‌ناپذیر مشمئزکننده بود.

در کل، از پسرها خوشم می‌آید و با او هم رفتار دوستانه‌ای داشتم. من و دخترهایم پیشنهاد کردیم او را بیرون ببریم؛ اما مخالفت کرد و گفت قدم زدن کار سختی است.

بعد از او خواستم که برای شنا برویم، گفت شنا بلد نیست.

گفتم: «هر پسر انگلیسی باید بتونه شنا کنه. خودم یادت می‌دم.»

دوشیزه رابینسون گفت: «یوستیس عزیزم، این برات فرصت خوبیه.»

اما او گفت که از آب می‌ترسد! تصور کنید یک پسر بترسد! البته واضح است که من دیگر چیزی نگفتم. حالا اگر پسر سخت‌کوشی بود، قضیه فرق می‌کرد. اما نه بازی را جدی می‌گرفت و نه اهل سخت کار کردن بود. کار محبوب او لم دادن روی یک صندلی راحتی توی تراس و ولگردی در جاده و تلف کردن وقت بود. با آن حالت قوزکرده، با پاهایش خاک را زیرورو می‌کرد. صورتش رنگ‌پریده بود و شانه‌هایی نحیف و عضلاتی ضعیف داشت. از نظر عمه‌هایش قلمی بود؛ اما چیزی که واقعاً لازم داشت تنبیه بود.

آن روز به‌یادماندنی، همگی تصمیم گرفتیم برای گردش به جنگل شاه‌بلوط برویم. البته به‌جز ژانت که برای تمام کردن نقاشی آبرنگ صومعه که متأسفانه گمان نمی‌کردم کار موفقی هم از آب دربیاید، آنجا ماند.

به این جزئیات ظاهراً بی‌ربط پرداختم، چون در ذهنم نمی‌توانم آن‌ها را از اتفاقات آن روز جدا کنم. این البته دربارهٔ وراجی‌های موقع گشت‌وگذار هم صدق می‌کند. همه با هم در مغز من حک شده‌اند. بعد از چند ساعت صعود، الاغ‌هایی را که رابینسون‌ها و همسر من سوارشان بودند، رها کردیم و همگی پیاده به‌طرف بالای درهٔ والون فونتانا کاروسو[1] رفتیم.

1. Vallone Fontana Caroso

قبلاً جاهای خوش‌منظرهٔ زیادی دیده بودم؛ اما این مکان‌های دیدنی و کمیاب من را بیش از حد شاد می‌کرد. دره در فرورفتگی وسیعی که شبیه یک فنجان بود، به آخر می‌رسید و از آنجا تنگ‌دره‌هایی از تپه‌های شیب‌دار اطراف پخش و منشعب می‌شدند. هردو، یعنی دره و تنگ‌دره‌ها و تیغه‌های تپه‌ای که تنگ‌دره‌ها را از هم جدا می‌کردند، با درخت‌های شاه‌بلوط سرسبز پوشیده شده بودند منظرهٔ کلی مانند دستی سبز با انگشتان زیاد و کف دست رو به بالا بود که بی‌اختیار چنگ انداخته بود تا ما را نگاه دارد. آن پایین دره می‌توانستیم راولو و دریا را ببینیم که تنها نشان جهان دیگر بود.

دخترم رُز گفت: «اوه چه جای دوست‌داشتنی خوبی! چه نقاشی خوبی از اینجا درمیاد!»

آقای سندباخ گفت: «بله، خیلی از گالری‌های مشهور اروپایی افتخار می‌کنن که منظره‌ای با یک‌دهم زیبایی اینجا، روی دیوارهاشون داشته باشن.»

لیلاند گفت: «برعکس، تصویر ضعیفی از این درمیاد، چون اصلاً قابل‌کشیدن نیست.»

رز با احترامی بیش از آنچه لیلاند استحقاقش را داشت، پرسید: «چرا؟»

او جواب داد: «اولاً، خط تپه مستقیم و بدون انحناست و به گسستگی و تنوع نیاز داره و بعد هم، اینجا که ایستادیم، کل منظره خارج از دیده. درضمن، همهٔ رنگ‌ها یکنواخت و زمخت هستن.»

گفتم: «من چیزی دربارهٔ نقاشی نمی‌دونم و تظاهر به دونستن هم نمی‌کنم، اما وقتی نگاه کنم، می‌فهمم چی زیباست و از دیدن این منظره احساس رضایت کامل می‌کنم.»

دوشیزه رابینسون بزرگ گفت: «کی می‌تونه راضی نباشه!» و آقای سندباخ هم همین را گفت.

لیلاند گفت: «همهٔ شما دید هنرمندانه از طبیعت رو با زاویهٔ دید عکاسی اشتباه گرفتین.»

رز بیچاره دوربینش را با خود آورده بود. بنابراین به نظرم حرف او کاملاً بی‌ادبانه بود. اصلاً دلم اوقات‌تلخی نمی‌خواست. بنابراین برگشتم و به همسرم و دوشیزه مری رابینسون در چیدن وسایل ناهار کمک کردم که البته ناهار خیلی خوبی نبود.

عمه‌اش گفت: «یوستیس عزیزم، بیا اینجا به ما کمک کن.»آن روز صبح بسیار بدعنق شده بود. طبق معمول نمی‌خواست بیرون بیاید و نزدیک بود عمه‌هایش رضایت بدهند برای آزار دادن ژانت در هتل بماند. اما من با اجازهٔ آن‌ها با او دربارهٔ ورزش کمی تند

حرف زدم و نتیجه این شد که آمد؛ اما کم‌حرف‌تر و بدعنق‌تر از همیشه بود.

اطاعت کردن در کار او نبود. بدون استثنا هر خواسته‌ای را زیر سؤال می‌برد و هر کاری را با غرولند انجام می‌داد. اگر پسر من بود، مدام به او اصرار می‌کردم که سریع و با کمال میل اطاعت کند.

در نهایت جواب داد: «دارم... میام... عمه... مری.» و برای بریدن یک تکه چوب و درست کردن سوتی از آن، این‌دست و آن‌دست کرد. کاملاً حواسش جمع بود وقتی برسد که کار ما تمام شده باشد.

گفتم: «خب... آقا ، شما سلانه‌سلانه اومدی که از زحمات ما بهره‌مند بشی!»

آهی کشید، چون حوصلهٔ حرف زدن نداشت. دوشیزه مری با وجود تمام مخالفت‌های من، اصرار داشت بال جوجه را به یوستیس بدهد. یادم می‌آید وقتی فکر کردم به‌جای لذت بردن از آفتاب و هوا و جنگل همه باید برای غذا خوردن یک پسر لوس جروبحث کنیم، کلافه شدم.

اما بعد از ناهار، سروکله‌اش کمتر پیدا می‌شد. روی کندهٔ درختی نشست و به تراشیدن سوتش مشغول شد. از اینکه برای یک بار هم که شده به‌نوعی سرگرم بود، خدا را شکر می‌کردم.

لم داده بودیم و از تنبلی لذت می‌بردیم.

آن شاه‌بلوط‌های دوست‌داشتنی جنوب در مقایسه با شمالی‌های زمخت ما، جوان‌های نحیفی بودند! اما منحنی‌های تپه‌ها و دره‌ها را به دلپذیرترین شیوه پوشانده بودند. نقاب آن‌ها فقط با دو زمین بدون درخت که ما در یکی از آن‌ها نشسته بودیم، از هم می‌گسست. و چون این چند درخت معدود بریده شده بودند، لیلاند سریع شروع به متهم کردن صاحب‌ملک کرد و گفت: «دیگه طبیعت لطفی نداره. دریاچه‌ها و مرداب‌ها خشک و دریاها کم‌عمق شده و جنگل‌ها بریده شده. همه‌جا می‌شه زشتی و ویرانی رو دید.»

قدری از کار زمین سررشته داشتم. جواب دادم که بریدن درخت‌ها برای سلامتی درخت‌های بزرگ‌تر لازم است و درضمن عاقلانه نیست که از مالک زمین انتظار داشته باشیم هیچ درآمدی از زمین‌هایش کسب نکند.

«اگه از جنبهٔ تجاری به زمین نگاه کنی، ممکنه از کار مالک خوشت بیاد. اما برای من

فکر کردن به اینکه درخت ممکنه تبدیل به پول نقد بشه، نفرت‌انگیزه!»

مؤدبانه گفتم: «دلیلی نمی‌بینم که از هدایای طبیعت، چون ارزشمند هستن متنفر باشم.»

این جواب او را قانع نکرد و ادامه داد: «مهم نیست. همهٔ ما به‌طرز ناامیدکننده‌ای تو زشتی غرق شدیم. خودم رو جدا نمی‌کنم. باعث خجالته که به‌خاطر رفتار ما نرئیدها[1]، پریان دریایی، دیگه توی آب‌ها نیستن و اوریادها، حوری‌های کوهستان، دیگه پیداشون نیست و جنگل‌ها دیگه آغوششون رو برای پن[2]، خدای چوپان‌ها، باز نمی‌کنن.»

آقای سندباخ فریاد زد: «خدای پن!» و صدای دل‌نشین او در دره طوری پیچید که گویی دره یک کلیسای بزرگ سبز بود. «مرده. برای همینه که جنگل دیگه به اون پناه نمی‌ده.» و شروع به تعریف داستان تکان‌دهندهٔ دریانوردانی کرد که به هنگام تولد مسیح در نزدیکی ساحل مشغول دریانوردی بودند و سه بار صدای بلندی شنیدند که می‌گفت: «پن، خدای بزرگ مرده است.»

لیلاند گفت: «بله، پن بزرگ مرده است.» و ادای آدم‌های بدبختی را درآورد که هنرمندان از آن‌ها خوششان می‌آید. سیگار برگش خاموش شد و مجبور شد از من کبریت بخواهد.

رز گفت: «چقدر جالب! دلم می‌خواست داستان‌های قدیمی رو بلد بودم.»

آقای سندباخ پرسید: «آه، یوستیس، اصلاً برای تو جالب نیست؟»

یوستیس در حال تمام کردن سوتش بود. سرش را بلند کرد و چون عمه‌هایش او را لوس بار آورده بودند، با تُرش‌رویی اخم کرد و جوابی نداد.

صحبت به مسائل مختلفی کشید و بعد تمام شد. یک بعدازظهرِ بدون ابر در ماه مه بود و سبز کم‌رنگِ برگ‌های شاه‌بلوط‌های جوان تضاد زیبایی با آبی تیرهٔ آسمان پیدا کرده بود. همهٔ ما در حاشیهٔ زمین کوچک بی‌درختی به‌خاطر منظرهٔ زیبایش نشسته بودیم. سایهٔ نهال‌های شاه‌بلوط پشت سرمان کافی نبود. همهٔ صداها خاموش شده بود. حداقل من این‌طور فکر می‌کردم. به قول دوشیزه رابینسون، صدای پرنده‌ها اولین نشانهٔ نگرانی بود که او تشخیص داده بود. همهٔ صداها خاموش شد، جز صدای به‌هم خوردن شاخ‌وبرگ‌های دو درخت شاه‌بلوط بزرگی که از دور می‌آمد. صدا کم و کمتر و در نهایت

1. Nereids
2. Pan

خاموش شد. همچنان که به انگشت‌های سبز دره نگاه می‌کردم، همه‌چیز به‌طور مطلق بی‌حرکت بود و آن حس تعلیق که اغلب، انسان به هنگام استراحتِ طبیعت احساس می‌کند، کم‌کم بر من غلبه کرد.

ناگهان همهٔ ما با صدای گوش‌خراش سوت یوستیس از جا پریدیم. هرگز نشنیده بودم که وسیله‌ای صدایی چنین گوش‌خراش و ناموزون بدهد.

دوشیزه مری رابینسون گفت: «یوستیس عزیزم، باید به سردرد عمه جولیای بیچاره‌ت هم فکر می‌کردی.»

لیلاند که ظاهراً خواب بود، بلند شد و نشست. او گفت: «واقعاً حیرت‌آوره که چقدر یه پسر می‌تونه در مقابل هر چیز نشاط‌بخش یا زیبایی تا این حد کور باشه. اصلاً فکرشم نمی‌کردم اینجا هم بتونه وسیله‌ای پیدا کنه که خوشی ما رو این‌طور خراب کنه.»

بعد دوباره سکوت وحشتناکی همه‌جا را گرفت. دیگر من سرپا ایستاده بودم و رد بادی را که روی یکی از برآمدگی‌های روبه‌رو در حرکت بود، تماشا می‌کردم. باد همچنان در مسیر حرکت خود، رنگ سبز روشن را تیره می‌کرد. حسی وهمناک از نگرانی و دل‌شوره وجودم را فراگرفت. برگشتم و با حیرت تمام دیدم که بقیه هم بلند شده و مشغول تماشا هستند.

ممکن نیست به‌طور واضح بشود تعریف کرد که بعد چه شد. اما من شخصاً شرمنده نیستم که اعتراف کنم اگرچه آسمان آبی زیبا بالای سر من بود و جنگل سبز بهاری زیر پاهایم و مهربان‌ترین دوستان در اطرافم، ولی به‌شدت وحشت‌زده شده بودم. وحشت‌زده‌تر از اینکه بخواهم دوباره آن را تجربه کنم. طوری وحشت‌زده شدم که هرگز نه قبل از آن چنین وحشتی را حس کرده بودم و نه بعد از آن. دست‌ها و دهان‌های بقیه نیز بدون آنکه حرفی بزنند، تکان می‌خورد و من در چشمانشان آن نگاه ترسیده و قالب‌تهی‌کرده را دیدم. با این‌همه، اطراف ما سبز و خرم و زیبا و آرام بود و همه‌چیز بی‌حرکت ؛ جز رد باد که دیگر در حال بالا آمدن از آن برآمدگی بود که ما رویش ایستاده بودیم.

اینکه چه کسی اول به حرکت درآمد، معلوم نیست. کافی است بگوییم که در یک لحظه هرکدام به یک سمت در حال دویدن در شیب تپه بودیم. لیلاند جلوتر از همه بود و بعد آقای سندباخ و بعد همسر من. اما من فقط لحظه‌ای کوتاه آن‌ها را دیدم، چون مشغول دویدن از وسط زمین بی‌درخت کوچکی در میان درختان و نهال‌ها و صخره‌ها

به‌طرف درهٔ پایین بودم. احتمالاً وقتی در حال دویدن بودم، آسمان تیره شده بود و درختان مانند علف‌های کوتاه و شیب تپه مانند جادهٔ صافی به نظرم رسیده بود، چون هیچ ندیدم و نشنیدم و احساس نکردم، به دلیل اینکه همهٔ کانال‌های حسی و عقلانی‌ام بسته شده بود. این یک ترس روحی نبود که کسی آن را در زمان‌های دیگر تجربه کرده باشد، بلکه ترسی جسمانی بود. ترسی خارج از کنترل و بی‌رحم که گوش را می‌بست و آسمان را در مقابل چشمانت به زمین می‌آورد و دهان را با طعم‌های نامطبوعی پر می‌کرد. تا مدت‌ها احساس حقارت می‌کردم، چون ترسیده بودم مثل یک حیوان وحشی، نه مثل یک انسان.

۲

نمی‌توانم پایان کارمان را بهتر از آغاز آن تعریف کنم، چون ترس همان‌طور که بی‌دلیل آمده بود، بی‌دلیل هم رفت. ناگهان توانستم ببینم، بشنوم، سرفه کنم و گلویم را صاف کنم. وقتی پشت سرم را نگاه کردم، دیدم که بقیه هم در حال ایستادن هستند و ظرف مدت کوتاهی همه با هم بودیم، اگرچه خیلی طول کشید تا جرئت کنیم و حرف بزنیم.

هیچ‌کس به‌طور جدی آسیب ندیده بود. مچ پای همسر بیچارهٔ من پیچ خورده بود. یکی از ناخن‌های لیلاند به درختی خورده و شکسته بود و گوش خودم هم خراشیده شده بود و تا قبل از اینکه بایستم، متوجه آن نشده بودم.

همگی ساکت بودیم و به صورت هم نگاه می‌کردیم. ناگهان دوشیزه مری رابینسون جیغ وحشتناکی زد: «اوه خدای مهربان! یوستیس کجاست؟» و بعد اگر آقای سندباخ او را نگرفته بود، به زمین می‌افتاد.

رزی من که از همه آرام‌تر بود، گفت: «باید برگردیم. فوری باید برگردیم. دلم آرومه، حس می‌کنم اون سالم و در امانه.»

لیلاند آن‌قدر ترسو بود که اعتراض کرد. اما چون خودش را در اقلیت دید و از تنها رها شدن می‌ترسید، رضایت داد. من و رز به همسر بیچاره‌ام کمک کردیم. آقای سندباخ و دوشیزه رابینسون به دوشیزه مری کمک کردند و به‌آرامی و در سکوت برگشتیم. چهل دقیقه طول کشید تا مسیری را که ده‌دقیقه‌ای پایین آمده بودیم، بالا برویم.

طبیعتاً صحبت‌های ما پیوسته نبود، چون هیچ‌کس دوست نداشت نظر بدهد که چه

اتفاقی افتاده است. رز از همه پرحرف‌تر بود و همهٔ ما از شنیدن اینکه دوست داشته همان‌جا بایستد، متعجب شدیم.

آقای سندباخ گفت: «منظورت اینه که حس نکردی باید بری؟»

گفت:«اوه، البته ترسیده بودم، اما یه جوری حس می‌کردم که اگه بتونم تحمل کنم، همه‌چیز فرق می‌کنه و نباید بترسم.»

رز هیچ‌وقت نمی‌توانست احساساتش را واضح بیان کند. با این حال، باعث افتخارش بود که جوان‌ترین فرد بین ما توانسته بود در چنان زمان وحشتناکی به خودش مسلط باشد.

او ادامه داد: «باید می‌ایستادم. این‌طور فکر می‌کنم. البته اگه ندیده بودم که مامان داره می‌ره.»

تجربهٔ رز کمی خیال ما را دربارهٔ یوستیس راحت کرد. اما همچنان که با ناراحتی از دامنهٔ پوشیده از شاه‌بلوط به‌طرف زمین بی‌درخت بالا می‌رفتیم، دل‌شورهٔ وحشتناکی ما را فراگرفت.

وقتی رسیدیم، زبان‌هایمان بند آمد. آنجا، آن‌طرف‌تر، باقی‌ماندهٔ ناهار ما بود و نزدیک آن‌ها یوستیس به‌پشت دراز کشیده بود.

عمداً یک‌باره فریاد کشیدم: «هی! بوزینهٔ جوون! بجنب.»

اما یوستیس جوابی نداد و عمهٔ بیچاره‌اش هم حتی وقتی با او حرف زد، جوابی نگرفت. با وحشت تمامی که نمی‌شود وصفش کرد، یکی از سوسمارهای سبز را دیدم که به محض رسیدن ما از آستین پیراهن او بیرون پرید.

همچنان آنجا ایستادیم و او را تماشا کردیم که در سکوت دراز کشیده بود. گوش‌های من در انتظار انفجار گریه و زاری تیز شده بود.

دوشیزه مری کنار او روی زانو نشست و دست‌هایش را که غیرارادی در علف‌های بلند به هم گره خورده بودند، لمس کرد.

هنگام لمس دست او، چشم‌هایش را باز کرد و لبخند زد.

از آن به بعد اغلب، این لبخند خاص را روی چهرهٔ یوستیس و عکس‌های او که کم‌کم وارد روزنامه‌های مصور می‌شدند، می‌دیدم. اما تا آن زمان، یوستیس همیشه اخمی از نارضایتی و دلخوری به چهره داشت. ما هیچ‌کدام به دیدن این لبخند دلهره‌آور که همیشه

به نظر بی‌دلیل می‌آمد، عادت نداشتیم.

عمه‌هایش او را بوسه‌باران کردند، البته پاسخ متقابلی نداشت و بعد مکث ناراحت‌کننده‌ای حاکم شد.

یوستیس کاملاً طبیعی و راحت به نظر می‌آمد. اگر حتی خود او تجربهٔ حیرت‌آوری از سر نگذرانده بود، باید از دیدن رفتار غیرطبیعی ما متعجب می‌شد. همسر من به‌آرامی، مثل اینکه اتفاقی نیفتاده باشد، برای استراحت دادن پاهایش روی زمین نشست و پرسید: «آقای یوستیس، وقتی نبودیم چطور سر خودت رو گرم کرده بودی؟»

«خانم تیلور، خیلی بهم خوش گذشت.»

«کجا بودی؟»

«همین‌جا.»

«تمام مدت دراز کشیده بودی پسر تنبل!»

«نه تمام مدت.»

«قبلش چی‌کار می‌کردی؟»

«اوه، می‌ایستادم و گاهی هم می‌نشستم.»

«بدون اینکه کاری کنی می‌ایستادی و می‌نشستی! این شعر رو بلدی که می‌گه شیطان راهی برای شیطنت پیدا می‌کنه...؟»

صدای آقای سندباخ بلند شد: «خانم عزیز! ساکت باشین، ساکت!» و همسر من طبیعتاً از مداخله‌ای که شد، خجالت کشید و دیگر چیزی نگفت و کنار رفت. در کمال حیرت دیدم که رز فوری وارد صحنه شد و با راحتی بیشتر از معمول، انگشت‌هایش را در موهای به‌هم‌ریختهٔ پسر فروبرد.

با شتاب گفت: «یوستیس، یوستیس همه‌چیز رو برام تعریف کن، همه‌چیز رو.»

تا آن موقع او به‌پشت دراز کشیده بود. به‌آرامی سر جایش نشست.

زیر لب گفت: «اوه رز» و کنجکاوی من تحریک شد. نزدیک‌تر رفتم که بتوانم حرف‌های او را بشنوم. وقتی نزدیک‌تر رفتم، روی زمین مرطوب زیر درخت‌ها چشمم به رد پای بز خورد.

گفتم: «ظاهراً با بزها دیدار داشتی! نمی‌دونستم اینجا علف می‌خورن.»

یوستیس به‌سختی روی پاهایش ایستاد و آمد که رد پای بزها را ببیند. وقتی ردپاها را دید، مانند سگی که روی کثافت غلت بزند، خم شد و روی آن‌ها غلت زد.

بعد از آن، سکوت سنگینی بود که در نهایت با سخنرانی خطیر آقای سند باخ درهم شکست.

او گفت: «دوستان عزیز من، بهترین کار اینه که شجاعانه حقیقت رو اعتراف کنیم. می‌دونم چیزی رو که من می‌گم، همهٔ شما هم حالا احساس می‌کنین. شیطان در هیئت انسان به ما خیلی نزدیک بود. بعداً معلوم می‌شه چه آسیب‌هایی به ما زده. اما در حال حاضر، شخصاً دوست دارم به‌خاطر تموم شدن ماجرا خدا رو شکر کنم.»

با این حرف به زانو درآمد و بقیه هم زانو زدند. من هم زانو زدم هرچند به وجود شیطانی در هیئت انسان اعتقاد ندارم. بعدها به خود آقای سندباخ هم گفتم. یوستیس هم آمد و وقتی عمه‌هایش از او خواستند، به‌آرامی بین آن‌ها زانو زد. اما وقتی دعا تمام شد، یک‌باره، بلند شد و شروع به جست‌وجوی چیزی کرد.

او گفت: «چرا آخه! یکی سوت من رو دو نصف کرده.»

من لیلاند را با یک چاقوی باز در دست دیده بودم. یک حرکت خرافاتی که نمی‌توانستم موافقش باشم. بعد ادامه داد: «خب، مهم نیست.»

آقای سندباخ که تمام مدت می‌کوشید یوستیس را وادار کند دربارهٔ آن ساعت عجیب‌وغریب حرف بزند، گفت: «چرا مهم نیست؟»

«چون دیگه نمی‌خوامش.»

«چرا؟»

بعد لبخند زد و من که دیدم دیگر کسی حرفی برای گفتن ندارد، به‌سرعت از میان جنگل راه افتادم و الاغی را کشان‌کشان برای حمل همسر بیچاره‌ام آوردم. در نبود من، هیچ اتفاقی نیفتاده بود، جز اینکه دوباره رز از یوستیس خواسته بود برایش تعریف کند که چه اتفاقی افتاده است و او نیز سرش را برگردانده و کلامی به رز پاسخ نداده بود.

به محض اینکه برگشتم، همه به راه افتادیم. یوستیس با دشواری و می‌شود گفت با درد راه می‌رفت، تا حدی که وقتی به الاغ بعدی رسیدیم، عمه‌هایش خواستند او سوار یکی از الاغ‌ها بشود و تا خانه برود. هیچ‌وقت در مسائل خانوادگی دخالت نمی‌کنم، اما این‌بار

دخالت کردم. معلوم شد که کاملاً حق داشتم، چون این ورزش سالم باعث شد یوستیس از حالت بدعنقی درآید و ماهیچه‌هایش را شل کند. برای اولین بار در عمرش، قدم‌های مردانه‌ای برمی‌داشت. سرش را بالا گرفته بود و نفس‌های عمیق می‌کشید. با رضایت به دوشیزه مری رابینسون گفتم که بالاخره یوستیس می‌تواند قدری به ظاهرش ببالد.

آقای سندباخ آهی کشید و گفت که باید به‌دقت از یوستیس مراقبت بشود. اما هیچ‌کدام منظور او را نفهمیدیم. دوشیزه مری رابینسون که به نظرم، خیلی تحت‌تأثیر راهنمایی او قرار گرفته بود، آه کشید.

گفتم: «بیا، بیا دوشیزه رابینسون، یوستیس طوریش نیست. تجربیات ما شگفت‌انگیزن، نه مال اون. از رفتن ناگهانی ما حیرت‌زده شده بود. برای همین هم وقتی برگشتیم اون‌قدر عجیب به نظر می‌رسید. به حد کافی حالش خوبه و بهتر شده.»

یوستیس خودش را از صخره‌ای بالا می‌کشید تا گل سیکلمه بچیند. لیلاند درحالی‌که با چشمانی اندوه‌بار به او نگاه می‌کرد، گفت: «ستایش ورزش، این آیین فعالیت ابلهانه، هم بهتر شدن به شمار میاد؟ میل پرشور به دریدن و چاک‌چاک کردنِ زیبایی‌های کمی که هنوز برای طبیعت باقی مونده هم بهبود به حساب میاد؟»

جواب دادن به چنین حرف‌هایی، خصوصاً از جانب هنرمندی که انگشتش هم صدمه دیده، وقت تلف‌کردن بود. با پرسیدن اینکه وقتی به هتل رسیدیم، چه باید بگوییم، حرف را عوض کردم. بعد از کمی جروبحث توافق کردیم که نه آنجا حرفی از ماجرا بزنیم و نه در نامه‌هایمان به خانه. به نظر من گفتن حقیقتی که باعث سردرگمی و ناراحتی شنونده‌ها می‌شود، اشتباه است. بعد از جروبحثی طولانی، بالاخره توانستم آقای سندباخ را قانع کنم که از زاویهٔ دید من به قضیه نگاه کند.

یوستیس در صحبت‌های ما شرکت نکرد. او مثل یک پسر واقعی در جنگل، راست و چپ می‌دوید. حس عجیبی از شرمساری مانع شد که به‌صراحت از ترس خود برای او بگوییم. در واقع معقول به نظر می‌رسید که فکر کنیم برای او اهمیت زیادی هم ندارد. وقتی با بغلی پر از شکوفه‌های پای خرس برگشت، داد زد:

«فکر می‌کنین وقتی برگردیم، گنارو اونجا باشه؟»

گنارو گارسونی بی‌ادب و دهاتی بود. شغل اصلی‌اش ماهیگیری بود. او در نبودِ امانوئل

که خوب انگلیسی حرف می‌زد، از شهرستان مینوری[1] ایتالیا می‌آمد. ناهار مزخرفمان کار گنارو بود و نمی‌توانستم بفهمم چرا یوستیس دوست داشت او را ببیند؛ مگر اینکه بخواهد با او رفتار ما را مسخره کند.

دوشیزه رابینسون گفت: «بله، البته که اونجاست. چطور مگه عزیزم؟»

«فکر کردم دوست دارم ببینمش.»

آقای سندباخ با پرخاشگری پرسید: «چرا؟»

«چون دلم می‌خواد، دلم می‌خواد، چون دلم می‌خواد.»

او با ریتم کلماتی که می‌گفت، رقص‌کنان در جنگلِ رو به تاریکی، دور شد.

آقای سندباخ گفت: «این خیلی غیرعادیه. قبلاً هم از گنارو خوشش میومد؟»

رز گفت: «همش دو روزه که گنارو اینجاست و می‌دونم که اونا زیاد با هم حرف نزدن.»

هر بار که از میان درختان به نزد ما برمی‌گشت، روحیه‌اش بهتر می‌شد. یک بار مثل سرخپوستی وحشی به‌طرف ما برگشت و بار دیگر وادارمان کرد باور کنیم که سگی آنجاست. بار آخر با یک خرگوشِ بهت‌زده آمد که از فرط ترس قادر به حرکت نبود. فکر کردم خیلی پرسروصدا شده است. ما همه از اینکه از جنگل بیرون می‌رفتیم، خوشحال بودیم و شروع به پایین آمدن از مسیر پلکانی کرده بودیم؛ مسیری که ما را به راولو می‌رساند. دیروقت بود. هوا در حال تاریک شدن بود و ما تا جایی که می‌شد سرعتمان را زیاد کرده بودیم. یوستیس هم مانند بزی جلوی ما می‌دوید.

درست در جایی که پله‌ها به جادهٔ سفید بالایی می‌رسید، دومین اتفاق عجیب‌وغریبِ این روزِ عجیب‌وغریب رخ داد. سه پیرزن کنار راه ایستاده بودند. آن‌ها نیز مانند ما از جنگل پایین آمده و بارهای سنگینشان را که سوخت بود، روی دیوارهٔ کنار جاده گذاشته بودند. یوستیس مقابل آن‌ها ایستاد. بعد از لحظه‌ای درنگ جلو رفت و گونهٔ پیرزن سمت چپی را بوسید!

آقای سندباخ با تعجب گفت: «خدای من! پاک دیوونه شدی!»

یوستیس چیزی نگفت، اما قدری از گل‌هایش را به پیرزن داد. بعد با عجله به راهش

1. Minori

ادامه داد. به عقب نگاه کردم. به نظر می‌رسید همراهان پیرزن هم به‌اندازهٔ ما متحیر شده بودند. اما خود پیرزن گل‌ها را بغل گرفته بود و زیر لب دعا می‌کرد.

این ماجرای سلام به پیرزن، اولین نمونه از رفتار عجیب یوستیس بود. ما هم تعجب کرده و هم مضطرب شده بودیم. سؤال کردن از او بی‌فایده بود، چون یا چرت‌وپرت می‌گفت یا بدون اینکه جوابی بدهد، می‌رفت.

در راه بازگشت به خانه، هیچ اشاره‌ای به گنارو نکرد و من امیدوار بودم که موضوع را فراموش کرده باشد. اما وقتی در مقابل کلیسا به میدان پیازا[1] رسیدیم، او با بلندترین صدایی که می‌توانست، فریاد زد: «گنارو! گنارو!» و شروع به دویدن در کوچهٔ باریکی کرد که به هتل منتهی می‌شد. به‌یقین گنارو با دست‌ها و پاهایی که از لباس‌های پسر گارسون انگلیسی‌زبان بیرون زده بود و با یک کلاه ماهیگیری در دست، انتهای کوچه ایستاده بود. همان‌طور که زن هتلدار بیچاره می‌گفت، هرچه سعی می‌کرد ظاهر گنارو را مرتب کند، باز او کاری می‌کرد که خرابش کند.

یوستیس دوید که گنارو را ببیند و صاف در بغلش پرید. بازوهایش را دور گردن او انداخت. این کار را نه‌فقط در حضور ما، بلکه در حضور صاحب هتل و خدمتکاری که اتاق‌ها را تمیز می‌کرد و دو خانم آمریکایی که برای چند روزی به این هتل کوچک آمده بودند، انجام داد.

از نظر من، رفتار خوشایند با ایتالیایی‌ها هرچقدر هم که آن‌ها استحقاقش را نداشته باشند، امر لازمی است. اما تحمل این صمیمیت بی‌بندوبار، کاملاً محال بود و فقط ممکن بود به خودمانی شدن بیجا و شرمندگی منجر شود. دوشیزه رابینسون را گوشه‌ای کشیدم و از او اجازه خواستم که به‌طور جدی با یوستیس دربارهٔ بغل کردن افراد پایین‌دست حرف بزنم. او تصدیق کرد. اما من ترجیح دادم صبر کنم این پسرک بی‌سروپا کمی آرام بگیرد و هیجانات آن روزش فروکش کند. در این میان، گنارو به‌جای برآورده ساختن خواسته‌های آن دو بانوی تازه‌وارد، یوستیس را به داخل خانه برد؛ طوری که انگار طبیعی‌ترین کار دنیا بود.

1. Piazza

PersianPDF.com

همچنان که از کنارم می‌گذشت، شنیدم که می‌گوید: «هو کاپیتو»[1]. هو کاپیتو به ایتالیایی یعنی «فهمیدم». اما از آنجا که یوستیس حرفی نزد، نتوانستم علت گفتن این عبارت را بفهمم. این کار حیرت ما را بیشتر کرد و بعد از مدتی، دور میز شام نشستیم. تخیلمان هم مثل زبان‌هایمان خسته بود.

من نظرات مختلفی را که دربارهٔ موضوع داده شد، نادیده گرفتم. فقط چندتایی از آن‌ها ارزش شنیدن داشت. اما سه یا چهار ساعت، هفت نفر ما سردرگمی خود را با اظهارات ناشی از تعجب، درست و غلط ادا می‌کردیم. بعضی رابطه‌ای بین رفتار غروب خودمان و رفتار کنونی یوستیس پیدا کردند. عده‌ای دیگر هیچ ربطی نمی‌دیدند. آقای سندباخ هنوز بر امکان تأثیرات اهریمنی اصرار داشت و گفت که باید دکتر او را ببیند. لیلاند فقط پیشرفت «آن پسر هنرنشناس» را می‌دید. در کمال تعجب من، رز گفت که همه‌چیز قابل‌اغماض است، درحالی‌که من داشتم می‌دیدم که این آقای جوان فقط به یک تنبیه حسابی احتیاج دارد. بیچاره دوشیزه رابینسون بین این نظریات مختلف سرگردان بود. گاهی نظارت دقیق را تأیید می‌کرد، گاهی تسلیم، گاهی تنبیه بدنی، گاهی هم فکر می‌کرد شاید نمکِ میوه حال او را خوب کند.

شام به‌خوبی تمام شد. اگرچه یوستیس به‌طور وحشتناکی بی‌قرار بود، گنارو مثل همیشه مشغول انداختن قاشق‌ها و کاردها و صاف کردن گلویش بود. او فقط چند کلمه انگلیسی بلد بود و ما همه ناچار بودیم برای خواسته‌هایمان ایتالیایی حرف بزنیم. یوستیس که حالش کمی بهتر شده بود، پرتقال خواست. در کمال آزردگی دیدم که گنارو در جواب او از ضمیر دوم‌شخص مفرد استفاده کرد که فقط بین اقوام و افراد برابر و صمیمی به کار گرفته می‌شود. خود یوستیس باعث چنین چیزی شده بود، اما این بی‌ادبی از نوعی بود که از نظر همهٔ ما توهین محسوب می‌شد. تصمیم گرفتم حرف بزنم و ناگهانی هم حرف بزنم.

وقتی متوجه شدم که دارد میز را تمیز می‌کند، به ایتالیایی یا بهتر بگویم، به ناپلی (لهجه‌های جنوبی وحشتناک هستند) گفتم: «گنارو شنیدم آقای یوستیس رو "تو" خطاب کردی.»

«درسته.»

1. Ho capito

«این درست نیست. باید از لفظ "شما" استفاده کنی که مؤدبانه‌تره. ضمناً فراموش نکن که آقای یوستیس گاهی اوقات، مثل امروز بعدازظهر احمقانه رفتار می‌کنه، با این حال، باید همیشه با ایشون محترمانه رفتار کنی. چون اون یه جنتلمن انگلیسیه و تو یه پسر ماهیگیر فقیر ایتالیایی هستی.»

می‌دانم که صحبت‌های من به‌شدت فخرفروشانه بود، اما در زبان ایتالیایی آدم می‌تواند حرف‌هایی بزند که هرگز در زبان انگلیسی خوابش را هم نمی‌بیند. درضمن، درست نیست با آدم‌هایی از این طبقه باملاحظه حرف بزنید. اگر حرف‌ها را خیلی ساده بیان نکنید، حرف‌های شما را بد می‌فهمند و از آن به‌طور موذیانه‌ای لذت می‌برند.

اگر ماهیگیر انگلیسی بود، با شنیدن این حرف‌ها فوراً پای چشم من را سیاه می‌کرد. اما یک ایتالیایی بدبخت سطح پایین که غرور ندارد. گنارو فقط آهی کشید و گفت: «درسته.»

گفتم: «کاملاً همین‌طوره» و برگشتم که بروم. او گفت: «اما گاهی مهم نیست.» و با این حرف عصبانیتم را بیشتر کرد.

داد زدم: «منظورت چیه؟»

او با حرکات وحشتناک انگشت به من نزدیک شد.

«سینیور تیلور، می‌خوام بگم اگه یوستازیو از من بخواد اون رو "شما" صدا کنم، "شما" صدا می‌کنم در غیر این‌صورت، نه!»

با این حرف، یک سینی پر از ظرف‌های شام را برداشت و از اتاق بیرون رفت. صدای افتادن دو گیلاس شراب‌خوری دیگر را روی کف حیاط شنیدم.

دیگر حسابی عصبانی بودم. رفتم با یوستیس حرف بزنم، اما او خوابیده بود. خانم هتلدار هم که دوست داشتم با او حرف بزنم، گرفتار بود و بعد از کلی سرگردانی بیهوده، به‌طور مبهمی گفت که گرفتاری‌اش به حضور ژانت و دو خانم آمریکایی مربوط است. همهٔ ما بعد از روزی سخت و غیرعادی رفتیم بخوابیم.

۳

اما روز در مقایسه با شب، چیزی نبود.

فکر می‌کنم حدوداً چهارساعتی خوابیده بودم. ناگهان با این تصور که صدایی در باغ

شنیدم، از خواب پریدم. بلافاصله ترس وحشتناکی بر من مستولی شد، نه ترس از رخ دادن حادثه‌ای مثل اتفاق جنگل، بلکه ترس از چیزی که در شرف رخ دادن بود.

اتاق ما در طبقهٔ اول بود و به باغ یا بهتر است بگویم تراس باز می‌شد. بیشتر مانند بلوک برش‌خورده‌ای از زمین پوشیده از تاک‌های انگور بود و با مسیرهای آسفالت کوچک قطع و در سوی باریکش به خانه ختم می‌شد. دور دو سوی آن دیواری بود که فقط سه پا از سطح تراس بلندتر بود، اما ارتفاعش از حیاط زیتون به بیست پا می‌رسید، چون زمین کاملاً دور به چشم می‌آمد.

درحالی‌که از ترس به خود می‌لرزیدم، پاورچین‌پاورچین به‌طرف پنجره رفتم. آنجا چیز سفیدی روی مسیرهای آسفالت با سروصدا بالا و پایین می‌پرید. وحشت‌زده‌تر از این بودم که بتوانم درست ببینم. شبح زیر نور ناپایدار ستاره‌ها، شکل‌های عجیبی به خود می‌گرفت. گاهی سگی بزرگ می‌شد، گاهی خفاشی سفید و گاهی هم توده‌ای از ابرهایی که به‌سرعت حرکت می‌کردند. مثل توپ بالا و پایین می‌پرید یا مثل پرنده پرواز کوتاهی می‌کرد یا مانند شبح می‌لغزید.

هیچ صدایی جز تاپ‌تاپ بالا و پایین پریدن، مثل صدای پای آدم نمی‌داد. بالاخره ذهن آشفته‌ام توانست توضیح روشنی پیدا کند و متوجه شدم که یوستیس از رختخواب بیرون آمده و ما در شرف برنامهٔ جدیدی بودیم.

به‌سرعت لباس پوشیدم و به اتاق غذاخوری رفتم که به تراس باز می‌شد. در باز بود. وحشتم تقریباً از بین رفته بود، اما پنج‌دقیقه‌ای با احساس بزدلانهٔ خود جنگیدم، احساسی که من را از رویارویی با پسر بیچارهٔ عجیب بازمی‌داشت. احساسی که می‌گفت رهایش کنم تا به بالا و پایین پریدن‌های شبح‌وارش ادامه دهد و صرفاً از پنجره او را تحت‌نظر بگیرم تا صدمه‌ای نبیند.

اما انگیزه‌های بهتری غالب شدند و درحالی‌که در را باز می‌کردم، فریاد زدم:

«یوستیس! داری چه غلطی می‌کنی؟ زود بیا تو.»

او دست از حرکات مسخره‌اش برداشت و گفت: «از اتاق‌خوابم متنفرم. نمی‌تونم توش بمونم. خیلی کوچیکه.»

«بیا، بیا! از اداهات خسته شدم. قبلاً از اتاقت شکایت نکرده بودی.»

«درضمن نمی‌تونم چیزی ببینم. نه گلی، نه برگی، نه آسمون. فقط دیوار سنگی رو می‌بینم.» به‌یقین چشم‌انداز اتاق یوستیس محدود بود، اما هرگز قبلاً شکایتی نکرده بود.

«یوستیس مثل بچه‌ها حرف می‌زنی! لطفاً سریع به حرفم گوش کن.»

او تکان نخورد.

گفتم: «خیلی‌خب، پس باید به‌زور بیارمت.» و چند قدمی به‌طرف او برداشتم. اما خیلی زود به بیهودگی کشان‌کشان بردن یک پسر از مسیر آسفالت پی بردم و به‌جای آن، رفتم آقای سندباخ و لیلاند را برای کمک بیاورم.

وقتی با آن‌ها برگشتم، بدتر هم شده بود. حتی وقتی حرف می‌زدیم، جوابمان را نمی‌داد، بلکه به‌طرز دلشوره‌آوری آواز می‌خواند و با خودش حرف می‌زد.

آقای سندباخ درحالی‌که با ناراحتی به پیشانی‌اش می‌زد، گفت: «الان دیگه دکتر لازمه.»

او از دویدن بازایستاده بود و آواز می‌خواند. اول آرام و بعد با صدای بلند. آوازهای تمرین‌های پنج‌انگشتی پیانو، گام‌ها، سرودهای مذهبی، قطعه‌های واگنر و خلاصه هرچه به ذهنش می‌رسید. صدای بسیار ناموزون او قوی و قوی‌تر شد و با فریادی مهیب که مانند صدای شلیک گلوله‌ای در میان کوه بود، به پایان رسید و هر کسی را که هنوز در خواب بود، بیدار کرد. همسر بیچارهٔ من و دو دخترم جلوی پنجرهٔ اتاقشان آمدند و صدای خانم‌های آمریکایی هم که با عصبانیت زنگ اتاقشان را می‌زدند، شنیده می‌شد.

همگی داد زدیم: «یوستیس. بس کن، بس کن. پسر عزیز بیا داخل خونه.»

او سرش را تکان داد و دوباره شروع کرد. این بار حرف می‌زد.

هرگز چنین حرف‌های عجیبی نشنیده بودم. اگر زمان دیگری بود، مضحک به نظر می‌رسید، چون پسری بود که بدون هیچ حسی از زیبایی‌شناسی و بلاغت، تلاش می‌کرد از پس قطعه‌هایی بربیاید که حتی فراتر از قدرت بزرگ‌ترین شاعرها بود. یوستیس رابینسون چهارده‌ساله در لباس‌خواب خود ایستاده بود و نیروهای عظیم و تجلی‌های طبیعت را درود گفته، تمجید و ستایش می‌کرد.

او اول از شب، ستاره‌ها و سیاره‌های بالای سرش، از انبوه سوسک‌های شب‌تاب زیر پایش، از دریای نادیدنی زیر سوسک‌های شب‌تاب، از صخره‌های بزرگ پوشیده از شقایق‌ها و صدف‌هایی که در دریای نادیدنی در خواب بودند، حرف زد. از رودخانه‌ها

و آبشارها، خوشه‌های رسیدهٔ انگور، نوک آتش‌فشانی کوه وِزوویوس[1] و مجراهای آتشین پنهان بخارزای آن گفت و از هزاران مارمولکی که در شکاف‌های زمین مرطوب چنبره زده بودند و از بارش برگ‌های رز سفید که در میان موهایش به هم گره خورده بودند.

بعد از باران و باد حرف زد که قادر به تغییر همهٔ این‌ها بودند، از هوایی که عامل زندگی همهٔ موجودات است و از جنگل که هر موجودی می‌تواند در آن پنهان شود. به‌یقین این‌ها همه تظاهرات پرطمطراق بیهوده‌ای بیش نبود، با این حال، می‌توانستم لیلاند را وادار کنم این کاریکلماتور افتضاح از مقدس‌ترین و زیباترین چیزهای زندگی را بشنود.

و بعد، یوستیس به شعرهای بی‌مایهٔ محاوره‌ای ترحم‌برانگیزش که تنها شیوهٔ بیانش بود، ادامه داد «و بعد انسان‌ها، اما من نمی‌توانم از کار آن‌ها سر دربیاورم.»

بعد کنار نردهٔ تراس زانو زد و سرش را بین دست‌هایش گرفت.

لیلاند زیر لب گفت: «حالا وقتشه.»

از پنهان‌کاری متنفرم، اما چاره‌ای نبود. جلو پریدیم و سعی کردیم او را از پشت بگیریم. در یک چشم به‌هم زدن دررفته بود و به آنی برگشت تا به ما نگاه کند. تا جایی که می‌توانستم زیر نور ستاره‌ها ببینم، داشت گریه می‌کرد. لیلاند دوباره به‌طرف او حمله‌ور شد و ما هم سعی کردیم از گوشه‌ها محاصره‌اش کنیم، اما موفق نشدیم.

ازنفس‌افتاده و ناکام برگشتیم و او را با جنونش در گوشهٔ آن‌سوی تراس رها کردیم.

رز از پنجره صدا زد: «پاپا، اگه گنارو رو پیدا کنین، شاید بتونه اون رو بگیره.»

اصلاً دلم نمی‌خواست از گنارو چیزی بخواهم، اما از آنجا که دیگر خانم هتلدار هم در صحنه حاضر شده بود، از او خواهش کردم گنارو را که در انبار زغال خوابیده بود، بیدار کند و از او بخواهد هر کاری که از دستش برمی‌آید، انجام دهد.

زود برگشت. گنارو درحالی‌که کتی به تن داشت، بدون جلیقه و پیراهن یا زیرپیراهنی، با یک شلوار پاره که از بالای زانو به‌خاطر پوسیدگی بریده شده بود، دنبال او می‌آمد. هتلدار که کاملاً به سبک انگلیسی آشنا بود، او را به‌خاطر سروضع آشفته‌اش سرزنش کرد.

«من یه کت دارم و یه شلوار. دیگه چی می‌خواین؟»

1. Vesuvius

من گفتم: «مهم نیست سینیورا اسکافتی. خانمی که اینجا نیست.»

بعد به‌طرف گنارو برگشتم و گفتم: «عمه‌های آقای یوستیس مایلن که اون رو بگیری و داخل خونه ببری.»

او جواب نداد.

«صدام رو می‌شنوی؟ اون حالش خوب نیست. بهت دستور می‌دم که بگیری و ببریش توی خونه.»

خانم اسکافتی گفت: «بگیرش، بگیرش.» و با خشونت بازوی او را تکان داد.

«یوستازیو هرجا که هست، همون‌جا راحته.»

خانم اسکافتی فریاد زد: «بگیرش! بگیرش.» و به ایتالیایی حرف‌هایی زد که از اینکه نفهمیدم، خوشحالم. با نگرانی نگاهی به پنجرهٔ دخترها انداختم، اما آن‌ها هم به‌اندازهٔ من ایتالیایی بلد بودند. واقعاً خدا را شکر می‌کنم که هیچ‌کدام از ما یک کلمه هم از جواب گنارو نفهمیدیم.

آن دو ده‌دقیقه‌ای سر هم داد زدند و در نهایت، گنارو به انبار زغال خود برگشت و خانم اسکافتی هم چون برای مهمان‌های انگلیسی خود ارزش قائل بود، شروع به گریه کرد.

او هق‌هق‌کنان گفت: «اون می‌گه آقای یوستیس همون‌جا که هست، حالش خوبه و من اون رو نمی‌گیرم. دیگه کاری از من برنمیاد.»

اما من چون با شیوهٔ احمقانهٔ انگلیسی خودم بینشی به شخصیت ایتالیایی پیدا کرده بودم، می‌توانستم او را وادار به این کار کنم. آقای گنارو را تا محل استراحتش دنبال کردم و متوجه شدم که او روی گونی کثیفی دراز کشیده و وول می‌خورد.

گفتم: «می‌خوام آقای یوستیس رو برای من بگیری.»

پاسخش را نفهمیدم.

گفتم: «اگه اون رو بگیری، اینو به تو می‌دم.» و از جیبم یک اسکناس ده‌لیری نو درآوردم.

این بار جواب نداد.

ادامه دادم: «این اسکناس با ده لیر نقره برابره.» می‌دانستم که طبقهٔ فقیر ایتالیایی حتی قادر به تصور این مبلغ هم نیستند.

«می‌دونم.»

«دویست سولدی می‌شه.»

«من پول نمی‌خوام. یوستازیو دوست منه.»

پول را در جیبم گذاشتم.

«درضمن، اون پول رو به من نمی‌دی.»

«من انگلیسی‌ام. یه انگلیسی همیشه به حرفی که می‌زنه عمل می‌کنه. این واقعیته.»

واقعاً جای تعجب است که چطور بیشتر ملیت‌ها به ما اعتماد می‌کنند و این اعتماد خیلی بیشتر از اعتمادی است که ما انگلیسی‌ها به هم داریم! گنارو روی گونی نشست.

تاریک‌تر از آن بود که بتوانم صورتش را ببینم، اما می‌توانستم نفس‌های تند بریده‌بریدهٔ او را که بوی سیر می‌داد، حس کنم و می‌دانستم که آزمندی همیشگی جنوبی اکنون بر او چیره شده است.

«نمی‌تونم یوستازیو رو بگیرم و ببرم خونه. ممکنه اونجا بمیره.»

با صبوری گفتم: «لزومی نداره این کار رو بکنی. کافیه اون رو پیش من بیاری. من بیرون باغ منتظر می‌مونم.»

و با این گفته، جوان ترحم برانگیز مثل اینکه کاری کاملاً متفاوت انجام می‌داد، راضی شد.

«اما اول ده لیر رو بده.»

«نه.»

من آدم‌هایی را که با آن‌ها کار می‌کنم خوب می‌شناسم. یک بار که عهدشکنی کنند، همیشه به آن ادامه می‌دهند.

به تراس برگشتیم و گنارو بدون کلامی، به‌طرف جهتی که می‌شد از دور صدا را شنید، پرید. آقای سندباخ، لیلاند و خود من کمی از خانه دورتر رفتیم و در سایهٔ رزهای سفید بالارونده ایستادیم که عملاً دیده نمی‌شد.

شنیدم که صدا زد: «یوستازیو، یوستازیو.» و بعد صدای بی‌معنای شادی پسرک بیچاره آمد. پرش و جهش متوقف شد و می‌توانستیم صدای صحبت آن‌ها را بشنویم. صدایشان نزدیک‌تر شد و من می‌توانستم به حالت سینه‌خیز، آن‌ها را ببینم. هیکل اغراق‌شدهٔ یک مرد جوان و یک پسر کوچک لاغر با ردای سفید را می‌دیدم.

گنارو دستش را دور گردن یوستیس انداخته بود و یوستیس به‌طور سلیسی با او ایتالیایی حرف می‌زد.

شنیدم که می‌گفت: «من تقریباً همه‌چیز رو می‌فهمم. درخت‌ها، تپه‌ها، ستاره‌ها، آب. می‌تونم همه رو ببینم. اما عجیب نیست که نمی‌تونم یه‌کم هم که شده، آدم‌ها رو درک کنم. منظورم رو می‌فهمی؟»

گنارو با صدای زمختی گفت: «می‌فهمم.» و دستش را از شانهٔ یوستیس برداشت. اما من پول را در جیبم به خش‌خش درآوردم و او شنید. گنارو با حرکت تندی دوباره دستش را دراز کرد و یوستیس آن را گرفت.

یوستیس ادامه داد: «عجیبه.» حالا کاملاً نزدیک شده بودند. «درست مثل اینه که، مثل اینه...»

من جلو پریدم و بازوی او را گرفتم و لیلاند بازوی دیگر او را گرفت و آقای سندباخ از پاهایش آویزان شد.

او فریاد جگرخراشی کشید و رزهای سفید که آن سال خیلی زود شروع به ریختن کرده بودند، وقتی او را کشان‌کشان به خانه می‌بردیم، روی سرش ریختند.

به محض اینکه وارد خانه شدیم، لرزان ایستاد و سیل اشک به‌آرامی روی صورتش جاری شد و التماس کرد: «اتاق من نه. خیلی کوچیکه.»

نگاه غمگین او بدجوری دلم را به رحم آورد، اما چه می‌شد کرد؟ به‌علاوه، اتاق او تنها اتاقی بود که جلوی پنجره‌اش میله داشت.

آقای سندباخ مهربان گفت: «فکرش رو هم نکن پسر عزیزم. من تا صبح کنارت می‌مونم.»

اینجا دوباره کشاکش غیرارادی او شروع شد.

«نه، خواهش می‌کنم. اون اتاق نه. هر کاری بگین می‌کنم اما توی اون اتاق نه. قول می‌دم ساکت بمونم. اگه تنهام بذارین، داد نمی‌زنم و تا جایی که بشه گریه نمی‌کنم.»

به این شکل روی تخت خواباندیمش و ملحفه را رویش کشیدیم. او به‌تلخی گریه می‌کرد و با هق‌هق می‌گفت: «تقریباً همه‌چیز رو می‌دیدم و حالا نمی‌تونم هیچی ببینم.» و ما در همان حال، تنهایش گذاشتیم.

هرچه را که اتفاق افتاده بود، به دوشیزه رابینسون اطلاع دادیم و به اتاق غذاخوری برگشتیم. آنجا گنارو و خانم اسکافتی را دیدیم که درگوشی با هم حرف می‌زدند. آقای سندباخ قلم و کاغذ برداشت و شروع به نوشتن نامه‌ای به یک دکتر انگلیسی در فامیل کرد. من پول را درآوردم و برای گنارو روی میز انداختم.

با خشونت گفتم: «اینم پول تو.» چون داشتم به ماجرای سی سکهٔ نقره[1] فکر می‌کردم.

گنارو گفت: «خیلی متشکرم آقا.» و پول را قاپید.

داشت بیرون می‌رفت که لیلاند، کسی که علاقه و بی‌تفاوتی‌اش همیشه به‌طور یکسان بی‌موقع و بیجا بود، پرسید که منظور یوستیس از اینکه می‌گفت نمی‌تواند آدم‌ها را درک کند، چیست؟

«نمی‌تونم بگم. آقای یوستازیو (در نهایت از دیدن کمی تغییر خوشحال شده بودم) مغز حساس و دقیقی داره. اون چیزهای زیادی رو می‌فهمه.»

لیلاند پافشاری کرد: «اما من شنیدم که تو گفتی منظورش رو می‌فهمی.»

«می‌فهمم، اما نمی‌تونم توضیح بدم. من یه پسر فقیر ماهیگیر ایتالیایی‌ام. ولی سعی خودم رو می‌کنم که بهتون بگم.»

با نگرانی متوجه شدم که رفتار او دارد عوض می‌شود و سعی کردم متوقفش کنم، اما او بر لبهٔ میز نشست و شروع به گفتن حرف‌های بی‌ربط کرد.

در نهایت گفت: «خیلی غم‌انگیزه. همهٔ این اتفاق‌ها خیلی غم‌انگیزه. اما چی‌کار می‌تونم بکنم؟ من فقیرم. از من کاری برنمیاد.»

با حالت تحقیرآمیزی برگشتم. لیلاند همچنان به سؤال کردن ادامه داد. او می‌خواست بداند که یوستیس دربارهٔ چه کسی حرف می‌زند.

گنارو گفت: «خیلی ساده‌ست. شما، من. همهٔ افراد خونه و آدم‌های بیرون. اگه اون بخواد شاد باشه، ما ناراحتش می‌کنیم. اگه بخواد تنها باشه مزاحمش می‌شیم. دلش یه دوست می‌خواست و چهارده سال بود که اون دوست رو پیدا نکرده بود. بعد من رو دید و همون شب اول، من که خودم تو جنگل بودم و این چیزها رو می‌فهمم بهش خیانت

۱. اشاره دارد به مبلغی که یهودا اسخریوطی به‌خاطر دریافت آن به عیسی مسیح خیانت کرد.

کردم و به کام مرگ فرستادمش. اما چی‌کار می‌تونستم بکنم؟»

من گفتم: «یواش! یواش! چی می‌گی؟»

«حتماً می‌میره. اون تمام شب تو اتاق کوچیک دراز می‌کشه و صبح می‌میره. از این بابت مطمئنم.»

آقای سندباخ گفت: «یعنی تنها تو اون اتاق ممکنه اتفاقی براش بیفته، باید کنارش بشینم.»

«فیلومنا گیوستی تمام شب کنار کاترینا نشست، اما صبح کاترینا مرده بود. اونا نگذاشتن از اتاق بیرون بره. هرچی خواهش کردم، دعا کردم، نفرین کردم و به در کوبیدم و از دیوار بالا رفتم، فایده نداشت. اونا احمق‌های جاهلی بودن و فکر کردن می‌خوام کاترینا رو ببرم و صبح اون مرده بود.»

من از خانم اسکافتی پرسیدم: «این حرفا دیگه چیه؟»

او جواب داد: «داستان‌های مختلفی در این‌باره گفته می‌شه و اون حتماً برای تکرارشون دلیلی داره.»

گنارو ادامه داد: «و حالا من زنده‌ام چون پدر و مادر، قوم‌وخویش و حتی دوستی نداشتم. بنابراین وقتی شب اول شد، تونستم به جنگل فرار کنم و از صخره‌ها بالا برم و خودم رو تو آب بندازم تا وقتی که میلم فروکش کرد!»

از اتاق یوستیس فریادی شنیدیم. صدایی ضعیف اما ممتد مثل صدای باد که از دور به گوش کسی که در سکوت ایستاده، برسد.

گنارو گفت: «این آخرین صدای کاترینا بود. اون موقع از پنجرهٔ اتاقش آویزون بودم و اون خاموش شد.»

و درحالی‌که دست‌هایش را که ده‌لیری من را سفت و محکم گرفته بود بالا می‌برد، آقای سندباخ و لیلاند و من و سرنوشت را نفرین کرد، چون یوستیس در اتاق طبقهٔ بالا در حال مردن بود. ذهن جنوبی‌ها این‌طور کار می‌کند و من اعتقاد دارم اگر لیلاند، آن احمق غیرقابل‌توصیف، چراغ را با آرنجش نمی‌انداخت، او حتی آن زمان هم نمی‌توانست تکان بخورد. چراغ جدیدی بود که خودش خاموش می‌شد و خانم اسکافتی بنا به درخواست شخصی من خریده بود که با آن چیزهای خطرناکی که استفاده می‌کرد، جایگزین کند.

در نتیجه، چراغ خاموش شد و تغییر فیزیکی صرف از روشنایی به تاریکی، قدرت بیشتری به طبیعت جاهل و حیوانی گنارو داد.

بیشتر از اینکه ببینم، حس کردم که اتاق را ترک کرد و آقای سندباخ را صدا زد: «کلید اتاق یوستیس تو جیب شماست؟»

اما آقای سندباخ و لیلاند هردو روی زمین بودند و همدیگر را با گنارو اشتباه گرفته بودند و وقت ارزشمند زیادی برای پیدا کردن کبریت تلف شد. آقای سندباخ آن‌قدر وقت کرد که بگوید کلید را روی درِ اتاق گذاشته تا شاید دوشیزه رابینسون بخواهد به او سربزند. همان موقع صدایی روی پله‌ها شنیدیم. گنارو داشت یوستیس را از پله‌ها پایین می‌آورد.

ما دویدیم و راه عبور را بستیم. خیلی ترسیده بودند و به‌طرف پله‌های بالایی عقب‌نشینی کردند.

خانم اسکافتی فریاد زد: «حالا دیگه گرفتیمشون. راه فرار ندارن.»

با احتیاط از پله‌ها بالا می‌رفتیم که صدای جیغ وحشتناکی از اتاق همسر من و بعد، صدای افتادن چیز سنگینی روی مسیر آسفالت به گوشمان رسید. آن‌ها از پنجرهٔ اتاق او پایین پریده بودند.

به‌موقع به تراس رسیدم و دیدم یوستیس از دیوار باغ بیرون پرید. این بار دیگر مطمئن بودم که کشته خواهد شد. اما او که درست مثل شب‌پره‌ای سفید نگاه می‌کرد، روی درخت زیتون افتاد و از درخت به زمین خزید و به محض اینکه پاهای برهنه‌اش کلوخ‌های روی زمین را لمس کرد، فریاد عجیبی کشید، طوری که فکرش را نمی‌کردم یک انسان بتواند چنین صدایی دربیاورد. بعد در میان درختان پایین ناپدید شد.

گنارو که هنوز روی مسیر آسفالت نشسته بود، گفت: «اون فهمیده و نجات پیدا کرده. حالا به‌جای اینکه بمیره، زندگی می‌کنه.»

با تشر گفتم: «پس اون ده لیر رو زود به من پس بده.» چون بعد از شنیدن این چرندیات، بیشتر از این نمی‌توانستم خودم را نگاه دارم.

او با صدای خیلی آهسته‌ای گفت: «ده لیر مال منه.» و دستش را به سینه‌اش چسباند تا بتواند از آن محافظت کند و به‌طرف جلو خم شد و روی صورت به زمین افتاد. هیچ جای بدنش نشکست. پرشی مثل آن، هرگز یک مرد انگلیسی را نمی‌کشت، چون فاصله زیاد

نبود. اما آن ایتالیایی بدبخت هیچ بنیه‌ای نداشت. چیزی درون بدنش آسیب دید و مُرد.

تا صبح هنوز خیلی مانده بود، اما نسیم صبحگاهی می‌وزید و وقتی جسد او را داخل می‌بردیم، گلبرگ‌های رز بیشتری روی ما می‌ریخت. خانم اسکافتی با دیدن جسد بی‌جان او شروع به جیغ زدن کرد. پایین دره، به‌طرف دریا هنوز صدای فریادها و خنده‌های پسر فراری شنیده می‌شد.

آن‌سوی پرچین

گام‌شمار عدد بیست‌وپنج را نشان می‌داد و اگرچه ایستادن کار عجیبی بود، آن‌قدر خسته بودم که روی سنگ مسافت‌نما نشستم تا استراحت کنم. مردم با تمسخر از من جلو می‌زدند، اما من خونسردتر از آن بودم که آزرده شوم و حتی وقتی دوشیزه الیزا دیمبلبی کارشناس بزرگ آموزش‌وپرورش، خرامان از کنارم رد شد و از من خواهش کرد که ادامه بدهم، فقط لبخند زدم و کلاه از سر برداشتم.

ابتدا فکر می‌کردم قرار است مانند برادرم باشم که ناچار شدم یک یا دو سال پیش در کنار جاده رهایش کنم. او نفس خود را در راه آواز خواندن و قدرتش را به‌خاطر کمک به دیگران از دست داده بود. اما من عاقلانه‌تر سفر کردم و حالا فقط یکنواختی شاهراه اذیتم می‌کرد. تا جایی که به خاطر دارم، زیر پاهایم خاک و پرچین‌های شکنندهٔ قهوه‌ای در هردو طرف جاده بودند.

قبلاً چیزهای زیادی را انداخته بودم. در واقع جادهٔ پشت سر، پوشیده از چیزهایی بود که ما انداخته بودیم و غبار سفید روی آن‌ها نشسته بود، طوری که شبیه سنگ‌ها شده بودند. عضلاتم خیلی خسته بودند. حتی نمی‌توانستم وزن آنچه با خود داشتم، تحمل کنم. از روی مسافت‌نما به جاده خزیدم و دَمَر، رو به پرچین بزرگ خشکیده دراز کشیدم و دلم می‌خواست که می‌توانستم از این کار دست بکشم.

اندکی هوای تازه دوباره سرحالم آورد. به نظر می‌رسید که از سوی پرچین آمده باشد و

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، برق نوری از میان درهم‌تنیدگی شاخه‌های اصلی و برگ‌های مرده به چشمم خورد. ضخامت پرچین طبیعی نبود. در وضعیت ضعیف و بیمارگونه‌ای که بودم، دوست داشتم راهم را به‌طرف آن باز کنم و ببینم که آن‌طرف چیست. کسی دیده نمی‌شد یا شاید من جرئت نداشتم که ببینم. چون ما اهل جاده، در حرف هیچ‌وقت اذعان نمی‌کردیم که آن‌سوی پرچین اصلاً وجود خارجی دارد.

درحالی‌که به خودم می‌گفتم یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، تسلیم وسوسه‌ام شدم. خارها صورتم را خراشید و باید از دست‌هایم به‌عنوان سپر استفاده می‌کردم و برای جلو رفتن فقط به پاهایم متکی می‌شدم. باید از نصفهٔ راهی که رفته بودم، برمی‌گشتم؛ چون در گذرگاه همهٔ چیزهایی که داشتم از من جدا شده و لباس‌هایم پاره شده بود. اما من چنان گیر افتاده بودم که برگشتن ممکن نبود و باید کورمال‌کورمال به‌طرف جلو حرکت می‌کردم. هر آن منتظر بودم که قدرتم تمام شود و در میان بوته‌های به‌هم‌تنیدهٔ درختان هلاک شوم.

ناگهان آب سردی اطراف سرم را گرفت و به نظر رسید که برای همیشه در حال فرورفتن بودم. از پرچین به داخل استخر گودی افتاده بودم. بالاخره درحالی‌که فریاد کمک می‌زدم به سطح آب آمدم و شنیدم که کسی در حاشیهٔ مقابل خنده‌کنان می‌گوید: «یکی دیگه!» و بعد بیرون کشیده شدم و نفس‌نفس‌زنان روی زمین خشک افتادم.

حتی وقتی آب از چشم‌هایم بیرون ریخته بود، باز گیج بودم؛ چون هرگز در چنین فضای وسیعی قرار نگرفته بودم و چنین چمن و آفتابی ندیده بودم. دیگر آسمان آبی مانند نوار باریکی نبود و زیر آن، زمین متکبرانه برآماسیده بود و تبدیل شده بود به تپه‌هایی با دیوارهای پشت‌بند تمیز و عریان با درخت‌های راش در چین‌ها و چمنزارها و استخرهای زلالی در زیر پاهایشان. اما تپه‌ها بلند نبودند و حضور انسان آن‌قدر محسوس بود که می‌شد نام آنجا را پارک یا باغ گذاشت؛ البته اگر معنای ضمنی پیش‌پاافتاده و محصور از این نام‌ها گرفته شود.

به محض اینکه نفسم برگشت به‌طرف نجات‌دهنده‌ام رو کردم و گفتم: «اینجا به کجا منتهی می‌شه؟»

او گفت: «شکر خدا به هیچ جا.» و خندید. مردی پنجاه یا شصت‌ساله بود، یعنی درست سنی که در جاده به آن اعتماد نمی‌کنیم، اما هیچ دلهره‌ای در رفتارش دیده نمی‌شد و صدایش مثل صدای پسری هجده‌ساله بود.

آن‌قدر از جوابش شگفت‌زده شدم که فراموش کردم به‌خاطر نجاتم از او تشکر کنم. با هیجان گفتم: «اما باید به یه جایی برسه!»

او رو به مردانی در شیب دره داد زد و گفت: «اون می‌خواد بدونه اینجا به کجا ختم می‌شه!» و آن‌ها خندیدند و کلاه‌هایشان را تکان دادند.

در آن زمان متوجه شدم که استخری که در آن افتاده بودم، در واقع خندقی بود که به چپ و راست پیچ‌وتاب می‌خورد و پرچین در امتداد آن قرار داشت. پرچین در این‌سو سبز بود، ریشه‌های آن از داخل آب زلال دیده می‌شد و ماهی‌ها در آن‌ها شنا می‌کردند و سرتاسر پوشیده از گل‌های کلماتیس و نسترن بود. اما یک مانع به شمار می‌آمد و به آنی تمام لذت‌های ناشی از آن چمن، آسمان، درختان، مردان و زنان خوشحال را از دست دادم و متوجه شدم که آن محل با تمام زیبایی و وسعتش یک زندان است.

از مرز دور شدیم و بعد مسیری تقریباً موازی با آن را از میان چمنزارها دنبال کردیم. راه رفتن برایم دشوار بود. چون همیشه سعی می‌کردم از همراهم جلو بزنم و اگر این مکان به ناکجا می‌رسید، این کار هیچ فایده‌ای نداشت. از وقتی برادرم را ترک کرده بودم، هرگز پا به پای کسی راه نرفته بودم.

برای سرگرم کردن او یک‌مرتبه می‌ایستادم و با پریشانی می‌گفتم: «خیلی وحشتناکه. آدم نمی‌تونه پیش بره، نمی‌تونه پیشرفت کنه، حالا ما اهل جاده...»

«بله می‌دونم.»

«می‌خواستم بگم مدام پیشرفت می‌کنیم.»

«می‌دونم.»

«همیشه داریم یاد می‌گیریم، توسعه پیدا می‌کنیم. من حتی توی این زندگی کوتاهم پیشرفت‌های زیادی دیدم، مثل جنگ ترانسوال[۱]، سؤال مالی[۲]، علوم مسیحیت[۳]، رادیوم[۴]. اینجا مثلاً...»

---

۱. Transvaal War: جنگی بین دولت انگلیس و ملت کوچک ترانسوال که در سال ۱۹۰۲ با قرار خراج دادن ترانسوال به دولت انگیس خاتمه یافت.

2. the Fiscal Question

3. Christian Science

4. Radium

گام‌شمارم را درآوردم، اما هنوز بیست‌وپنج را نشان می‌داد و نه یک درجه بیشتر.

«اوه، کار نمی‌کنه! می‌خواستم نشونت بدم. باید تمام اوقاتی رو که با تو راه رفتم، ثبت کرده باشه. اما فقط عدد بیست‌وپنج رو نشون می‌ده.»

او گفت: «خیلی چیزها اینجا کار نمی‌کنن. یه روز مردی یه تفنگ لی‌متفورد[1] آورد، اما کار نکرد.»

«کاربرد قوانین علمی، همه جای جهان یکسانه. باید آب خندق دستگاه رو خراب کرده باشه. در شرایط عادی همه‌چی کار می‌کنه. علم و روح رقابت، هردو نیروهایی هستن که ما رو به آنچه که هستیم تبدیل کردن.»

باید حرفم را قطع می‌کردم و سلام‌های خوشایند مردمی را که از کنار آن‌ها می‌گذشتیم، جواب می‌دادم. بعضی از آن‌ها در حال آواز خواندن بودند، بعضی حرف زدن و بعضی مشغول باغبانی، عدل‌بندی علوفه یا فعالیت‌های ابتدایی دیگر. همه به نظر خوشحال می‌آمدند و من هم می‌بایست خوشحال به نظر می‌رسیدم، البته اگر می‌توانستم فراموش کنم که این مکان به ناکجا ختم می‌شود.

از دیدن مرد جوانی که دوان‌دوان از طرفی به مسیر ما آمد، جا خوردم. از حصار کوچکی به‌راحتی گذشت و از یک مزرعهٔ شخم‌زده به‌سرعت عبور کرد و در نهایت به داخل دریاچه‌ای پرید و در عرض آن شروع به شنا کرد. این انرژی واقعی بود. با تعجب گفتم: «مسابقهٔ سرتاسری! بقیه کجان؟»

همراهم جواب داد: «بقیه‌ای در کار نیست.»

کمی بعد از چمن‌های بلندی گذشتیم و صدای آواز دختری می‌آمد که خیلی قشنگ برای خود می‌خواند، و او دوباره گفت: «بقیه‌ای در کار نیست.» از بی‌حاصلی این عمل سرگشته بودم و زیر لب گفتم: «این کارها چه معنی می‌ده؟»

او گفت: «هیچ معنایی نداره جز خودش.» و دوباره به‌آرامی کلمات را درست مثل اینکه من بچه باشم، تکرار کرد.

آهسته گفتم: «فهمیدم. اما موافق نیستم. هر دستاوردی بی‌ارزشه مگر اینکه پیوندی در

---

۱. Lee-Metford: تفنگی که در اواخر دوران پودر سیاه وارد ارتش انگلستان شد.

زنجیرهٔ توسعه باشه و من دیگه نباید از مهربانی شما سوءاستفاده کنم. باید به‌طریقی به جاده برگردم و گام‌شمارم رو تعمیر کنم.»

جواب داد: «اول باید دروازه‌ها رو ببینی، چون ما دروازه داریم، اگرچه هیچ‌وقت ازشون استفاده نمی‌کنیم.»

مؤدبانه سر فرود آوردم و طولی نکشید که در نقطه‌ای که به‌وسیلهٔ پلی فراخ شده بود، دوباره به خندق رسیدم. روی پل، دروازه‌ای بزرگ به سفیدی عاج بود که در شکاف پرچینِ مرزی جا گرفته بود. دروازه به بیرون باز می‌شد و از اینکه جاده‌ای که از آن منشعب می‌شد، درست مثل همان جاده‌ای بود که ترکش کرده بودم، حیرت‌زده شدم. جاده‌ای که در آن زیر پا خاک بود و پرچین‌های شکنندهٔ قهوه‌ای در هردو سو تا چشم کار می‌کرد، دیده می‌شدند.

فریاد زدم: «اون جادهٔ منه.»

او دروازه را بست و گفت: «اما نه اون قسمت از جادهٔ تو. این دروازه‌ایه که بشریت سال‌های بی‌شمار قبل، وقتی اولین بار میل راه رفتن اون رو فراگرفت، ازش بیرون رفت.»

حرف او را قطع کردم و گفتم آن قسمتی از جاده که من از آن خارج شدم، همین دومایلی اینجاست. اما او با لجاجت مختص سن‌وسالش تکرار کرد: «این همون جاده‌ست. این اولشه و اگرچه به نظر می‌رسه مستقیم جلو می‌ره، اما خیلی وقت‌ها دو تا می‌شه، طوری که هرگز از مرز ما دور نیست و گاهی اون رو قطع می‌کنه.»

کنار خندق خم شد و در حاشیهٔ مرطوب آن شکل بی‌معنایی مثل یک مارپیچ رسم کرد. وقتی از چمن‌زار برمی‌گشتیم، سعی کردم او را قانع کنم که اشتباه می‌کند.

«حتماً جاده گاهی دو تا می‌شه، اما این بخشی از نظم ماست. کی می‌تونه شک کنه که درمجموع رو به جلو می‌ره؟ به چه مقصدی؟ نمی‌دونیم. شاید مقصد کوهی باشه، جایی که باید آسمون رو لمس کنیم یا می‌تونه بالای پرتگاهی رو به دریا باشه. اما در اینکه رو به جلوست کی می‌تونه تردید کنه! این فکره که باعث می‌شه بیشتر از قبل، هرکدوم در راه خود تلاش کنیم و به ما نیرویی می‌ده که در تو نیست. اون مرد که حالا از کنار ما گذشت، بله درسته، خوب می‌دوه و خوب می‌پره و خوب شنا می‌کنه؛ اما ما مردایی داریم که بهتر می‌دون، مردایی که می‌تونن بهتر بپرن و بهتر شنا کنن. تخصص نتایجی به

بار آورده که می‌تونه تو رو متحیر کنه. همین‌طور اون دختر...»

اینجا حرفش را بریدم و گفتم: «خدای من! می‌تونم قسم بخورم که اون دوشیزه الیزا دیمبلبی بود که پاهاش رو تو چشمه گذاشته بود.»

او اعتقاد داشت که خودش بود.

«غیرممکنه! تو جاده از اون جدا شدم و بعدازظهر قراره که تو شهر تانبریج ولز[1] سخنرانی کنه. چرا باید قطارش تو ایستگاه کانن استریت[2] مونده باشه! حتماً ساعت من مثل بقیهٔ چیزها از کار افتاده. اون آخرین کسیه که ممکنه اینجا باشه!»

«مردم همیشه از دیدن هم متعجب می‌شن. همه نوعی از میان پرچین میان و در همهٔ اوقات میان، زمانی که توی مسابقه‌ای خودشون رو از بقیه جلو می‌کشن یا وقتی که عقب می‌مونن، وقتی برای مردن رها می‌شن. اغلب نزدیک مرز می‌ایستم و به صداهای جاده گوش می‌دم. اون‌وقت تو می‌دونی اونا چی هستن و در عجبی که کسی حاضره کنار بکشه. این باعث خوشحالی منه که به کسی خارج از خندق کمک کنم، همون‌طور که به تو کمک کردم. چون کشور ما به‌آرومی پر می‌شه، هرچند برای همهٔ بشریت ساخته شده.»

آرام گفتم: «اما انسان‌ها اهداف دیگه‌ای دارن،» چون فکر کردم حسن نیت دارد. «و من باید به اونا بپیوندم.» به او عصربه‌خیر گفتم، چون خورشید در حال غروب بود و می‌خواستم که شب‌هنگام در جاده باشم. ترسیدم چون سریع من را گرفت و گفت: «فعلاً نباید بری!» سعی کردم خودم را از دست او بیرون بکشم، چون هیچ علائق مشترکی نداشتیم و کارهای او داشت من را عصبانی می‌کرد. اما به‌رغم همهٔ تقلاهایم، پیرمرد خسته‌کننده نگذاشت بروم و از آنجا که کُشتی گرفتن در تخصص من نبود، ناچار او را دنبال کردم.

درست است، محال بود بتوانم به‌تنهایی جایی را که از آن آمده بودم، پیدا کنم و امیدوار بودم وقتی چشم‌اندازهای دیگری را دیدم، که مایهٔ نگرانی او بود، من را برگرداند. اما قصد نداشتم در آن روستا بخوابم، چون نه به آنجا اعتماد داشتم و نه به مردمی که آنجا بودند؛ گرچه رفتارشان با من دوستانه بود. گرسنه بودم، اما در شام آن‌ها که شیر و میوه

1. Tunbridge Wells
2. Cannon Street

بود، شریک نشدم. وقتی به من گل می‌دادند، به محض اینکه می‌توانستم، دور از چشم آن‌ها، گل‌ها را دور می‌انداختم. مانند رمه، عده‌ای بیرون، روی شیب عریان تپه و عده‌ای هم به‌صورت گروهی، زیر درخت‌های راش خوابیده بودند. در نور نارنجی غروب با راهنمای ناخوانده‌ام، درحالی‌که تا سرحد مرگ خسته و از گرسنگی در حال ضعف بودم، در شتاب بودیم. اما به‌طور شکست‌ناپذیری زیر لب می‌گفتم: «به من زندگی بده، با همهٔ کشاکش‌ها و پیروزی‌هایش، با همهٔ شکست‌ها و نفرت‌هایش، با معنای ژرف اخلاقی و هدف ناشناخته‌اش!»

بالاخره به جایی رسیدیم که خندق با پل دیگری پهن می‌شد و دروازهٔ دیگری خط پرچین مرز را قطع می‌کرد. با دروازهٔ اولی فرق داشت، چون مانند شاخ شفاف و روشن بود و به‌طرف داخل باز می‌شد. از میان آن، در نور محوی، دوباره جاده‌ای دیدم شبیه همان که ترک کرده بودم: یکنواخت، خاکی با پرچین‌های خشک قهوه‌ای در هردو طرف تا جایی که چشم کار می‌کرد.

به‌طور عجیبی از این منظره بی‌قرار و نگران شدم. داشتم خویشتن‌داری‌ام را از دست می‌دادم. مردی در حال گذشتن از کنار ما بود که تا شب به تپه‌ها بازگردد. داسی روی شانه و قوطی‌ای حاوی نوعی مایع در دست داشت. من نتیجهٔ مسابقه را فراموش کردم. جاده‌ای را که مقابل چشم‌هایم بود، فراموش کردم. به‌طرف او پریدم، قوطی را از دستش قاپیدم و شروع به نوشیدن کردم.

آن‌قدرها هم قوی نبود، اما در آن وضعیت خستگی، به آنی من را گرفت. درست مثل اینکه خواب باشم، دیدم پیرمرد دروازه را بست و شنیدم که می‌گفت: «اینجا، جادهٔ تو تمام می‌شه و از طریق این دروازهٔ بشریت، هرآنچه خارج شده، برای ما بازخواهد گشت.»

اگرچه حس‌هایم را داشتم از دست می‌دادم، به نظر می‌رسید قبل از رسیدن به آن مرحله قوی‌تر هم می‌شدند. حس‌هایم سرود جادویی بلبل‌ها را درک می‌کردند و عطر علف خشک نادیدنی را و ستاره‌هایی را که در آسمانِ رنگ‌باخته نفوذ می‌کردند. مردی که آبجویش را دزدیده بودم به‌آرامی من را پایین کشید تا بخوابم و اثر آن برود و وقتی این کار را کرد، دیدم که او برادرم بود.

اتوبوس آسمانی

۱

پسری که در منطقهٔ حومه‌ای سوربیتون[1]، جادهٔ باکینگهام‌پارک[2]، شمارهٔ ۲۸، عمارت آگاتوکس‌لژ[3] زندگی می‌کرد، با تابلویی که تقریباً درست مقابل خانه بود، مشکل داشت. وقتی از مادرش دربارهٔ آن پرسید، مادر گفت که این تابلو شوخی لوس چند مرد جوان است که سال‌ها پیش آن را اینجا نصب کرده‌اند و پلیس باید آن را بردارد. چون دو نکتهٔ عجیب دربارهٔ این تابلوی راهنما وجود دارد: اول اینکه به کوچه‌ای خالی اشاره می‌کند و دیگر آنکه روی آن با حروف کم‌رنگی این کلمات نقش بسته است: «به‌سوی آسمان.»

او پرسید: «چه‌جور مردهای جوونی بودن؟»

«فکر کنم پدرت به من گفت که یکی از اونا شعر می‌نوشته و از دانشگاه اخراج شده بوده و در کارهای دیگهٔ زندگی هم شکست خورده بوده. این موضوع به خیلی وقت پیش برمی‌گرده. باید دربارهٔ این موضوع از پدرت سؤال کنی. اون هم مثل من می‌گه که این یه شوخیه.»

«پس هیچ معنایی نداره؟»

---

1. Surbiton
2. Buckingham Park Road
۳. Agathox Lodge: برگرفته از واژه یونانی آگاتوس به معنای خوب

زن او را به طبقهٔ بالا فرستاد که بهترین لباس‌هایش را بپوشد، چون خانوادهٔ بونز برای صرف چای می‌آمدند و او باید به آن‌ها کیک تعارف می‌کرد.

وقتی داشت شلوار چسبانش را می‌پوشید، فکر می‌کرد که بهترین کار این است که از آقای بونز بپرسد. پدرش خیلی مهربان بود، اما همیشه به او می‌خندید و هروقت که او یا هر بچهٔ دیگری سؤالی می‌پرسید یا حرف می‌زد، از خنده می‌مُرد.

بونز هم مهربان بود، هم جدی. او خانهٔ قشنگی داشت و به همه کتاب قرض می‌داد. او داوطلب نیمه‌وقت کار در کلیسا و کاندیدای شورای دهکده بود. درضمن آقای بونز کمک‌های زیادی به کتابخانه کرده بود. سرپرست جامعهٔ ادبی بود و از حمایت نمایندگان پارلمان برخوردار بود. خلاصه که احتمالاً عاقل‌ترین آدم زندهٔ روی زمین بود.

با این حال، بونز فقط توانست بگوید که تابلو شوخی است، شوخی شخصی به نام شلی[۱].

مادر گفت: «البته، عزیزم بهت که گفتم اسمش اینه.»

بونز پرسید: «اسم شلی رو نشنیده بودی؟»

پسر جواب داد: «خیر.» و سرش را پایین انداخت.

«مگه هیچ کتابی از شلی ندارین؟»

خانم با سراسیمگی گفت: «چرا، البته! آقای بونز عزیز، این‌قدر هم بی‌فرهنگ نیستیم. حداقل دو تا داریم. یکی هدیهٔ عروسی و دیگری هم یک نسخه با چاپ کوچک‌تره که توی یکی از اتاق‌های اضافه است.»

بونز با لبخند ملایمی گفت: «گمان کنم ما هفت تا کتاب شلی داشته باشیم.» بعد خرده‌های کیک را از روی شکمش تکان داد و همراه دخترش بلند شد که بروند.

پسرک در اطاعت از چشمکی که مادرش به او زده بود، آن‌ها را تا در باغ مشایعت کرد و وقتی آن‌ها رفتند، همان لحظه به خانه بازنگشت، بلکه برای مدتی به جادهٔ باکینگهام‌پارک خیره ماند.

خانهٔ آن‌ها در انتهای راست جاده بود. بعد از شمارهٔ سی‌ونه کیفیت خانه‌ها یک‌مرتبه کم می‌شد و شمارهٔ شصت‌وچهار حتی ورودی مجزا برای خدمتکار هم نداشت.

---

۱. Shelley: شاعر رمانتیک انگلیسی

اما در آن لحظه، چون خورشید تازه غروب کرده بود و نابرابری‌های خانه‌ها در نور زعفرانی آن غرق شده بودند، جاده قشنگ دیده می‌شد.

پرنده‌های کوچک جیک‌جیک می‌کردند و سوت قطار کارگران با موسیقی خاصی از پایین تقاطع به گوش می‌رسید، تقاطع شگفت‌انگیزی که کل زیبایی سوربیتون را در خود می‌بلعید و مثل همهٔ دره‌های آلپی، با شکوه و زیبایی صنوبرها و غان‌های نقره‌ای و پامچال پوشیده شده بود.

همین منظره بود که نخستین بار امیالی در او به وجود آورد. میل به چیزی متفاوت. امیالی که همیشه زیر تابش نور خورشید دوباره برانگیخته می‌شدند، آن روز بعدازظهر نیز در درون او می‌جوشید. تا زمانی که حسی کاملاً غیرعادی به او دست داد و دلش می‌خواست گریه کند.

این بعدازظهر حتی بدتر هم شده بود. از جاده به‌طرف تابلو رفت و شروع به دویدن در کوچهٔ خالی کرد.

کوچه بین دیوارهای بلند باغ‌های «آیوانهو»[۱] و «بلاویستا»[۲] محصور بود. در تمام مسیر بوی خاصی می‌آمد و طول کوچه به‌سختی به هجده متر می‌رسید که شامل پیچ آخر کوچه هم می‌شد. پس طبیعی بود که زود به آخر برسد.

فریاد زد: «دلم می‌خواست اون شلی رو با لگد بزنم.»

و با بی‌حوصلگی به تکه‌کاغذی که روی دیوار چسبانده شده بود، نگاه کرد. تکه‌کاغذ کهنه‌ای بود و پیش از آنکه برگردد، به‌دقت آن را خواند:

«اس» و «سی.آر.سی.سی.»[۳]

تغییر در سرویس‌دهی

متأسفانه به‌خاطر نقص پشتیبانی، شرکت به‌ناچار خدمات ساعتی خود را به تعلیق درآورده و فقط

سرویس طلوع و غروب

---

۱. *Ivanhoe*: نام رمانی تاریخی از سر والتر اسکات

۲. Bella Vista: به معنای منظرهٔ زیبا

3. S and C.R.C.C.

مطابق معمول به خدمت خود ادامه می‌دهند. امید می‌رود عموم از اقدامی که به‌منظور آسایش آن‌ها صورت گرفته است، حمایت کنند. شرکت به‌عنوان هدیه و برای اولین بار صادر می‌کند:

بلیت برگشت!

(فقط برای یک روز) که باید از راننده گرفته شود. مجدداً به مسافران خاطرنشان می‌شود که در انتهای خط، هیچ بلیتی صادر نخواهد شد و هیچ‌گونه شکایتی در این‌باره از سوی شرکت پذیرفته نخواهد شد. همچنین شرکت هیچ‌گونه مسئولیتی در قبال بی‌احتیاطی و بی‌مبالاتی مسافران، طوفان، تگرگ، صاعقه، گم شدن بلیت و حوادث طبیعی دیگر نخواهد داشت.

مدیریت خط

او قبلاً هرگز چنین اطلاعیه‌ای ندیده بود و نمی‌دانست اتوبوس به کجا می‌رود. حرف اول، مسلماً اولِ کلمهٔ سوربیتون بود و حروف دیگر هم حتماً اول واژه‌های «شرکت حمل‌ونقل برون‌شهری[1]» بودند. ولی آن حرف دیگر به چه معنا بود؟ شاید منظور ایستگاه کومبه و میدن[2] یا شاید هم «شهر» بود.

با این حال نمی‌توانست به رقابت با خط ساوت‌وسترن[3] امید داشته باشد. کل ماجرا به‌طرز دلسردکننده‌ای غیراصولی به نظر می‌رسید. چرا آن‌طرف بلیت نمی‌فروختند؟ و این چه ساعتی برای شروع کار بود؟! بعد فکر کرد اگر این اطلاعیه حقه نباشد، احتمالاً اتوبوس درست موقعی که او داشت با خانوادهٔ بونز خداحافظی می‌کرد، باید راه افتاده باشد. از میان خاک‌های تلنبارشده به زمین چشم دوخت و آنجا چیزی دید که می‌توانست رد چرخ باشد یا شاید هم نباشد. اما متوجه چیزی در کوچه نشده و هرگز هیچ اتوبوسی را در هیچ ساعتی در جادهٔ باکینگهام‌پارک ندیده بود. نه، حتماً حقه بود، درست مثل تابلوی مقابل خانه، مثل داستان پریان، مثل خواب‌هایی که شب‌ها با دیدن آن‌ها به‌ناگهان از خواب می‌پرید. با آهی از کوچه بیرون آمد و درست به محض خروج از کوچه، در بازوان پدرش فرورفت.

1. Road Car Company
2. Coombe and Maiden
3. South-Western

PersianPDF.com

وای پدرش چطور می‌خندید! او گفت: «طفلکی، طفلک گل کوچولوی من! حیوونکی! حیوونکی! حیوونکی فکر می‌کنه کجا رفته.» و مادرش هم درحالی‌که از خنده شانه‌هایش تکان می‌خورد، روی پله‌های آگاتوکس‌لژ ظاهر شد و نفس‌نفس‌زنان گفت: «نکن باب! این‌قدر شیطون نباش. اوه تو من رو می‌کشی! دست از سر پسرک بردار!»

اما تمام عصر آن روز، این قضیه مایهٔ شوخی بود. پدر التماس می‌کرد که او را هم ببرد. «خیلی پیاده‌روی خسته‌کننده‌ای بود؟ لازمه که آدم دم در کفش‌هاش رو روی پادری تمیز کنه؟» و پسرک با احساس ضعف و غصه به رختخواب رفت و فقط به‌خاطر یک چیز خدا را شکر می‌کرد، اینکه یک کلمه هم دربارهٔ اتوبوس حرف نزده بود. این یک حقه بود، ولی در رؤیاهایش واقعی و واقعی‌تر شد و درعوض، خیابان‌های سوربیتون که او اتوبوس را در حال حرکت در آن‌ها می‌دید، حقه و سایه‌گون به نظر می‌رسیدند. صبح خیلی زود با ناله بیدار شد؛ چون لحظه‌ای مقصد اتوبوس را دیده بود.

کبریتی روشن کرد و نور آن نه‌تنها بر ساعتش، که بر تقویمش هم افتاد. به این شکل فهمید نیم ساعت به طلوع مانده است. خیلی تاریک بود، چون شب‌ها مه از لندن به آنجا می‌رسید و همهٔ سوربیتون را دربر می‌گرفت. با این حال، از جا جهید و لباس‌هایش را پوشید چون قصد داشت بفهمد کدام واقعی است: اتوبوس یا خیابان‌ها. با خود فکر کرد: «باید خیلی احمق باشم که سروته این قضیه رو درنیارم.» کمی بعد، در زیر نور چراغ‌گازی که ورودی کوچه را روشن می‌کرد، داشت به خود می‌لرزید.

ورود به کوچه، خودش جرئت می‌خواست. نه‌تنها به‌طور وحشتناکی تاریک بود، بلکه حالا فهمیده بود که غیرممکن است آنجا پایانهٔ اتوبوس باشد. فقط به‌خاطر پلیسی که از میان مه دیده بود، چنین کاری می‌کرد. لحظهٔ بعد تلاش خود را کرده و شکست خورده بود. هیچ، هیچ‌چیز نبود جز کوچه‌ای خالی و پسری احمق که به کف کثیف آن خیره مانده بود. حقه بود. تصمیم گرفت: «به پاپا و مامان می‌گم. حقمه. حقمه که اونا بدونن. احمق‌تر از اینم که حتی زنده باشم.» و به دروازهٔ آگاتوکس‌لژ برگشت.

آنجا یادش آمد که ساعتش تند کار می‌کند. وقت طلوع نشده بود و دو دقیقهٔ دیگر به آن مانده بود. به‌طعنه با خودش گفت: «یه شانس دیگه به اتوبوس بده.» و به کوچه برگشت.

این بار اتوبوس آنجا بود.

۲

اتوبوس دو اسب داشت که چون تازه از راه رسیده بودند، هنوز از پهلوهایشان گردوخاک بلند می‌شد. دو چراغ بزرگِ آن از میان مه روی دیوارهای کوچه می‌درخشیدند و تارعنکبوت و خزهٔ روی دیوارها را به ابریشم‌های بهشتی سرزمین پریان تبدیل می‌کردند. راننده شنلی بر دوش انداخته بود. او رو به دیوار سفید داشت و اینکه چگونه توانسته بود به آن خوبی در سکوت کامل برانَد یکی از بسیار چیزهایی بود که پسر هرگز کشف نکرد. همین‌طور تصور اینکه چطور می‌توانست از کوچه بیرون برود نیز حیرت‌انگیز بود.

در آن هوای گرفته و پردود، با صدایی لرزان گفت: «لطفاً... لطفاً بگین این اتوبوسه؟»

راننده بدون اینکه برگردد گفت: «اتوبوس است.»

لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد. پلیس سرفه‌کنان از ورودی کوچه گذشت. پسر در سایه پنهان شد، چون نمی‌خواست پلیس او را ببیند. او کاملاً مطمئن بود که اتوبوس دزدی است وگرنه چرا باید در چنین مکان‌ها و زمان‌های عجیبی حرکت می‌کرد.

سعی کرد خونسرد به نظر برسد: «حدوداً کی راه میفتین؟»

«هنگام طلوع.»

«تا کجا می‌رین؟»

«کل مسیر.»

«می‌تونم یه بلیت برگشت بخرم که کل راه من رو برگردونه؟»

«بله.»

«راستش، شک دارم که بیام.»

راننده جواب نداد. خورشید حتماً طلوع کرده بود، چون او ترمز را رها کرد و به محض اینکه پسرک داخل اتوبوس پرید، حرکت کرد.

اما چطور دور زد؟ جایی برای دور زدن نبود. جلو رفت؟ جلو که فقط یک دیوار سفید بود. با این حال، با سرعتی شکوهمند از میان مه که حالا از قهوه‌ای به زرد تبدیل شده بود، حرکت می‌کرد. فکر رختخواب گرم و صبحانهٔ گرم‌تر باعث شد احساس ضعف کند. آرزو کرد کاش نیامده بود. والدینش این اجازه را به او نمی‌دادند. اگر هوا برگشت او را غیرممکن نکرده بود، نزد آن‌ها برمی‌گشت. تنهایی وحشتناک بود. او تنها مسافر اتوبوس بود و اگرچه

اتوبوس خوب ساخته شده بود، اما سرد بود و به‌نوعی بوی نا می‌داد. کتش را دور خود پیچید و اتفاقی جیبش را لمس کرد. خالی بود. کیف پولش را جا گذاشته بود.

فریاد زد: «بایستین! بایستین!» و بعد مؤدبانه سرش را بلند کرد و به صفحهٔ رنگ‌شده نگاه کرد که از روی آن می‌توانست راننده را به اسم صدا بزند. «آقای براون، بایستین. لطفاً بایستین.»

آقای براون متوقف نشد، اما پنجرهٔ کوچکی را باز و به پسرک نگاه کرد. عجیب بود: قیافه‌اش خیلی مهربان و متواضع بود.

«آقای براون، کیف پولم رو جا گذاشتم. یه پنی هم ندارم. نمی‌تونم پول بلیت رو بدم. می‌شه لطفاً ساعتم رو بردارین. تو بد مخمصه‌ای افتادم.»

راننده گفت: «بلیت‌های این خط را چه یکسره چه دوسره، نمی‌شود از هیچ قلمروی زمینی خرید. درست است که زمان‌سنج شب‌زنده‌داری‌های شارلمانی[۱] را تسکین می‌داده یا چُرت‌های لارا[۲] را اندازه می‌گرفته، ولی با هیچ جهشی نمی‌تواند کیک دوطبقه‌ای را که سربروس[۳] بی‌دندانِ آسمان عاشقش است، مهیا کند.» و با این گفته، بلیت را به او داد و بعد از اینکه پسرک تشکر کرد، دوباره به حرف‌هایش ادامه داد: «خوب می‌دانم که خودنمایی‌های تشریفاتی بی‌ارزشند. با این حال، وقتی از لب‌های خندانی خارج می‌شوند، قابل‌سرزنش نیستند و به هر حال، در چنین دنیای ناشناسی، به درد می‌خورند. چون می‌شود با آن‌ها آدم‌ها را از هم تشخیص داد. بنابراین من را با نام سرتوماس براون[۴] به خاطر داشته باش.»

«اوه، ببخشین شما سر هستین؟» او قبلاً دربارهٔ راننده‌های اشراف‌زاده شنیده بود. «به‌خاطر بلیت ممنونم. اما اگه به این رویه ادامه بدین، چطور اتوبوس شما هزینه‌هاش رو درمیاره؟»

«درنمی‌آورد. قرار هم نبوده که دربیاورد. وسیلهٔ نقلیهٔ من نقص‌های زیادی دارد. به‌طور عجیبی با چوب‌های خارجی ساخته شده است. تشک‌های آن بیشتر از اینکه مایهٔ آرامش

---

۱. Charlemagne: پادشاه فرانک‌ها.

۲. Laura: لارا مردیت، یکی از شخصیت‌های داستان دو شهر اثر چارلز دیکنز.

۳. Cerberus of Heaven: سربروس، یکی از موجودات افسانه‌ای اساطیر یونان، سگی با سه سر و پنجه‌هایی مانند شیر و ماری به‌جای دم که نگهبان دروازهٔ دنیای زیرین و جهان مردگان بود و به ارواح اجازهٔ ورود می‌داد و مانع خروجشان می‌شد.

۴. Sir Thomas Browne: نویسنده و فیزیک‌دان انگلیسی

و راحتی باشند، در خدمت علم و دانش هستند و اسب‌های من نه با علف‌های همیشه‌سبز مزارع، که با شبدرهای خشک واژه‌های لاتین تغذیه می‌شوند. اما اینکه هزینه‌هایش را دربیاورد، چنین قراری نبوده و هرگز هم نخواهد بود.»

سرتوماس به نظر غمگین می‌آمد. پسر از ترس اینکه مبادا حتی برای یک لحظه هم که شده، باعث اندوه او شده باشد، با ناامیدی گفت: «دوباره ببخشین.»

او از پسر دعوت کرد که بالا برود و در جایگاه، کنار او بنشیند. بعد با هم از میان مه که کم‌کم از زردی به سفیدی تغییر رنگ می‌داد، سفر کردند.

در جاده خانه‌ای نبود. پس می‌بایست جادهٔ پوتنی‌هیت[1] یا ویمبلدون‌کومون[2] باشد.

«شما همیشه راننده بودین؟»

«زمانی پزشک بودم.»

«پس چرا ادامه ندادین؟ خوب نبود؟»

«به‌عنوان درمانگر جسم چندان موفق نبودم و بیمارانم از من برتر بودند، اما به‌عنوان درمانگر روح، کار من فراتر از امیدها و استحقاقم بوده. داروهای من بهتر و هوشمندانه‌تر از داروهای دیگران نبود، با این حال به‌دلیل جام‌های فریبنده‌ای که داروها را در آن‌ها پیشکش می‌کردم، بیشتر اوقات روح نگران و زودرنج، آن را مزه می‌کرد و جان می‌گرفت.»

زیر لب نجوا کرد: «روح نگران» و ادامه داد: «اگر خورشید بالای درخت‌ها غروب کند و ناگهان احساس عجیبی به تو دست بدهد، این از نگرانی روح است.»

«شما تا حالا چنین حسی داشتین؟»

«بله.»

بعد از مکثی کوتاه، کمی از انتهای سفر با پسر سخن گفت، خیلی کم. زیاد حرف نزدند، چون وقتی پسرک به کسی علاقه‌مند می‌شد به محض اینکه آن شخص شروع به صحبت می‌کرد، ساکت کنارش می‌نشست. او متوجه شد که نظر سرتوماس براون و خیلی‌های دیگر هم که قرار بود با آن‌ها آشنا بشود، همین است. به هر حال، از راننده دربارهٔ آن مرد جوان، یعنی شلی شنید که دیگر شخص کاملاً مشهوری شده بود و

1. Putney Heath
2. Wimbledon Common

کالسکه‌ای از آن خود داشت. همین‌طور دربارهٔ تعداد دیگری از راننده‌ها که در خدمت شرکت بودند، شنید. در همین حین نور بیشتر شد؛ اگرچه مه پراکنده نشده بود. حالا بیشتر از مه، شبیه بخار بود و در مواقعی به‌سرعت در کنار آن‌ها حرکت می‌کرد، درست مثل اینکه بخشی از یک ابر باشد. آن‌ها به‌طرز عجیبی در حال اوج گرفتن بودند. بیشتر از دو ساعت بود که اسب‌ها از افسار کشیده می‌شدند، حتی اگر از تپهٔ ریچموند[1] بالا می‌رفتند، خیلی وقت پیش باید به نوک آن می‌رسیدند. شاید تپهٔ اپسوم[2] یا حتی نورث‌داون[3] بود؛ ولی هوا سوزدارتر از هوای این دو تپه بود. سرتوماس براون راجع به مقصد هیچ حرفی نمی‌زد.

صدای غرش!

پسر گفت: «به‌خدا صاعقه است! نزدیکه! به انعکاسش گوش بدین! بیشتر مثل اینه که تو کوه بپیچه.»

یاد مادر و پدرش افتاد. آن‌ها را تصور کرد که نشسته‌اند و سوسیس می‌خورند و به صدای طوفان گوش می‌دهند. جای خالی خودش را دید. بعد حرف‌ها، سؤال‌ها، نگرانی‌ها، نظرها، شوخی‌ها، دل‌داری‌ها، همه را دید. منتظر او بودند که برای ناهار برگردد. برای ناهار یا صرف چای نمی‌رسید، اما برای شام حتماً می‌رسید و به این شکل غیبت غیرموجه او به پایان می‌رسید. اگر کیف پولش را همراه داشت، هدایایی برای آن‌ها می‌خرید. البته این بدان معنی نبود که می‌دانست چه باید برای آن‌ها بخرد.

صدای غرش!

صدای غرش و صاعقه توأم بود. ابر می‌لرزید، گویی که زنده بود و نوارهای پاره‌شدهٔ بخار به عقب هجوم می‌بردند. سرتوماس براون پرسید: «می‌ترسی؟»

«از چی باید بترسم؟ خیلی مونده؟»

توپی آتشین با صدایی زنگ‌دار که کرکننده اما واضح بود، مانند صدای ابزارهای آهنگری منفجر شد و اسب‌ها از حرکت ایستادند. ابرها از هم پاشیدند.

---

1. Richmond Hill
2. Epsom
3. North Downs

«اوه، گوش کنین سرتوماس براون! نه، منظورم اینه که نگاه کنین. بالاخره مثل اینکه به یه جایی رسیدیم. نه منظورم اینه که گوش کنین؛ مثل رنگین‌کمون می‌مونه.»

صدا خیلی ضعیف شد و زیر آن، همهمهٔ دیگری به‌پاخاست که پنهانی و پیوسته در یک منحنی وسعت می‌گرفت، اما تغییر نمی‌کرد. در منحنی‌های عریض‌شونده، رنگین‌کمانی از پای اسب‌ها تا بخارهای محوشونده گسترده شد.

«اما چه قشنگ! چه رنگ‌هایی! حالا کجا می‌ایسته؟ بیشتر مثل رنگین‌کمونی می‌مونه که می‌شه روش راه رفت. مثل یه خوابه.»

رنگ و صدا به موازات هم شدت گرفتند. رنگین‌کمان شکاف بزرگی ایجاد کرد. ابرها به زیر آن شتافتند و از برخورد با آن می‌شکافتند و جلو می‌رفتند و تاریکی را فتح می‌کردند، تا زمانی که به چیزی خوردند که به نظر جامدتر از ابر می‌رسید.

پسر ایستاد و پرسید: «اون بیرون چیه؟ اون‌طرف روی چی می‌ایسته؟»

در نور خورشید صبحگاهی، پرتگاهی فراتر از شکاف جلو آمد. پرتگاه بود یا دژ؟ اسب‌ها پیش رفتند و پاهایشان را روی رنگین‌کمان گذاشتند.

پسر فریاد زد: «اوه ببینین! گوش کنین! اونا غارن یا دروازه؟ اوه، بین اون صخره‌ها، روی اون برآمدگی‌های سنگی رو ببینین! مردم رو می‌بینم! درخت‌ها رو می‌بینم.»

سرتوماس به‌آهستگی گفت: «پایین را هم ببین. رودخانهٔ آکرون[1] را فراموش نکن.»

پسرک به پایین نگاه کرد. از شعله‌های رنگین‌کمان که به چرخ‌ها رسیده بودند، گذشت. شکاف به‌خوبی دیده می‌شد و در اعماق آن، رودخانه‌ای جاویدان جاری بود. شعاعی از آفتاب وارد شد و با آبگیر سبز برخورد کرد. همچنان که از آنجا می‌گذشتند، او سه دوشیزه را دید که آوازخوان به سطح آب آمده بودند و با چیزی که مانند حلقه‌ای درخشان بود، می‌نواختند.

صدا زد: «آهای شمایی که اون پایین توی آب هستید..»

جواب دادند: «آهای تویی که آن بالا روی پل هستی...» و انفجاری از موسیقی بود. «تویی که آن بالا روی پل هستی، خوش‌اقبال باشی. حقیقت در اعماق، حقیقت در اوج.»

---

۱. Acheron: نام رود سوم جهان زیرین است که ارواح مردگان برای رسیدن به هادس باید از آن بگذرند. در روایات اسطوره‌ای، کارون ارواح را با زورق خویش از این رود عبور می‌دهد.

«شما اون پایین توی آب چی‌کار می‌کنین؟»

سرتوماس به او جواب داد: «آن‌ها با برق مسحورکنندهٔ طلاهایشان مشغول تفریح هستند.»

و اتوبوس رسید.

۳

پسرک رسوا شده بود. او در اتاق بازی آگاتوکس‌لژ حبس شده بود و به‌عنوان تنبیه، باید شعری یاد می‌گرفت. پدرش گفته بود: «پسرم! من می‌تونم همه‌چیز رو ببخشم جز دروغ» و او را با ترکه تنبیه کرده بود و با هر ضربه تکرار کرده بود: «نه اتوبوسی در کار هست، نه راننده‌ای، نه پلی و نه کوهی. پسر تنبلِ ولگردِ دروغگو!» پدرش بعضی اوقات خیلی سختگیر می‌شد. مادرش از او خواست که عذرخواهی کند، اما او نمی‌توانست. به‌رغم ترکه خوردن و اجبار به شعر حفظ کردن، این بزرگ‌ترین روز زندگی او بود.

او درست سر غروب برگشته بود. نه با سرتوماس براون بلکه با زنی که خیلی شوخ بود. آن‌ها دربارهٔ اتوبوس و همین‌طور درشکه‌های قرن نوزدهمی حرف زده بودند. با اینکه سه ساعت بیشتر نبود از هم جدا شده بودند، صدای ملایم او حالا چقدر دور به نظر می‌رسید.

مادرش از پشت در صدا زد: «عزیزم باید بیایی پایین و شعرت رو هم بیاری.»

او پایین آمد و دید آقای بونز با پدرش در اتاق سیگار هستند. مهمانی شام بود.

پدرش با خشونت گفت: «این هم از مسافر بزرگ. اینجا یه مرد جوونه که با اتوبوس روی رنگین‌کمون سفر کرده و زن‌های جوون براش آواز خوندن.» بعد خشنود از بذله‌گویی خودش خندید.

بونز با لبخند گفت: «با همهٔ این‌ها چیزی کمی شبیه به این در آثار واگنر هست. خیلی عجیبه که با ذهنی کاملاً ناآگاه، بارقه‌هایی از حقیقت هنری داشته باشی. این قضیه برام جالبه. اجازه بدین ازش دفاع کنم. ما همه در کودکی از این ماجراها داشتیم، نداشتیم؟»

مادرش گفت: «ببین آقای بونز چقدر مهربونه». پدرش گفت: «خیلی‌خب، بگذاریم شعرش رو بخونه. قراره سه‌شنبه پیش خواهرم بره. اون درمانش می کنه.» و با خنده ادامه داد: «شعرت رو بخون.»

پسر شروع کرد: «ایستاده دور، در جهلی عظیم.»

پدرش دوباره قاه‌قاه خندید و گفت: «این شعر مخصوص تو هست پسرم! ایستاده دور، در جهلی عظیم! هیچ‌وقت نمی‌دونستم این شاعرها حرف بامعنی هم می‌زنن. دقیقاً توصیف توست. بیا بونز، تو به شعر علاقه داری. تا من برم نوشیدنی رو بیارم لطفاً وادارش کن بخونه.»

«بله، کتاب کیتس[1] رو بده به من. بگذار شعرش رو برای من بخونه.»

پس لحظاتی مرد عاقل و پسر جاهل در اتاق سیگار تنها ماندند.

«ایستاده دور، در جهلی عظیم، تو را و جزایر سیکلدیز[2] را در خیال خود می‌بینم، چون کسی که بر کرانه می‌نشیند و آرزو می‌کند از خوش‌اقبالی ملاقات کند...»

«کاملاً درسته. چی رو ملاقات کنه؟»

پسر گفت: «مرجان دلفینی رو در اعماق دریاها.» و زد زیر گریه.

«ببینمت. چرا گریه می‌کنی؟»

«چون همهٔ این کلماتی که قبلاً فقط شعر بودند، حالا که برگشتم خود من هستن.»

آقای بونز کتاب کیتس را زمین گذاشت. موضوع خیلی جالب‌تر از آن چیزی بود که انتظار داشت. با تعجب پرسید: «تو؟ توی این غزل‌واره؟»

«بله و دورتر را بنگر، در کرانه‌های تاریک آنجا نوری است و پرتگاه سبز پانخورده‌ای را نشان می‌دهد. این‌طوریه آقا. همه‌چیز واقعیه.»

بونز با چشم‌های بسته گفت: «مطمئن بودم.»

«شما، پس شما حرفای من رو باور می‌کنین؟ شما اتوبوس و راننده و طوفان و بلیت برگشت رو که من رایگان گرفتم باور می‌کنین؟»

«داستان تو رو نه پسرم. منظورم اینه که هرگز به حقیقت شعر شک نکردم. روزی وقتی که بیشتر بخونی منظورم رو خواهی فهمید.»

«اما آقای بونز راست می‌گم. نوری روی کرانه‌های تاریکی هست. من نور رو وقتی که میومد دیدم. نور و باد.»

---

۱. Keats: شاعر رمانتیک انگلیسی

۲. Cyclades: مجمع‌الجزایری در یونان

آقای بونز گفت: «چرنده.»

«اگر می‌موندم چی! اونا من رو وسوسه کردن. گفتن بلیتم رو بگذارم. چون اگه گم شه دیگه نمی‌شه برگشت. اونا از رودخونه این‌ها رو گفتن و من واقعاً وسوسه شده بودم که بمونم، چون هیچ‌وقت به‌اندازهٔ وقتی که وسط اون پرتگاه‌ها بودم، خوشحال نبودم. ولی به بابا و مامان فکر کردم و اینکه باید اونا رو هم ببرم. این جاده درست از روبه‌روی خونه‌مون شروع می‌شه، با این حال اونا نمیان. همه‌چیز همون‌طوری که مردم اون بالا به من هشدار دادن، پیش رفت. اونا گفتن که شما هم مثل بقیه حرف من رو باور نمی‌کنین. من ترکه خوردم و دیگه هیچ‌وقت اون کوه‌ها رو نمی‌بینم.»

آقای بونز ناگهان در صندلی صاف شد و گفت: «راجع به من چی گفتن؟»

«من دربارهٔ شما به اونا گفتم و اینکه چقدر باهوشین و چقدر کتاب دارین و اونا گفتن که مطمئناً آقای بونز حرف‌های تو رو باور نمی‌کنه.»

«اینا مزخرفه دوست جوون من. دیگه داری پررو می‌شی. خب من خودم قضیه رو حل می‌کنم. به پدرت هیچی نمی‌گم. من خوبت می‌کنم. فردا عصر خودم میام دنبالت که وقت غروب با هم به کوچهٔ روبه‌رویی بریم و اتوبوس تو رو شکار کنیم. پسر کوچولوی احمق.»

وقتی دید که پسر ناراحت نشد و برعکس در اطراف اتاق شروع به جست‌وخیز کرد و از سر شادی آواز خواند، چهره‌اش جدی شد. پسرک می‌گفت: «بهشون گفتم که شما حرف من رو باور می‌کنین. با هم روی رنگین‌کمون سفر می‌کنیم. بهشون گفتم که شما میاین.»

یعنی واقعاً ممکن بود معنایی در این داستان وجود داشته باشد؟ واگنر؟ کیتس؟ شلی؟ سرتوماس براون؟ به‌یقین موضوع جالبی بود.

و عصر روز بعد، با وجود باران شدیدی که می‌بارید، آقای بونز به آگاتوکس‌لژ رفت.

پسرک حاضر بود. از هیجان در پوست خود نمی‌گنجید و در راه جست‌وخیز می‌کرد. این کار او رئیس انجمن ادبی را عصبانی‌تر می‌کرد. آن‌ها مشغول قدم زدن در جادهٔ باکینگهام‌پارک شدند و وقتی مطمئن شدند که کسی آن‌ها را نمی‌بیند، وارد کوچه شدند. خورشید درحال غروب بود و طبعاً اتوبوس آنجا بود.

بونز با تعجب گفت: «خدای من! خدای مهربان!»

نه اتوبوسی که پسر بار اول سوار آن شده بود آنجا بود و نه اتوبوسی که با آن برگشته بود.

سه اسب سیاه، خاکستری و سفید آنجا بودند که اسب خاکستری از همه فاخرتر بود. راننده با شنیدن صدای «خدای من» برگشت. مرد رنگ‌پریده‌ای با آرواره‌های وحشتناک و چشم‌های گودرفته بود. بونز با دیدن مرد، انگار که او را شناخته باشد، فریاد کشید و شدیداً به لرزه افتاد.

پسر داخل پرید.

بونز گفت: «یعنی ممکنه؟ یعنی غیرممکن، ممکن شده؟»

«آقا بفرمایین داخل. این یه اتوبوس عالیه. اوه، اینجا اسمش رو نوشته: دان... نمی‌دونم چی!»

آقای بونز پرید داخل. بلافاصله جریان باد درِ اتوبوس را بست و تمام پرده‌های اتوبوس پایین کشیده شدند، پرده‌هایی که فنرهای خیلی ضعیفی داشتند.

پسرک گفت: «دان...نشونم بده. خدای بزرگ! ما داریم حرکت می‌کنیم. هورا!»

بونز دستپاچه شد. اصلاً دوست نداشت دزدیده بشود. نه می‌توانست دستگیرهٔ در را پیدا کند و نه می‌توانست پرده‌ها را بالا بکشد. اتوبوس کاملاً تاریک بود. وقتی توانست کبریتی روشن کند، دیگر هوای بیرون اتوبوس هم تاریک شده بود. آن‌ها به‌سرعت حرکت می‌کردند.

او با تماشای اتوبوس که بزرگ و جادار بود و با نظم خارق‌العاده‌ای ساخته شده بود، گفت: «یه ماجراجویی عجیب و به‌یادموندنی!» روی در که دستگیره‌هایش بیرون بود، به لاتین نوشته شده بود: «ای کسی که به اینجا گام می‌نهی، تمام شجاعتت را وا بنه.» یا حداقل آقای بونز این‌طور معنا کرد و گفت که این نوعی تظاهر و هنرمندنمایی است و واژهٔ «شجاعت» به‌اشتباه به‌جای واژهٔ «امید» نوشته شده. صدایش طوری بود که گویی در کلیسا بود. در این حین، پسر از راننده دو بلیت برگشت تقاضا کرد که بدون هیچ حرفی به او داده شد. آقای بونز صورتش را با دست‌هایش پوشاند و دوباره لرزید. وقتی که پنجرهٔ کوچک به روی آن‌ها بسته شد، زیر لب گفت: «می‌دونی اون کیه؟ غیرممکنه!»

«خب من اون رو به‌اندازهٔ سرتوماس براون دوست ندارم، اگرچه تعجب نمی‌کنم که از اون هم بهتر باشه.»

بونز با هیجان گفت: «بهتر؟ تو کاملاً اتفاقی بزرگ‌ترین کشف قرن رو انجام دادی و تنها چیزی که می‌تونی بگی اینه که این مرد بهتره! اون کتاب‌های توی کتابخونهٔ من رو

یادت میاد که مهر سوسن قرمز روشونه؟ آروم باش، باید این خبر تکان‌دهنده رو بهت بدم که همین آدم اونا رو نوشته.»

پسر ساکت نشست. او بعد از سکوتی مؤدبانه پرسید: «یعنی ممکنه خانم گمپ رو ببینم؟»

«خانم چی؟»

«خانم گمپ و خانم هریس. من خانم هریس رو دوست دارم. به‌طور تصادفی با اونا آشنا شدم. جعبه‌های خانم گمپ بدجوری از روی رنگین‌کمون رد شدن. ته همه‌شون باز شد و دو تا از سیب‌های روی تختخوابش توی چشمه افتاد.»

بونز غرید: «اونجا مردی نشسته که بیشتر کتاب‌های کتابخونهٔ من رو نوشته و تو داری از دیکنز و خانم گمپ حرف می‌زنی؟»

پسرک عذرخواهی کرد و گفت: «من خانم گمپ رو خوب می‌شناسم. نمی‌تونم از دیدنش خوشحال نشم. صداش رو شناختم. داشت با خانم هریس دربارهٔ خانم پریگ[1] حرف می‌زد.»

«همهٔ روز رو درجوار اون گذروندی؟»

«اوه نه، دویدم. مردی رو ملاقات کردم که من رو به یه طرف دیگه، به میدون مسابقه برد. اونجا می‌دوین و دلفین‌هایی رو می‌بینین که بیرون دریا هستن.»

«البته، اسم اون مرد یادت میاد؟»

«آشیل[2]. نه جدیدتر بود. تام جونز[3].»

آقای بونز آه عمیقی کشید و گفت: «خب پسرم تو بدجوری قاطی کردی. تصور کن یه آدم فرهیخته جای تو بود. اگه یه انسان بافرهنگ بود، همهٔ این شخصیت‌ها رو می‌شناخت و می‌دونست به هرکدوم چی بگه. وقتش رو با خانم گمپ یا تام جونز تلف نمی‌کرد. فقط آثار هومر، شکسپیر و اونی که الان داره ما رو می‌بره، اون رو خرسند می‌کرد. با عجله از اونا عبور نمی‌کرد. سؤال‌های هوشمندانه می‌پرسید.»

پسر با تواضع گفت: «اما آقای بونز شما اون شخص فرهیخته هستین. من به اونا هم این رو گفتم.»

---

۱. خانم گمپ، خانم هریس و خانم پریگ از شخصیت‌های داستانی چارلز دیکنز هستند.
۲. Achilles: قهرمان اسطوره‌ای شعر حماسی ایلیاد اثر شاعر یونانی، هومر.
۳. Tom Jones: شخصیت اصلیِ رمانی از هنری فیلدینگ.

«درسته، درسته و ازت خواهش می‌کنم وقتی رسیدیم، باعث بی‌آبرویی من نشو. نه حرف اضافه، نه دویدن. کنار من بمون و ابداً با این جاودانه‌ها حرف نزن، مگر اینکه اونا با تو حرف بزنن. بله. بلیت‌های برگشت رو هم بده به من. گمشون می‌کنی.»

پسر بلیت‌ها را داد، ولی کمی رنجیده شد. به هرحال، او بود که اینجا را پیدا کرده بود. خیلی سخت بود که اول باورش نکنند، بعد برایش سخنرانی کنند. در این حین، باران هم بند آمده بود و نور مهتاب از لابه‌لای کرکره‌های اتوبوس به داخل می‌تابید.

پسرک با صدای بلند گفت: «اما چطور ممکنه که اونجا رنگین‌کمون باشه؟»

آقای بونز با پرخاش گفت: «حواسم رو پرت کردی. دوست دارم روی این زیبایی متمرکز باشم. ای کاش یه آدم محترم و همدل همراهم بود.»

پسر لبش را گاز گرفت. صد تصمیم خوب گرفت. باید در تمام مدت از آقای بونز تقلید می‌کرد. نمی‌خندید. نمی‌دوید. آواز نمی‌خواند یا هر کار عامیانهٔ دیگری را که ممکن بود باعث انزجار دوستان تازه‌اش بشود، انجام نمی‌داد. باید دقت می‌کرد که اسامی آن‌ها را درست تلفظ کند و به خاطر می‌سپرد که چه کسانی یکدیگر را می‌شناسند. آقای بونز گفت که حداقل آشیل، تام جونز را نمی‌شناخت و دوشس مالفی[1] از خانم گمپ بزرگ‌تر بود. او باید آرام و موقّر و کم‌حرف می‌بود. نباید می‌گفت که کسی را دوست دارد. با این حال، وقتی اتفاقی پرده بالا رفت و باد به سرش خورد، همهٔ آن تصمیم‌های خوب به باد رفت. اتوبوس به قلهٔ تپه‌ای مهتابی رسیده بود. شکاف آنجا بود و در آن‌سوی شکاف، پرتگاه‌های باستانی و رؤیایی روی رودخانهٔ جاودانگی مستقر بودند. با حیرت گفت: «کوه! به صدای تازهٔ آب گوش کنین! به آتش توی تنگه‌ها نگاه کنین.» آقای بونز بعد از نگاهی سریع، به‌تندی گفت: «آب؟ آتش؟ چرندیات مسخره. ساکت باش. اونجا هیچی نیست.»

با این حال، رنگین‌کمانی زیر چشمان او شکل گرفت که از نور خورشید و طوفان نبود، بلکه از مهتاب و افشانهٔ رودخانه بود. اسب‌ها پاهایشان را روی آن گذاشتند. پیش خود فکر کرد که این بهترین رنگین‌کمانی بود که تا به حال دیده بود، اما چون بونز گفته بود که

---

۱. Duchess of Malfi: شخصیت نمایشنامه‌ای از جان وبستر.

هیچ چیزی آنجا نیست، جرئت نکرد به زبان بیاورد. پنجره باز شده بود و او به بیرون خم شد و آهنگی را که از آب‌های خفته برمی‌خاست، خواند.

ناگهان آقای بونز گفت: «پیش‌درآمد اپرای طلای راین[۱]؟ کی این رو به تو یاد داده؟»

او هم از پنجره به بیرون نگاه کرد. بعد کار عجیبی کرد. فریاد خفه‌ای کشید و از پشت بر کف اتوبوس افتاد. به خود می‌پیچید و لگد می‌پراند. صورتش کبود شده بود.

پسر پرسید: «به‌خاطر پل سرگیجه گرفتین؟»

بونز نفس‌نفس‌زنان گفت: «سرگیجه! می‌خوام برگردم. به راننده بگو.»

اما راننده به نشانهٔ نه سرش را تکان داد.

پسرک گفت: «تقریباً رسیدیم. خوابن. صداشون بزنم؟ از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شن. چون من آماده‌شون کردم.»

آقای بونز نالید. آن‌ها بر روی رنگین‌کمان مهتابی حرکت می‌کردند و پشت چرخ‌های اتوبوس، رنگین‌کمان درهم می‌شکست. چه شب آرامی بود! کدام نگهبان در دروازه بود؟

دوباره تمام آن صد تصمیم یادش رفت و داد زد: «دارم میام، من برگشتم. منم... همون پسرک.»

صدایی به صداهای دیگر گفت: «پسرک برگشته.» و آن‌ها تکرار کردند: «پسرک برگشته.»

«آقای بونز رو با خودم آوردم.»

سکوت.

«البته بهتره بگم آقای بونز من رو با خودش آورده.»

سکوت سنگین.

«نگهبان کیه؟»

«آشیل.»

و در جاده‌ای پر از سنگلاخ، نزدیک محل رویشِ پل رنگین‌کمانی، مرد جوانی را با سپری شگفت‌انگیز دید.

«آقای بونز این آشیله. مسلحه.»

---

۱. اولین اپرا از مجموعهٔ چهارگانهٔ ریچارد واگنر.

آقای بونز گفت: «می‌خوام برگردم.»

آخرین تکهٔ رنگین‌کمان ذوب شد. چرخ‌ها روی صخره‌های زنده سرود می‌خواندند. در اتوبوس با صدایی مهیب باز شد. پسرک که نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، بیرون پرید تا جنگجو را ببیند. جنگجو ناگهان خم شد و او را روی سپرش بلند کرد.

او فریاد زد: «آشیل بگذارم پایین، چون من جاهل و عامی هستم و باید منتظر آقای بونز باشم که درباره‌ش گفته بودم.»

اما آشیل او را بالا برد. پسرک روی سپر شگفت‌انگیز خم شده بود و تماشا می‌کرد: قهرمانان و شهرهای در آتش، تاکستان‌های مدفون در طلا، هر اشتیاق ارزشمندی، هر لذتی، تصویر کامل کوهی که او کشف کرده بود، کوهی که با چشم‌های جاویدان در دورادورش احاطه شده بود. او معترضانه گفت: «نه! نه! من ارزشی ندارم. این آقای بونزه که باید این بالا باشه.»

اما آقای بونز داشت ناله می‌کرد. آشیل در بوق دمید و فریاد زد: «روی سپر من صاف بایست.»

«آقا نمی‌خواستم بایستم! چیزی وادارم کرد بایستم. آقا چرا نمیاین. اینجا فقط آشیل بزرگه، کسی که می‌شناسین.»

آقای بونز فریاد زد: «من کسی رو نمی‌بینم. من هیچی نمی‌بینم. می‌خوام برگردم.» بعد سر راننده داد زد: «نجاتم بده! بگذار توی ارابهٔ تو بمونم. من همیشه برای تو احترام قائل شدم. همیشه از زبان تو نقل کردم. آثارت رو در جلد نفیس صحافی کردم. من رو به دنیای خودم برگردون.»

راننده جواب داد: «من وسیله هستم نه پایان. من غذا هستم نه زندگی. مثل آن پسر روی پای خودت بایست. نمی‌توانم نجاتت بدهم. چون شعر روح است و کسانی که آن را می‌پرستند باید روح و حقیقت آن را بپرستند.»

آقای بونز نمی‌توانست تاب بیاورد. از اتوبوسِ زیبا بیرون خزید. چهره‌اش از وحشت بهت‌زده بود. با یک دست رکاب را گرفته بود و با دیگری به هوا ضربه می‌زد. کم‌کم شانه‌هایش، سینه‌اش و شکمش هم بیرون آمد. فریاد زد: «لندن را می‌بینم!» و روی صخرهٔ سفت و مهتابی افتاد. طوری افتاد که گویی صخره آب بود. در آن فرورفت. محو شد و پسرک دیگر او را ندید.

«کجا افتادین آقای بونز؟ اینجا جمعیتی با موزیک و مشعل برای احترام به شما دارن میان. الان مردان و زنانی می‌رسن که شما اونا رو می‌شناسین. کوه بیداره. رودخونه بیداره. روی پیست مسابقه، دریا داره اون دلفین‌ها رو بیدار می‌کنه و همهٔ این‌ها به‌خاطر شماست. اونا شما رو می‌خوان...»

تماس برگ‌های تازه را روی پیشانی‌اش احساس کرد. کسی تاجی بر سر او گذاشته بود.

پایان

.....

از روزنامهٔ کینگستون گزِت[1]، روزنامهٔ سوربیتون‌تایمز[2] و روزنامهٔ رینز پارک‌آبزِرور[3]:

جسد تکه‌تکه و له‌شدهٔ آقای سپتیموس بونز در نزدیکی کارخانهٔ تولید گاز برموندسی[4] پیدا شده است. جیب‌های نام‌برده حاوی یک کیف‌پول، یک جاسیگاری نقره، یک فرهنگ تلفظ نُقلی و دو عدد بلیت اتوبوس بوده. این اشراف‌زادهٔ بداقبال ظاهراً از ارتفاع بسیار زیادی پرت شده است. گمان می‌رود پای قتل در میان باشد و مقامات در حال تحقیق کامل راجع به این پرونده هستند.

1. *Kingston Gazette*
2. *Surbiton Times*
3. *Raynes Park Observer*
4. Bermondsey

آدر کینگدام[1]

۱

«Quem یعنی از که؛ fugis یعنی می‌گریزی؛ ah demens یعنی ای احمق نفهم؛ habita-runt di quoque یعنی خدایان هم زندگی کرده‌اند و silvas یعنی جنگل‌ها. لطفاً ادامه بده.»

من همیشه، طبق عادت، به آثار کلاسیک روح می‌بخشم. به خاطر همین، در ترجمه‌ام از «احمق نفهم» استفاده کردم؛ اما دوشیزه بیومونت نیازی به یادداشت‌برداری از آن ترجمه ندارد و فورد هم که خودش بهتر می‌داند که نیاز به تکرار چیزی بعد از من نیست.

«از که می‌گریزی ای احمق نفهم، خدایان هم در جنگل‌ها زندگی کرده‌اند.»

مکثی کردم و عالمانه جواب دادم: «بـــــله. بـــــله. سیلواس یعنی جنگل‌ها، فضاهای جنگلی، عمدتاً نواحی بیرون شهر. بله. دمنس البته د ـ منس هست. "آه ای آدم کم‌عقل! خدایان، حتی خدایان هم در گذشته، در جنگل‌ها ساکن بوده‌اند."»

خانم ورترز که فکر کنم، برای بیست‌وسومین بار در درس ما مداخله می‌کرد، گفت: «اما من فکر می‌کردم خدایان همیشه تو آسمون زندگی می‌کنن.»

دوشیزه بیومونت جواب داد: «نه همیشه.» و همان‌طور که حرف می‌زد، «آدم کم‌عقل» را به‌جای «احمق نفهم» قرار داد.

---

1. Other Kingdom

«من همیشه فکر می‌کردم اونا تو آسمون زندگی می‌کنن.»

دختر تکرار کرد: «اوه نه خانم ورترز، نه همیشه.» و درس را از همان‌جا که مانده بود، ادامه داد: «خدایان. مکان آن‌ها. خدایان اصلی: کوه المپوس[۱]؛ پن[۲]: بیشتر مکان‌ها، همان‌طور که نامش القا می‌کند؛ اوریدها[۳]: کوه‌ها؛ سیرن‌ها[۴]، تریتون‌ها[۵]، نرئیدها[۶]: آب (شور)؛ نایادها: آب (تازه)؛ ساتیرها[۷]، فاون‌ها[۸] و غیره: جنگل‌ها؛ دریادها[۹]: درختان.»

«خب عزیزم، خیلی چیزها یاد گرفتی و می‌شه حالا به من بگی آموخته‌هات چه مزیتی برای تو داشته؟»

دوشیزه بیومونت با لکنت گفت: «به من کمک کرد که...» او به آثار کلاسیک خیلی علاقه‌مند بود. دوست داشت بگوید یادگیری لاتین چه مزیتی برای او داشته است.

فورد به کمکش آمد: «به‌یقین مزیت‌هایی داشته. آثار کلاسیک پر از نکته هستند. ترفندِ طفره رفتن رو به شما یاد می‌دن.»

من از دوست جوانم خواهش کردم که از درس ویرژیل[۱۰] طفره نرود.

او فریاد زد: «اما اونا می‌کنن! فرض کن اون آپولوی[۱۱] وحشی گیس‌بلند بخواد درس موسیقی به تو بده. خب، می‌پری داخل درختای برگ‌بو یا اینکه طبیعت جهانی[۱۲] پیداش می‌شه و تو هم به‌خاطر بی‌اشتیاقیت به اون، به نِی تبدیل می‌شی.»

خانم ورترز پرسید: «جک دیوونه است؟»

اما باید اقرار کنم که دوشیزه بیومونت اشاره‌ها را که کاملاً رک و صریح بودند، گرفته بود.

---

۱. Mount Olympus: که کوه خدایان هم خوانده می‌شود.
۲. Pan: خدای جانوران وحشی و جنگل.
۳. Oread: نوعی پری ساکن کوهستان و دره.
۴. Siren: با همهٔ زیبایی‌اش، موجود خطرناکی است که با صدای مسحورکنندهٔ خود دریانوردان را به‌سوی خود کشیده و کشتی آن‌ها را در سواحل صخره‌ای خود نابود می‌کند.
۵. Triton: خدای پیام‌آور دریا.
۶. Nereid: پری دریایی
۷. Satyr: بُزمرد
۸. Faun: خدای جنگل‌ها و کشتزارهای اساطیری روم.
۹. Dryad: حوری جنگلی به شکل زن زیبا و جوان که بر درختان، باغ‌ها و جنگل‌ها نظارت داشت.
۱۰. Virgil: شاعر کلاسیک روم.
۱۱. Apollo: خدای روشنایی (خورشید)، موسیقی، کمانداری، انواع هنرها و پیشگویی.
12. Universal Nature

او پرسید: «و کراسوس[1]؟ اگه از کراسوس فرار کنی به چی تبدیل می‌شی؟»

من برای جمع‌وجور کردن دانش اسطوره‌شناسی او، خود را جلو انداختم و گفتم: «مایدس[2] دوشیزه بیومونت، نه کراسوس. و اون شما رو تبدیل می‌کنه، نه که شما خودتون به چیزی تبدیل بشین. اون شما رو به طلا تبدیل می‌کنه.»

فورد گفت: «هیچ گریزی از مایدس نیست.»

دوشیزه بیومونت گفت: «البته...» او هنوز دو هفته بیشتر نبود که مشغول یادگیری لاتین شده بود، اما می‌توانست غلط‌های استاد منطقه را اصلاح کند.

او شروع کرد به دست انداختن دوشیزه بیومونت. «اوه راه گریزی از مایدس نیست! اون همین الان میاد شما رو لمس می‌کنه و شما یک‌مرتبه چندهزار درصد بهش پرداخت می‌کنین. شما طلا هستین. یه خانم جوان طلایی البته اگه شما رو لمس کنه.»

با همان سبک‌سری همیشگی‌اش داد زد: «نمی‌ذارم.»

«اوه، اما اون شما رو لمس می‌کنه.»

«اون نمی‌تونه.»

«می‌تونه.»

«نمی‌تونه.»

«می‌تونه.»

دوشیزه بیومونت کتاب ویرژیلش را برداشت و با آن به سر فورد زد.

خانم ورترز گفت: «اویلین، اویلین. چه خبرته؟ سؤال من رو هم فراموش کردی. لاتین چه مزیتی برای تو داره؟»

«آقای فورد، لاتین چه مزیتی برای شما داره؟»

«آقای اینسکیپ لاتین چه مزیتی برای شما داره؟»

به این شکل وارد مجادله روم و یونان باستان شدم. مباحث مربوط به یادگیری لاتین کاملاً منطقی هستند، اما به یاد ماندنشان دشوار است و آفتاب عصر داغ بود و من به چای عصر نیاز داشتم. اما باید حضورم را به‌عنوان مربی ابراز می‌کردم و به همین خاطر،

---

1. Croesus

۲. Midas: پادشاه فریگیه که بنا بر اسطوره‌های یونان هرچه لمس می‌کرد طلا می‌شد.

عینکم را برداشتم و روی شیشه‌های آن، ها کردم و گفتم: «فورد عزیز، چه سؤالی!»

خانم ورترز گفت: «برای جک خوبه چون باید امتحان ورودیش رو بده. اما خیرش برای اویلین چیه؟ هیچی.»

درحالی‌که با عینک به‌طرف او اشاره می‌کردم، با سماجت گفتم: «موافق نیستم. دوشیزه بیومونت به‌نوعی تازه با فرهنگ ما آشنا شده. او وارد فرهنگ ما می‌شه و لاتین یکی از موضوع‌های امتحان ورودی ایشون هم هست. هیچ‌کس نمی‌تونه زندگی مدرن رو بدون قدری دانش از منشأ اون درک کنه.»

خانم ورترز که زن کسل‌کننده‌ای بود، گفت: «اما چرا باید زندگی مدرن رو درک کنه؟»

بلافاصله با عصبانیت گفتم: «خودتون بهتر می‌دونین.» و با عجله عینکم را به چشم زدم.

«خیر آقای اینسکیپ نمی‌دونم. می‌شه لطفاً به من بگین مزیتش چیه. اوه من خودم لاتین خوندم، ژوپیتر، ونوس، ژونو و خیلی از اونا رو می‌شناسم. خیلی از داستان‌ها کلاً واقعی نیستن.»

به‌سردی گفتم: «آموزش کلاسیک‌ها در کل به اسطوره‌های باستانی محدود نمی‌شه. هرچند که حتی اسطوره هم ارزش خودش رو داره. اگه دوست دارین، اسمشون رو رؤیا بگذارین اما رؤیاها هم ارزش دارن.»

خانم ورترز گفت: «من هم رؤیاهایی دارم، اما این‌قدر احمق نیستم که بخوام اونا رو بگم.»

خوشبختانه کسی در مکالمهٔ ما مداخله کرد. صدای مردانه‌ای از پشت سر گفت: «رؤیاهایتان را عزیز بدارید!» میزبان ما یعنی هارکورت ورترز، پسر خانم ورترز، نامزد دوشیزه بیومونت، حامی فورد و صاحب‌کار من به ما پیوسته بود. باید او را آقای ورترز خطاب کنم.

او تکرار کرد: «بیاین به رؤیاهامون احترام بگذاریم. تمام روز جنگیدم، چونه زدم، معامله کردم. برای اینکه بیام اینجا و روی این چمن‌ها شما رو ببینم که همه دارین با اشتیاق و علاقه، توی این طبیعتِ روستایی لاتین یاد می‌گیرین.»

او جمله‌اش را تمام نکرد. در صندلی، کنار دوشیزه بیومونت فرورفت و دست او را

گرفت. وقتی این کار را کرد، دوشیزه بیومونت شروع به خواندن کرد: «آه ای احمق نفهم، خدایان هم در جنگل‌ها زندگی می‌کنند.»

آقای ورترز کمی اخم کرد و گفت: «چی می‌خونیم؟»

دوشیزه بیومونت با دست دیگرش به من اشاره کرد.

با لکنت گفتم: «ویرژیل، ترجمهٔ عامیانه...»

«خیلی‌خب، یه ترجمهٔ عامیانه از شعر.» بعد دوباره لبخند به چهره‌اش بازگشت: «پس برای همینه که جنگل‌ها این‌قدر عزیزن، شاید برای اینکه خدایان توی اونا زندگی می‌کنن. من هم بیشه‌زار آدرکینگدام رو خریدم!»

صدای شادی بلند شد. در واقع راش‌های آن برش جنگل به‌اندازهٔ هِرت‌فوردشایر[۱] خوب بودند. به‌علاوه، آن قسمت و چمنزارهای ورودی همیشه شکل زشتی به نمای اطراف املاک ورترزها می‌داد. به همین خاطر، همهٔ ما از اینکه آقای ورترز آدرکینگدام را خریده بود، خوشحال شدیم. فقط فورد ساکت مانده بود و قسمتی از سرش را که ویرژیل به آن خورده بود، می‌مالید و با خودش لبخند می‌زد.

«قیمتش رو هم که در نظر بگیریم، باید بگم حتماً خدایی توی اون درخت‌ها بوده. اما این بار قیمت مهم نبود.»

به دوشیزه بیومونت نگاهی انداخت و گفت: «اویلین تو راش‌ها رو خیلی دوست داری. نه؟»

«همیشه یادم می‌ره که کدومان. این‌طوری‌ان؟»

دست‌هایش را نزدیک به هم بالای سرش برد، طوری که شبیه یک ستون باریک و قلمی شد. بعد بدنش خم شد و لباس سبز زیبایش که پر از برگ بود، روی تنش لرزید.

عاشق او با تعجب گفت: «نه، کوچولوی عزیزم.»

فورد گفت: «نه، اون یه درخت غان نقره‌ایه.»

«اوه البته، پس این شکلیه.» و بعد دامنش را تکان داد طوری که به آنی در لایه‌های افقی بزرگ، درست مانند لایه‌های درخت راش پراکنده شد.»

---

۱. Hertfordshire: ایالتی در جنوب انگلستان.

نگاهی به‌سوی خانه انداختیم، اما هیچ‌کدام از خدمتکارها نگاه نمی‌کردند، بعد خندیدیم و گفتیم که او باید بازیگر شود.

او فریاد زد و دوباره شکل درخت راش شد: «آه این همون درختیه که من دوست دارم.»

آقای ورترز گفت: «فکرشو می‌کردم. بیشه‌زار آدرکینگدام مال توئه.»

«مال من...؟»

او که هرگز در زندگی چنین هدیه‌ای نگرفته بود، هنوز متوجه مطلب نبود.

«به اسم تو سند می‌خوره. تو سند رو امضا می‌کنی. جنگل همراه با عشق من مال توست. این حلقهٔ نامزدی دومه.»

«یعنی مال منه؟ واقعاً مال منه؟ می‌تونم هر کاری خواستم اونجا بکنم؟»

آقای ورترز لبخندزنان گفت: «می‌تونی.»

او به‌طرف آقای ورترز دوید و او را بوسید. خانم ورترز را هم بوسید. اگر من و فورد آرنج‌هایمان را بالا نیاورده بودیم، ما را هم بوسیده بود. از شادیِ مالکیت، به خود می‌بالید.

«مال منه! می‌تونم اونجا قدم بزنم، زندگی کنم. بیشهٔ من! بیشه‌ای که همیشه مال منه!»

«به هر حال، نودونه سال مال توئه.»

نشانه‌ای از ناامیدی در صدای او ظاهر شد: «نودونه سال؟»

«عزیزم انتظار داری بیشتر عمر کنی؟»

او جواب داد: «فکر کنم نمی‌تونم.» و کمی سرخ شد. «نمی‌دونم.»

«نودونه سال برای بیشتر مردم کافی به نظر می‌رسه. من این خونه و چمنزاری رو که روش ایستادی، نودونه‌ساله اجاره کردم. با این حال، اونا رو مال خودم می‌دونم و فکر می‌کنم که حق دارم. ندارم؟»

«اوه، بله.»

«نودونه سال عملاً یعنی همیشه. نه؟»

«اوه بله. حتماً همین‌طوره.»

فورد دفترچه‌یاداشتی برآماسیده داشت. روی آن برچسب خورده بود «شخصی» و توی آن این‌طور شروع شده بود: «عملاً یک کتاب». دیدم که حالا داشت در آن چیزی می‌نوشت: «ابدیت عملاً برابر است با نودونه سال.»

آقای ورترز مثل اینکه با خودش حرف بزند، گفت: «خدای من، خدای من، چقدر زمین گرون شده! واقعاً حیرت‌آوره.»

دیدم که احتیاج به تأیید دارد و به همین خاطر گفتم: «واقعاً؟»

«اینسکیپ عزیز من، فکرش رو بکن که ده سال پیش با چقدر می‌تونستم این زمین رو بخرم، اما نخریدم. حدس بزن چرا؟»

نمی‌توانستیم حدس بزنیم.

«چون معامله‌ش درست نبود.»

وقتی این کلمات را به زبان می‌آورد، تمام صورتش سرخ شد.

«درست نبود. قانونی بود، اما اخلاقی نبود. صاحبش دوست نداشت بفروشه. من هم قبول نکردم که مجبورش کنیم. بقیه که آدم‌های معقولی بودن به من گفتن که زیادی حساسم. من گفتم: بله شاید باشم. اسم من هارکورت ورترز ساده است، نه یک اسم مشهوری که در خارج از شهر و کشور خودم شناخته شده باشه. اما از اینکه در شهر خودم برای خودش وزنی داره، به خودم می‌بالم و اسمم رو روی این امضا نمی‌کنم. همین. اگه دوست دارین به من بگین حساس یا نازک‌نارنجی، اما من امضا نمی‌کنم. این رسم منه. بگذارین بهش بگیم رسم.» دوباره سرخ شد. فورد معتقد است که آقای ورترز سرتاپا سرخ می‌شود، به‌طوری که اگر برهنه‌اش می‌کردید و او را وامی‌داشتید تا بزرگ‌منشانه صحبت کند، شبیه یک لابستر جوشیده می‌شد. یک عکس از او در این وضعیت داخل دفترچه‌یادداشت فورد هست.

دوشیزه بیومونت که داستان را با علاقه دنبال می‌کرد، گفت: «پس صاحب فعلیش دیگه اون نبود؟»

آقای ورترز گفت: «اوه نه.»

صدای خانم ورترز درحالی‌که خودش دیده نمی‌شد، چون روی علف‌ها دنبال میل بافتنی می‌گشت، آمد: «معلومه که نه! چون دیگه مال بیوه‌ش بود.»

پسرش با شادی روی پاهایش ایستاد و فریاد زد: «چای. چای دیدم و می‌خوام. بیا مادر، بیا اویلین. می‌تونم بهت بگم که شوخی نیست. روز سختی در جنگِ زندگیه. چون زندگی عملاً یه جنگه. با همهٔ مقاصد و اهدافش یه جنگه. به‌جز عدهٔ معدود خوش‌شانسی

که می‌تونن کتاب بخونن و به این شکل، از واقعیت برحذر باشن. اما من...»

همچنان که از پی دو خانم روی چمن‌های صاف و از پله‌های سنگی تراس بالا می‌رفت، صدایش خاموش شد. پیشخدمت میزها و صندلی‌های کوچک و یک سرویس چای نقره‌ای روی تراس گذاشته بود. از خانه زن‌های بیشتری بیرون آمدند. ما فقط می‌توانستیم صدای همهمهٔ هیجان و شادی آن‌ها را از شنیدن خبر خرید آدرکینگدام بشنویم.

از فورد خوشم می‌آید. این پسر ویژگی‌های یک دانشمند را دارد؛ اگرچه به‌دلیلی موافق این واژه نیست، همچنین ویژگی‌های یک اشراف‌زاده. حالا دیدن لب‌های او که با بدگمانی مخصوص جوانی غنچه شده بود، سرگرمم می‌کرد. او نمی‌توانست معنای پیشخدمت و سرویس چای‌خوری نقره را بفهمد. این چیزها او را بدخلق می‌کرد. چون رؤیاهایی دارد، نه رؤیاهای معنوی که مخصوص آقای ورترز است، بلکه رؤیاهای ملموس و واقعی. رؤیاهای بزرگی که او را نه به بهشت، بلکه به جهان دیگری می‌برد. در این جهان دیگر پیشخدمت وجود ندارد و به‌گمانم سرویس چای‌خوری از نقره ساخته نمی‌شود و می‌دانم که هر چیزی باید خودش باشد و نه چیزی دیگر. اما اینکه چه معنایی می‌داد، البته اگر معنایی داشت و اینکه حُسن آن چه بود، آمادگی گفتن آن را ندارم. گرچه همین اخیراً گفتم که «رؤیاها ارزشمند هستند.» ولی این حرف فقط برای این بود که خانم ورترز پیر را ساکت کنم.

«ادامه بده مرد! ما نمی‌تونیم تا زمانی که به جایی نرسیدیم، چای بخوریم.»

او صندلی‌اش را از سمت تراس چرخاند، طوری که می‌توانست در حالت نشسته، چمنزار و چشمه‌های جاری در آن و درختان راش آدرکینگدام را که آن‌سوی چشمه‌سار برافراشته شده بودند، به‌خوبی ببیند. بعد به‌طوری جدی و قابل‌تحسین شروع به تفسیر اشعار منتخب ویرژیل کرد.

۲

بیشه‌زار آدرکینگدام درست مانند تمام بیشه‌زارهای دیگر راش بود و به همین خاطر، برای توصیفش خودم را خسته نمی‌کنم. چشمهٔ مقابل آن هم مثل چشمه‌های بسیار دیگر، پلی برای عبور نداشت. باید تا آنجا حدود یک مایل راه می‌رفتید، یا اینکه پارو می‌زدید.

دوشیزه بیومونت پیشنهاد کرد که پاروزنان به آنجا برویم.

آقای ورترز پیشنهاد را با هیجان پذیرفت. فقط به‌تدریج معلوم شد که طبق آن عمل نخواهد کرد.

«چه تفریحی! چه لذتی! تا قلمروی پادشاهی تو پارو خواهیم زد. فقط وسایل چای چی می‌شه؟»

«وسایل چای رو می‌تونی کول کنی و بیاری.»

«آره می‌تونم. یا شاید خدمتکارها بیارن.»

«هارکورت، خدمتکار منه. این گردش منه. جنگل منه. خودم برنامهٔ همه‌چی رو می‌ریزم. بهت نگفتم، من یه چیزهایی هم برای خوردن برداشتم. با آقای فورد به دهکده رفته بودم.»

«دهکده...؟»

«بله ما بیسکویت و پرتقال و نیم پوند چای خریدیم. این کل چیزیه که داریم. اون همه رو بالا آورد و از روی چشمه هم ردشون می‌کنه. فقط می‌خوام که مقداری لوازم چای به من قرض بدی، البته نه از اون خوباش. مواظبشون هستم. همین.»

«عزیز دلم.»

خانم ورترز گفت: «اویلین تو و جک چقدر بابت چای پول دادین؟»

«ده پنس برای نیم پوند.»

خانم ورترز این گفته را با اندوهی خاموش شنید.

آقای ورترز فریاد زد: «مادر! چطور فراموش کردم. چطور می‌تونیم با وجود مادر پارو بزنیم؟»

«اوه اما خانم ورترز ما می‌تونیم شما رو ببریم.»

«ممنونم عزیزم. مطمئنم که می‌تونین.»

«حیف شد. حیف شد. اویلین، مادر داره با ما شوخی می‌کنه. ترجیح می‌ده بمیره تا اینکه ببرینش اون‌طرف و افسوس که خواهرهام هم هستن و همین‌طور خانم اوسگود. اون زن سرد و خسته‌کننده‌ایه. نه! باید از روی پل بریم.»

فورد شروع کرد: «اما بعضی از ما...» حامی‌اش با نگاه تندی حرف او را قطع کرد.

بنابراین ما دور زدیم. هشت نفر بودیم. دوشیزه بیومونت ما را راهنمایی می‌کرد. او

PersianPDF.com

خیلی سرگرم‌کننده و شاد بود. حداقل آن زمان این‌طور فکر می‌کردم، اما بعدها که حرف‌هایش را مرور کردم، نتوانستم هیچ چیز سرگرم‌کننده‌ای در آن‌ها پیدا کنم. همهٔ حرف‌های او از این قبیل بود: «تو یه ردیف! فرض کنید تو کلیسا هستین و حرف نزنین. آقای فورد، پنجه‌هاتو بده بیرون. هارکورت، روی پل یه‌کم چای برای پری دریایی بریز. سرش درد می‌کنه. هزارونهصد ساله که سرش درد می‌کنه.» همهٔ حرف‌هایی که می‌زد احمقانه بود. نمی‌دانم چرا در آن زمان، حرف‌هایش را دوست داشتم.

وقتی نزدیک بیشه‌زار شدیم، او گفت: «آقای اینسکیپ بخون و ما هم با تو می‌خونیم: آه ای احمق نفهم، خدایان هم در جنگل زندگی می‌کنند.» من گلویم را صاف کردم و آن عبارت نفرت‌انگیز را خواندم و همه با هم آن را مثل دعایی خواندیم. چیز جذابی دربارهٔ دوشیزه بیومونت وجود داشت. تعجب نکردم که هارکورت او را از «ایرلند» بدون پول، قوم‌وخویش و تقریباً بدون هیچ سابقه‌ای به‌عنوان عروس با خودش آورد. این جسارت او را می‌رساند. البته او خودش را مرد جسوری می‌دانست. اویلین برای هارکورت هیچ‌چیز نیاورد، اما هارکورت توانسته بود این را بپذیرد. خودش از هر چیزی، چه معنوی و چه مادی، زیادی داشت. «به وقتش»، شنیدم که به مادرش می‌گفت: «به وقتش اویلین هزار برابرش رو به من پس می‌ده.» در این میان، نوعی جذابیت در او وجود داشت. اگر کار من دوست داشتن مردم بود، می‌توانستم خیلی او را دوست داشته باشم.

او فریاد زد: «خوندن بسه!» وارد جنگل شدیم. «همه‌تون خوش اومدین.» تعظیم کردیم. فورد که نمی‌خندید تا کمر خم شد. «حالا بشینین. خانم ورترز می‌شه اونجا بشینین جلوی اون درخت با تنهٔ سبز؟ این‌طوری لباس قشنگتون بیشتر به چشم میاد.»

خانم ورترز گفت: «خیلی‌خب، باشه عزیزم، می‌شینم.»

«آنا تو اونجا. آقای اینسکیپ کنار اون و بعد روث و خانم اوسگود. اوه هارکورت کمی جلوتر بشین، این‌طوری خونه دیده نمی‌شه. اصلاً نمی‌خوام خونه رو ببینم.»

عاشق او خندید: «نمی‌تونم. منم می‌خوام به یه درخت تکیه بدم.»

فورد که مثل سربازی منتظر دستور ایستاده بود، پرسید: «دوشیزه بیومونت من باید کجا بشینم؟»

او فریاد زد: «اوه، همهٔ این ورترزها رو ببین و یه فورد کوچولو بین اونا.» بافرهنگی او

باعث می‌شد که از این نوع بازی با کلمات خوشش بیاید.

«بایستم دوشیزه بیومونت؟ اگه بایستم می‌تونم خونه رو از دید شما پنهان کنم.»

حامی او با خشونتی که لزومی نداشت، فریاد زد: «بشین جک، بشین بچه!»

دوشیزه بیومونت گفت: «اگه دلش بخواد می‌تونه همین‌طوری بایسته. فقط یه‌کم کلاهت رو عقب بده آقای فورد. مثل یه هاله. این‌طوری حتی دود دودکش‌ها رو هم پنهان می‌کنی و این باعث می‌شه زیبا دیده بشی.»

«اویلین، اویلین خیلی به پسر سخت می‌گیری. خسته‌ش می‌کنی. این از اون کرم کتاب‌هاست. قوی نیست. بگذار بشینه.»

اویلین پرسید: «تو قوی نیستی؟»

او فریاد زد: «هستم.» این کاملاً درست است. فورد حق قوی بودن نداشت، اما با این‌همه، قوی بود. او هیچ‌وقت دمبل نزده بود یا در تیم راگبی مدرسه بازی نکرده بود، اما عضلاتش برآمده بودند. خودش فکر می‌کرد وقتی مشغول خواندن اشعار پیندار[1] بوده، عضله درآورده است.

«پس اگه دلت بخواد می‌تونی همین‌طوری بایستی.»

«اویلین، اویلین! دخترهٔ کوچولوی خودخواه! اگه جک بیچاره خسته بشه، من جاشو می‌گیرم. چرا نمی‌خوای خونه رو ببینی؟ هان؟»

خانم ورترز و دخترهایش معذب شده بودند. آن‌ها دیدند که هارکورتشان راضی به نظر نمی‌رسد. به آن‌ها مربوط نبود که علتش را بپرسند. این کار اویلین بود که او را از این حال دربیاورد، بنابراین به او نگاه کردند.

«خب، چرا نمی‌خوای خونهٔ آینده‌ت رو ببینی؟ باید بگم، عملاً نقشهٔ خونه رو خودم طراحی کردم، از اینجا خیلی هم خوب دیده می‌شه. شیروونی‌هاش رو دوست دارم. خانم! جوابم رو بده!»

من احساس دوشیزه بیومونت را می‌فهمیدم. شیروانی اصلاً قشنگ نبود و خانهٔ هارکورت شبیه کلبه‌ای بود که استسقا گرفته باشد. اما او چه می‌توانست بگوید.

---

۱. Pindar: غزل‌سرای یونان باستان.

چیزی نگفت.

«خب؟»

مثل این بود که هارکورت اصلاً حرفی نزده باشد. دوشیزه بیومونت همان‌قدر خوشحال بود و می‌خندید و مثل همیشه زیبا بود و چیزی نگفت. او متوجه نبود که هر سؤالی جوابی لازم دارد.

برای ما وضعیت غیرقابل‌تحمل بود. فکر کردم اوضاع را با حرفی دربارهٔ منظره عوض کنم و گفتم که منظرهٔ اینجا من را یاد روستایی نزدیک وِیی[1] می‌اندازد که اصلاً این‌طور نبود. نمی‌توانست باشد، چون هیچ‌وقت آن نزدیکی را ندیده بودم. اشاره‌های کلاسیک بخشی از سیستم من هستند و در همهٔ موقعیت‌ها، اوضاع را با آن‌ها درست می‌کنم.

یک‌مرتبه دوشیزه بیومونت جدی و منطقی شد. تاریخچهٔ ویی را از من پرسید. من هم پاسخ مناسبی دادم.

او ما را از علاقه‌اش به کلاسیک‌ها مطلع کرد: «من کلاسیک‌ها رو دوست دارم. خیلی طبیعی‌ان. همه‌چیز رو همون طور که هستن، نوشتن.»

من گفتم: «بله. اما کلاسیک‌ها نثر و نظم رو با هم دارن. اونا چیزی بیشتر از گزارش حقایق هستن.»

دوشیزه بیومونت گفت: «فقط نوشتن مطالب.» و لبخند زد مثل اینکه از این تعریف احمقانه خوشش آمده بود.

هارکورت خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «یک انتقاد کاملاً منصفانه، این چیزیه که همیشه دربارهٔ دنیای باستان حس می‌کنم. بله، ما رو با خود می‌بره، اما فقط کمی. فقط چیزها رو می‌نویسه.»

اویلین پرسید: «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه، البته حرف زدن در حضور آقای اینسکیپ گستاخانه است، ولی منظورم اینه که کلاسیک‌ها همه‌چیز نیستن. به اونا خیلی چیزها مدیونیم. من آخرین نفری هستم که بخوام از ارزش اونا کم کنم، منم تو مدرسه اونا رو خوندم. اونا سرشار از ظرافت و

---

۱. Veii: شهری باستانی در نزدیکی رم در ایتالیا که بقایای آن تا به امروز به جا مانده است.

زیبایی هستن. اما همه‌چیز نیستن. اونا قبل از اینکه انسان به‌طور واقعی شروع به درک و احساس پدیده‌ها بکنه، نوشته شدن.»

او سرخ شد. «سردی هنر کلاسیک به‌خاطر اینه، یه چیزی کم داره. درحالی‌که نوشته‌های بعدی مثل آثار دانته[۱]، مدونا اثر رافائل[۲]، بعضی از قطعات مندلزون[۳]....» صدای او با حالت احترام‌آمیزی خاموش شد. ما چشم‌هایمان را به زمین دوخته بودیم و دوست نداشتیم به دوشیزه بیومونت نگاه کنیم. کاملاً مشخص بود که چیزی کم دارد. او روحش را پرورش نداده بود.

سکوت با صدای آهستهٔ خانم ورترز که می‌گفت از گرسنگی در حال ضعف است، درهم شکست.

میزبان جوان از جا پرید. اجازه نداد که هیچ‌کدام از ما کمک کنیم. این مهمانی او بود. سبد را باز کرد و بیسکویت‌ها و پرتقال‌ها را بیرون آورد و کتری را جوش آورد و چای ریخت که وحشتناک بود. اما ما خندیدیم و با بی‌خیالی حرف زدیم همان‌طور که معمولاً در گردش مردم با هم حرف می‌زنند و حتی خانم ورترز با لبخند، مگس‌های اطرافش را دور کرد. فورد ساکت مانند شوالیه‌ای بالای سر ما ایستاده بود و با دقت چای می‌خورد و مواظب بود که از جایش تکان نخورد. حامی او که شخص بذله‌گویی بود، سربه‌سرش گذاشت و مچ پای او را قلقلک داد.

دوشیزه بیومونت گفت: «خب، خوبه. من خوشحالم.»

خانم‌ها گفتند: «جنگل تو، اویلین!»

آقای ورترز با صدای بلند گفت: «جنگل اون برای همیشه! اجارهٔ نودونه‌ساله رضایت‌بخش نیست، احساس دائمی بودن رو از بین می‌بره. من مذاکرات رو از سر گرفتم و جنگل رو برای همیشه برای اون خریدم. خیلی‌خب، عزیزم، خیلی‌خب، جاروجنجال نکن.»

دوشیزه بیومونت فریاد زد: «اما باید بکنم چون همه‌چیز عالیه! همه خیلی لطف دارن. خیلی از شماها رو سال پیش نمی‌شناختم. اوه، این خیلی عالیه و حالا یه جنگل، جنگل

---

۱. Dante: شاعر بزرگ ایتالیایی.
۲. Madonna of Raphael: اثر معروف رافائل، نقاش بزرگ ایتالیایی.
۳. Mendelssohn: آهنگساز آلمانی.

خودم، جنگلی برای همیشه. همه‌تون برای چای با من اومدین. هارکورت عزیز، آدم‌های عزیز و آقای فورد که درست اونجایی ایستاده که منظرهٔ خونه دیده می‌شه و همه‌چیز رو خراب می‌کنه!»

آقای هارکورت خندید: «ها! ها!» و دستش را دور مچ پای پسر انداخت. چه شد نمی‌دانم، اما فورد با فریاد بلندی روی زمین افتاد. برای یک غریبه شبیه فریادی از درد یا خشم بود، اما ما که می‌دانستیم جریان چیست، قهقهه‌زنان خندیدیم.

آن‌ها با شیطنت و بازیگوشی و لگدپرانی به خاک‌وبرگ‌های خشک، کشتی گرفتند.

دوشیزه بیومونت فریاد زد: «جنگل من رو خراب نکنین.»

فورد فریاد دیگری زد. آقای ورترز دستش را کشید و گفت: «بردم! پیروزی! اویلین جایگاه خانواده رو نگاه کن.»

اما دوشیزه بیومونت مانند پروانه‌ای ما را ترک کرده بود و داشت در جنگلش سلانه‌سلانه دور می‌شد.

ما وسایل چای را جمع کردیم و بعد چند گروه شدیم. فورد با خانم‌ها رفت. آقای ورترز افتخار داد که کنار من بایستد.

او مطابق فرمول همیشگی‌اش گفت: «خب کلاسیک‌ها چطور پیش می‌رن؟»

«خیلی خوب.»

«دوشیزه بیومونت هیچ استعدادی نشون می‌ده؟»

«باید بگم که می‌ده. اون به همه‌چیز اشتیاق نشون می‌ده.»

«فکر نمی‌کنی این اشتیاق یه بچه باشه؟ می‌خوام با تو رک حرف بزنم آقای اینسکیپ. دوشیزه بیومونت خیلی جاها عملاً مثل یه بچه رفتار می‌کنه. اون باید همه‌چیز رو یاد بگیره و خودش هم قبول داره. زندگی جدیدش خیلی متفاوته. خیلی عجیب. عادت‌هامون، افکارمون، باید با همهٔ اونا آشنا بشه.»

می‌دانستم که می‌خواهد حرف را به کجا بکشاند، اما احمق نبودم. پس جواب دادم: «چطور می‌تونه بهتر از خوندن آثار کلاسیک با همهٔ این‌ها آشنا بشه؟»

آقای ورترز گفت: «دقیقاً، دقیقاً»

از دور صدای او را شنیدیم. داشت درخت‌هایش را می‌شمرد.

«تنها سؤال اینه، لاتین و یونانی رو می‌خواد چی‌کار کنه؟ آیا چیزی می‌تونه ازشون یاد بگیره؟ البته می‌تونه، ولی نه اون‌طور که بخواد به دیگران یاد بده.»

«درسته.» و احتمالاً تردید در صورتم قابل‌مشاهده بود.

«از اونجا که اون خیلی کم می‌دونه، حتی اگه اشتیاق هم داشته باشه، بهتر نیست مسیر اشتیاقش رو تغییر بدیم مثلاً به ادبیات انگلیسی؟ اون تنیسون[۱] رو نمی‌شناسه. دیشب توی پاسیو اون صحنهٔ شگفت‌انگیز بین آرتور و گونویر[۲] رو براش خوندم. یونانی و لاتین همه خوبن، اما گاهی حس می‌کنم که باید از اول شروع کنیم.»

گفتم: «شما فکر می‌کنین که آثار کلاسیک برای دوشیزه بیومونت زیادی تجملی هستن؟»

«تجمل. این دقیقاً کلمهٔ درسته آقای اینسکیپ. تجمل. یه هوس. اینا همه برای جک فورد خیلی خوبن و اینجا به یه نکتهٔ دیگه برمی‌خوریم. حتماً اون جک رو عقب می‌ندازه، نه؟ دانشش باید ابتدایی باشه.»

«خب اطلاعاتش خیلی کمه و من باید بگم که درس دادن اون دو نفر با هم خیلی سخته. جک خیلی کتاب خونده درحالی‌که دوشیزه بیومونت اگرچه مشتاق و سخت‌کوشه...»

«منم همین‌طور فکر می‌کردم. این شیوه برای جک منصفانه نیست.»

«خب، باید قبول کنم...»

«کاملاً همین‌طوره. نباید این پیشنهاد رو می‌کردم. باید تمومش کنیم. البته آقای اینسکیپ، عقب کشیدن یه شاگرد هیچ فرقی برای شما نمی‌کنه.»

«درس‌ها باید متوقف بشن آقای ورترز.»

در این نقطه از صحبت، دوشیزه بیومونت نزد ما آمد.

«هارکورت اونجا هفتادوهشت تا درخته. من این‌طوری شمردمشون.»

هارکورت به او لبخندی زد. بگذارید تا یادم نرفته، بگویم که هارکورت بلندقد و خوش‌تیپ است با چانهٔ قوی، چشم‌های قهوه‌ای براق و پیشانی بلند و موهای جوگندمی.

«هفتادوهشت درخت؟»

«هفتادوهشت.»

---

۱. Tennyson: ملک‌الشعرای بریتانیا، از شاعران عصر ویکتوریا.

۲. Arthur & Guinevere: قسمتی از کتاب منظومه‌های شاه، اثر تنیسون.

«تو خوشحالی؟»

«اوه هارکورت...»

من شروع به جمع کردن وسایل چای کردم. آن‌ها هردو هم من را می‌دیدند و هم سروصدای من را می‌شنیدند. تقصیر خودشان بود که دورتر نرفتند.

او گفت: «بی‌صبرانه منتظر یه پل هستم، یه پل روستایی در انتها و بعد شاید یه مسیر آسفالت از خونه تا چمنزار تا تو هر هوایی بتونیم تا اینجا قدم بزنیم. غریبه‌ها وارد جنگل می‌شن. اولِ اسم‌ها رو روی درخت‌ها ببین. فکر کردم یه نرده بکشم، تا کسی جز خودمون نتونه بیاد...»

«هارکورت!»

او ادامه داد: «یه نردهٔ ساده درست مثل همون که دور باغ و مزرعه‌م کشیدم. بعد اون‌طرف جنگل، دور از خونه یه دروازه می‌گذارم و به دو کلید فکر می‌کنم، یکی برای تو و یکی برای من. فقط دوتا. جادهٔ آسفالت رو هم تا....»

«اما هارکورت...»

«اما اویلین!»

«من... من... من...»

«تو... تو... تو...»

«راه آسفالت نمی‌خوام.»

«نمی‌خوای؟ شاید حق با تو باشه. شاید سنگ‌چین بهتر باشه یا حتی یه جادهٔ شنی؟»

«اما هارکورت، من اصلاً راه نمی‌خوام. نمی‌تونم از عهدهٔ هزینه‌ش بربیام.»

او خندهٔ پیروزمندانه‌ای کرد: «عزیز دلم، کی گفت تو خودت رو اذیت کنی؟ راه هم بخشی از هدیهٔ منه.»

دوشیزه بیومونت گفت: «جنگل هدیه توئه. می‌دونی راه برام مهم نیست. ترجیح می‌دم همیشه همین‌طوری بیاییم که امروز اومدیم. و پل هم نمی‌خوام، همین‌طور نرده. من به پسرهای غریبه و حروف اول اسم‌هاشون اهمیت نمی‌دم. دختر و پسرها همیشه به آدرکینگدام میومدن و اول اسم‌هاشون رو روی درخت‌ها می‌کندن. نمی‌خوام جلوشون رو بگیرم.»

هارکورت به قلب بزرگ تیرخورده‌ای اشاره کرد: «اوه! اوه! گمون کنم داشته وقت‌کشی می‌کرده.»

«اونا اسم‌هاشون رو می‌کندن و می‌رفتن و وقتی بچهٔ اولشون دنیا میومد، برمی‌گشتن و کنده‌کاری رو عمیق‌تر می‌کردن و همین‌طور برای بچه‌های بعدی. این‌طوری می‌تونستی بفهمی که اسم‌هایی که حروفشون خوب تو چوب فرورفتن، پدرها و مادرهای خانواده‌های بزرگ هستن و خراش‌های روی پوست درخت، دختر و پسرهایی هستن که هرگز ازدواج نکردن.»

«عجب آدم عجیبی هستی! همهٔ عمرم رو اینجا زندگی کردم و هیچ‌وقت همچین چیزی نشنیده بودم. فولکلور خیالی در هرت‌فوردشایر! باید به خادم کلیسا بگم. خوشحال می‌شه...»

«هارکورت، نمی‌خوام این رسم متوقف بشه.»

«عزیزم، روستایی‌ها درخت‌های دیگه‌ای پیدا می‌کنن. هیچ چیز خاصی تو آدرکینگدام نیست.»

«اما...»

«آدرکینگدام باید برای ما باشه. تو و من. حروف اول اسم ما فقط.» صدایش به نجوا تبدیل شد.

رویش را به‌طرف من برگرداند: «نمی‌خوام نرده کشیده بشه.» گیج و وحشت‌زده شده بود. «از نرده و پل متنفرم و همین‌طور از همهٔ راه‌ها. این جنگل منه. خواهش می‌کنم. تو به من دادیش.»

او درحالی‌که سعی می‌کرد دختر را آرام کند، گفت: «چرا که نه». اما من عصبانیتش را دیدم. «البته، اما آهان! اویلین، مرتع که مال منه. حق دارم دور اونجا رو نرده بکشم. بین قلمروی خودم و مال تو.»

«نرده‌ها رو از اطراف من بردار، هرچقدر که می‌خوای، اما دورم نرده نکش. اوه هارکورت، هرگز این کار رو نکن. من باید بیرون باشم. باید جایی باشم که همه بهم دسترسی داشته باشن. سال‌به‌سال وقتی کنده‌کاری‌ها عمیق‌تر می‌شن، می‌شه گفت تنها چیزهایی هستن که ارزش حس کردن دارن و حتی اگه ردشون از بین بره، بازم آدم می‌تونه حسشون کنه.»

هارکورت با عصبانیت گفت: «حروف اول اسم‌های ما» و باز تکرار کرد. فقط همین را می‌فهمید. «بیا همین حالا اول اسم خودمون رو بکنیم. تو و من. یه قلب اگه دوست داری و یه تیر و هر چیزی. اچ. دبلیو/ ای. بی.»

دختر تکرار کرد: «اچ. دبلیو و ای. بی.»

چاقوی جیبی‌اش را درآورد و دختر را فرستاد درخت سالمی پیدا کند. «ای. بی. رحمت ابدی. مال من! مال من! پناهگاه من از دنیا! معبد پاکی من! اوه، تعالی معنوی. تو نمی‌تونی این رو بفهمی، اما خواهی فهمید! اوه، انزوایی از بهشت. سال‌به‌سال تنها با هم، روح تا روح. ای. بی. رحمت ابدی!»

هارکورت دستش را دراز کرد تا حروف را بکند. وقتی این کار را کرد، دختر که انگار از خواب بیدار شده باشد، فریاد زد: «هارکورت! هارکورت! این دیگه چیه؟ اون قرمزی روی انگشتت چیه؟»

۳

اوه خدای من! اوه، همهٔ شما زن‌خداها و خدایان! اینجا عجب افتضاحیه. آقای ورترز داشت دفترچهٔ برآماسیدهٔ فورد را می‌خواند.

فورد گفت: «تقصیر خودمه. باید روش برچسب می‌زدم "شخصی". از کجا باید می‌دونست که نباید یه نگاهی توش بندازه؟»

من قاطعانه درست مثل یک کارمندِ حقوق‌بگیر گفتم: «پسر عزیزم این حرف‌ها نیست. برچسب کنده شده بود. برای همین آقای ورترز بازش کرد. فکرش رو هم نمی‌کرد که خصوصی باشه. ببین برچسبش کنده شده.»

فورد با اخم فریاد زد و به مچ پایش نگاهی انداخت: «خراشیده شده.»

من تظاهر کردم که متوجه نشدم. «نکته اینجاست که دیگه آقای ورترز بیست‌وچهارساعته به این موضوع فکر می‌کنه. بهتره نصیحت من رو قبل از اینکه دیر بشه قبول کنی و بری عذرخواهی کنی.»

«و اگه نکنم؟»

«البته تو بهتر می‌دونی. اما فراموش نکن که تو جوونی و از زندگی چیزی نمی‌دونی و پولی

از خودت نداری. تا جایی که می‌تونم ببینم، کارت هم به لطف آقای ورترز وابسته است. تو به اون خندیدی. او خوشش نمیاد که بهش بخندن. به نظرم که راه تو کاملاً معلومه.»

«عذرخواهی کنم؟»

«تمام‌وکمال.»

«و اگه نکنم؟»

«باید بری.»

او روی پله‌های سنگی نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت. در چمنزار زیر پای ما، دوشیزه بیومونت با توپ‌های کروکت به‌کندی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. عاشق او بیرون در چمنزار در حال نظارت بر مسیر جادهٔ آسفالت بود، چرا که جاده و پل در حال ساخته شدن بودند و در نهایت نرده‌ای هم دور آدرکینگدام کشیده می‌شد. به‌مرورزمان، دوشیزه بیومونت متوجه نامعقول بودن اعتراض‌هایش شده بود. به میل خودش یک روز عصر در اتاق نشیمن به هارکورتش اجازه داده بود تا هر کاری دوست دارد، انجام دهد. فورد گفت: «اون جنگل به نظر نزدیک‌تر می‌رسه.»

«نرده‌های داخل رو برداشتن و این جنگل رو نزدیک‌تر می‌کنه. خب پسر عزیزم تو باید تصمیم بگیری که چی‌کار می‌خوای بکنی.»

«چقدرشو خوند؟»

«فقط بازش کرد. اونی که من دیدم یه نگاه هم کافیه.»

«قسمت شعرها رو هم باز کرد؟»

«شعرها؟»

«دربارهٔ شعرها حرفی نزد؟»

«نه. نکنه شعرها دربارهٔ اون بودن؟»

«نه دربارهٔ اون نبودن.»

«پس اگه ببینه هم مهم نیست.»

فورد درحالی‌که سرش را بالا آورده بود و به من نگاه می‌کرد، گفت: «بعضی‌هاش یه سری تعریفن که باید می‌کردم.» از حرف‌های او بوی زهرآگینی به مشام می‌رسید. مثل بویی که بعد از خوردن یک جرعه شراب خوب به دماغ می‌رسد. بوی حرف‌های یک

پسر جوان را نمی‌داد. می‌ترسیدم که شاگردم کارش را از دست بدهد و باز به او گفتم که بهتر است عذرخواهی کند.

«من از ادعای آقای ورترز برای عذرخواهی حرف نمی‌زنم. این موضوعیه که دوست ندارم درباره‌ش حرف بزنم. موضوع اینه که اگه عذرخواهی نکنی باید کجا بری؟»

«پیش عمه‌م، تو پکهام[۱].»

به منظرهٔ خوشایند و پر از گاو و اسب‌های ارابه روی علف‌ها و صاحبان شهری آن‌ها اشاره کردم. در میان آن‌ها آقای ورترز ایستاده بود و مانند خورشیدی زمینی، انرژی و ثروت از او ساطع می‌شد. «فورد، پسر عزیز من، قهرمان‌بازی درنیار. عذرخواهی کن.»

متأسفانه کمی صدایم را بالا بردم و دوشیزه بیومونت از آن پایین صدای من را شنید.

او فریاد زد: «عذرخواهی؟ برای چی؟» و از آنجا که به بازی کروکت علاقه‌مند نبود، درحالی‌که چوب کروکتش را از پشت روی زمین می‌کشید، از پله‌ها به‌طرف ما بالا آمد. راه رفتنش از سر بی‌حوصلگی بود.

من آرام به فورد گفتم: «بریم تو، باید این مسئله رو حل کنیم.»

فورد گفت: «اصلاً برام مهم نیست.»

دختر در پله کنار او ایستاد و پرسید: «چی شده؟»

وقتی به او نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد. ناگهان موضوع دستگیرم شد. من ماهیت و موضوع شعرهای او را می‌دانستم. حالا دیگر مطمئن نبودم که عذرخواهی کارساز باشد. هرچه زودتر بیرونش می‌انداختند، بهتر بود.

به‌رغم اعتراض‌های من، موضوع دفترچه را به دوشیزه بیومونت گفت و اولین حرف او این بود: «اوه، بده ببینم.» فرق خوب و بد را نمی‌فهمید. بعد گفت: «اما چرا هردوتون این‌قدر غمگین هستین؟»

من گفتم: «منتظر تصمیم آقای ورترز هستیم.»

«آقای اینسکیپ، چه مزخرفاتی! فکر می‌کنین هارکورت عصبانی شده؟»

«البته که عصبانی شده و حق هم داره.»

---

۱. Peckham: بخشی در جنوب شرقی لندن.

«اما چرا؟»

«فورد به اون خندیده.»

«خب چه اشکالی داره؟» و برای اولین بار خشم در صدایش شنیده می‌شد. «منظورت اینه که اون کسی رو به‌خاطر اینکه بهش خندیده، تنبیه می‌کنه؟ چرا؟ اصلاً برای چی همهٔ ما اینجاییم؟ برای اینکه به هم نخندیم؟ من هر روز به مردم می‌خندم. به آقای فورد. به شما. هارکورت هم همین‌طور. شما دربارهٔ اون بد قضاوت کردین! اون نمی‌تونه از دست مردمی که خندیدن عصبانی بشه، نه نمی‌شه.»

فورد گفت: «خندهٔ من، خندهٔ خوبی نبود. نمی‌تونه من رو ببخشه.»

او پوزخندی به فورد زد و گفت: «ای پسر احمق، تو هارکورت رو نمی‌شناسی. همه‌جوره سخاوتمنده. اگه عذرخواهی کنی، همون‌قدر عصبانی می‌شه که من می‌شم. مگه نه آقای اینسکیپ؟»

«من فکر می‌کنم همه‌جوره حق داره ازش عذرخواهی بشه.»

«حق؟ حق چیه؟ شما از واژه‌های جدید استفاده می‌کنین. "حق"، "عذرخواهی"، "موقعیت" من اصلاً خوشم نمیاد. در هر صورت، برای چی همهٔ ما اینجا هستیم؟»

سخنرانی او پر از روشنایی و سایه‌های ترسناک بود. یک لحظه بی‌خیال می‌شد و لحظهٔ بعد می‌پرسید که پس انسان‌ها چرا اینجا هستند و من چون در تخصصم نبود، نمی‌توانستم جواب بدهم.

«یه چیز رو خوب می‌دونم که هارکورت به‌اندازهٔ شما دو نفر احمق نیست. او فراتر از عرف و قاعده‌هاست. به "حق" و "عذرخواهی" اهمیتی نمی‌ده. او می‌دونه که همهٔ خنده‌ها خوبن و بقیهٔ چیزهای خوب رو هم مثل پول، روح و از این چیزا می‌شناسه.»

روح و از این چیزها! حیرانم که هارکورت آن بیرون، روی مرتع اصلاً حالت عصبانیت نداشت.

او ادامه داد: «اگه همهٔ انسان‌ها مدام رنجیده‌خاطر بشن و عذرخواهی کنن، چه زندگی بیهوده‌ای دارن! چهل‌میلیون نفر در انگلستان و همهٔ اونا حساس! اگه این‌طور بود چطور یه آدم می‌تونست بخنده! فکرش رو بکنین.» خندید و ادامه داد: «به هارکورت نگاه کنین. او بهتر می‌دونه. اون ذره‌ای هم عصبانی نیست. آقای فورد! یه ذره هم عصبانی نیست.

چی شده؟ سر چشمات چی اومده که نمی‌تونی ببینی؟»

او دوباره سرش را روی زانوهایش گذاشت و دیگر نمی‌توانستیم چشم‌هایش را ببینیم. با لحنی بی‌طرف به من اطلاع داد که ظاهراً فورد داشت گریه می‌کرد. بعد با چوب کروکتش یواش به سر او زد و گفت: «گریه کن کوچولو! گریه کن! برای هیچی گریه کن!» و درحالی‌که می‌خندید از پله‌ها پایین دوید.

از روی چمن‌ها داد زد: «خیلی‌خب، به اون بچه‌کوچولویی که داره گریه می‌کنه بگو گریه نکنه. من با هارکورت حرف می‌زنم!»

دیدیم که در سکوت رفت. فورد گریه نمی‌کرد. بلکه چشم‌هایش گرد و خشم‌آلود بود. هرچه حرف رکیک بلد بود گفت و داخل خانه رفت. فکر می‌کنم نمی‌توانست سرخوردگی دوشیزه بیومونت را تحمل کند. من چنین حساسیتی نداشتم و با علاقهٔ خاصی ملاقات دوشیزه بیومونت با آقایش را نگاه می‌کردم.

درحالی‌که در مقابل کارگرهایی که با دیدن او کلاه از سر برمی‌داشتند خم می‌شد، با اعتمادبه‌نفس در طول چمنزار رفت. سستی او از بین رفته و لحنش عوض شده بود. او همان آدم خام و ساده‌ای بود که هارکورت از ایرلند آورده بود: زیبا و مضحک و اگر به ته قضیه نگاه کنیم، به‌شدت ترحم‌برانگیز.

دیدم که با هم روبه‌رو شدند و طولی نکشید که از بازوهای هارکورت آویزان شد. حرکت دست او ساخت‌وساز پل را برای دختر تشریح می‌کرد. دوشیزه بیومونت دو بار وسط حرفش پرید و او از سر تعریف کرد. بعد دختر به حرف آمد. آنچه رخ داد مثل یک نمایش بود. هیکل‌های کوچک آن‌ها از هم جدا شد، دوباره به هم رسید و باز از هم جدا شد. او با اشارهٔ سر و دست حرف می‌زد و هارکورت آرام و متکبر بود. دختر برای اجرای یکی از آن اشارات بچگانه‌اش دو قدم به عقب برداشت. شالاپ! در چشمهٔ کوچک دست‌وپا می‌زد.

این دیگر نقطهٔ اوج کمدی بود. کارگرها سراسیمه گرد آن‌ها جمع شده بودند و هارکورت او را نجات داد. او تا بالای زانو کاملاً خیس و مچ پاهایش گلی شده بود. در همان حال، به‌طرف من راهنمایی شد و من حرف‌هایی شنیدم. «آنفولانزا، یه خیسی مختصره، لباس که در برابر سلامتی اهمیتی نداره، شکر کن عزیزم، نگران نباش. بله باید شوکه شده باشی. رختخواب! رختخواب! اصرار می‌کنم که به رختخواب بری! قول می‌دی؟ دختر خوب. از

پله‌ها بالا برو و یک‌راست برو تو رختخواب!»

روی چمن‌ها از هم جدا شدند و او مطیعانه از پله‌ها بالا آمد. صورتش لبریز از وحشت و حیرت بود.

«یه‌کم خیس شدین دوشیزه بیومونت!»

«خیس؟ اوه، بله اما آقای اینسکیپ، نمی‌فهمم، من شکست خوردم.»

اظهار تعجب کردم.

«آقای فورد باید فوری بره. من شکست خوردم.»

«متأسفم.»

«من در مقابل هارکورت شکست خوردم. اون عصبانیه. نمی‌خنده. نمی‌گذاره کاری که دوست دارم انجام بدم. از لاتین و یونانی شروع شد. می‌خواستم دربارهٔ خدایان و قهرمان‌ها بدونم و نمی‌گذاشت، بعد دور آدرکینگدام نرده و پل و جاده نمی‌خواستم و حالا ببین! و حالا هم می‌خوام آقای فورد که کاری نکرده، تنبیه نشه اما اون باید برای همیشه بره.»

«گستاخی، "کار نکرده" نیست دوشیزه بیومونت.»

او فریاد زد: «گستاخی هیچی نیست. اصلاً وجود نداره. یه جور دروغه. مثل "ادعا"، "موقعیت"، "حق" بخشی از رؤیای بزرگه.»

درحالی‌که سعی می‌کردم نخندم، پرسیدم: «کدوم رؤیای بزرگ؟»

«به آقای فورد بگو هارکورت داره میاد. من باید به رختخواب برم. عشق من رو به آقای فورد برسون و بهش بگو که "بفهمه". دیگه هیچ‌وقت نباید او رو ببینم و من این رو تحمل نمی‌کنم. بهش بگو "بفهمه" متأسفم که بهش گفتم بچه‌کوچولو. اون مثل بچه‌ها گریه نمی‌کرد. مثل یه انسان بالغ گریه می‌کرد و حالا من هم بزرگ و بالغ شدم.»

فکر کردم درست این است که کارفرمایم را از این حرف‌ها مطلع کنم.

۴

پل ساخته شد و نرده‌ها کشیده شدند و آدرکینگدام با روبانی از آسفالت به در جلویی ما راه پیدا کرد. هفتادوهشت درخت داخل آن طبیعتاً نزدیک‌تر دیده می‌شدند و در

طول شب‌های پرباد که بعد از عزیمت فورد شروع شد، می‌توانستیم صدای شاخه‌های آن‌ها را بشنویم و صبح می‌دیدیم که برگ‌های راش درست مقابل خانه جوانه زده‌اند. دوشیزه بیومونت هیچ تلاشی برای بیرون رفتن نمی‌کرد و این باعث راحتی خانم‌ها بود، چون هارکورت دستور داده بود که او تنها هیچ‌جا نرود و درضمن، هوای طوفانی هم زیردامنی‌های آن‌ها را بلند می‌کرد. او داخل خانه می‌ماند. نه کتاب می‌خواند و نه می‌خندید، دیگر لباس سبز نمی‌پوشید، بلکه قهوه‌ای می‌پوشید.

یک روز آقای ورترز که از حضور او بی‌خبر بود، به داخل نگاه کرد و با نفس بلندی از سر آسودگی گفت: «تموم شد. حلقه کامل شد.»

او جواب داد: «حتماً همین‌طوره.»

«تو اونجایی، موش کوچولوی ساکت؟ منظورم این بود که آقایان ما، کارگرهای بریتانیایی بالاخره تونستن کارشون رو تموم و ما رو از دنیا جدا کنن. در نهایت من حقه‌باز و ظالم و مستبد بودم و از تو اطاعت نکردم و دروازهٔ جنگل رو باز نگذاشتم. من رو می‌بخشی؟»

«هارکورت، هر چیزی که تو رو خوشحال کنه، به‌یقین من رو هم خوشحال می‌کنه.»

زن‌ها به هم نگاه کردند و لبخند زدند و آقای ورترز گفت: «درسته و به محض اینکه باد قطع شه، همه با هم به جنگل‌های تو می‌ریم که رسماً مالکیت اونجا رو احراز کنی. اون بار آخر به حساب نمیاد.»

دوشیزه بیومونت گفت: «نه، واقعاً به حساب نمیاد.»

خانم ورترز گفت: «اویلین می‌گه این باد هرگز آروم نمی‌گیره.»

«تا وقتی من تو خونه‌ام اون باد قطع نمی‌شه.»

خانم ورترز گفت: «نمی‌دونم از کجا می‌دونه؟»

آقای ورترز با تعجب گفت: «واقعاً؟ پس بیا بیرون و اون رو پایین بفرست.»

چند دور توی تراس زدند. برای لحظه‌ای باد قطع شد، اما بعد سر ناهار شدیدتر از همیشه وزید. وقتی مشغول خوردن بودیم، غرید و از دودکش به‌طرف ما زوزه کشید و درخت‌های آدرکینگدام مانند امواج دریا جلو آمدند. برگ‌ها و شاخه‌ها از درختان پرواز کردند و یک شاخهٔ اصلی نسبتاً بزرگ روی مسیر هموار آسفالت پرت شد و در واقع از

پل عقب آمد و از چمنزار گذشت و روی چمن‌های ما افتاد. (اگر جرئت می‌کنم که بگویم "ما" برای این است که حالا به‌عنوان سردفتر هارکورت اینجا هستم.) فقط پل‌های سنگی مانع رسیدن آن به تراس و شکستن احتمالی شیشهٔ اتاق غذاخوری شدند. دوشیزه بیومونت از جا جهید و دستمال به‌دست بیرون دوید و آن را لمس کرد.

خانم‌ها فریاد زدند: «اوه، اویلین!»

آقای ورترز با شکیبایی گفت: «بگذارین بره. یه اتفاق مهمه. باید به خادم کلیسا بگم.»

او با اولین نشانهٔ بازگشت رنگ به گونه‌هایش فریاد زد: «هارکورت، نباید بعد از ناهار بریم بالای جنگل؟ من و تو؟»

آقای ورترز به فکر فرورفت. «البته اگه فکر می‌کنی خوب نیست، نمی‌ریم.»

«اینسکیپ نظر تو چیه؟»

من فکر او را خواندم و بلند گفتم: «اوه بریم!» اگرچه من هم به‌اندازهٔ همه از باد نفرت دارم.

«خیلی‌خب، مادر، آنا، روث، خانم اوسگود همه با هم می‌ریم.»

و رفتیم. وضعیت غم‌انگیزی بود، اما یک‌مرتبه خدایان به ما لطف کردند. چون تا راه افتادیم، طوفان خوابید و همه‌چیز به‌طوری غیرعادی آرام شد. از همه‌چیز گذشته، دوشیزه بیومونت یک جور پیغام‌آور هوا بود. هر لحظه روحیه‌اش بهتر می‌شد. او جلوی همهٔ ما در جادهٔ آسفالت حرکت می‌کرد و مدام برمی‌گشت که چیزی اغواکننده و از سر لطف به عاشقش بگوید. این کار او را تحسین می‌کردم. از مردمی که می‌دانند نانشان کدام طرف در روغن است، خوشم می‌آید.

«اویلین بیا اینجا.»

«خودت بیا اینجا.»

«یه بوس بده.»

«بیا و بگیر.»

هارکورت دنبال او دوید و او دورتر فرار کرد و همهٔ ما هماهنگ می‌خندیدیم.

او فریاد زد: «اوه خیلی خوشحالم. فکر می‌کنم هرچی رو دوست داشتم که تو دنیا داشته باشم، دارم. اوه عزیزم اون چند روز آخر تو خونه! اما حالا خیلی خوشحالم!» او

لباس قهوه‌ای‌اش را با لباس سبز قدیمی‌اش عوض کرده بود و در چمنزار که با تابش‌های ناگهانی خورشید روشن شده بود، شروع به رقصیدن کرد. واقعاً منظرهٔ زیبایی بود و آقای ورترز نمی‌خواست چیزی را به او تذکر بدهد. شاید از اینکه او توانسته بود روحیه‌اش را خوب کند، خوشحال بود و ازخودبی‌خود شدنش را به رو نمی‌آورد. پاهایش چندان حرکتی نداشتند، اما بدنش طوری می‌پیچید که لباسش به‌طور باشکوهی اطراف او گسترده می‌شد و همهٔ ما را شاد می‌کرد. او با صدای پرنده‌ای که با شور و حرارت در آدرکینگدام می‌خواند، رقصید و رودخانه، امواجش را برای تماشای او عقب نگاه داشت (این‌طور می‌شد تصور کرد) و بادها مجذوب غارهایشان شده بودند و ابرهای بزرگ در آسمان ذوب شدند. او با رقص از جمع ما و از زندگی ما دور می‌شد. می‌رقصید و عقب‌عقب از خلال قرن‌ها می‌گذشت تا زمانی که خانه‌ها و نرده‌ها فروریختند و تا جایی که زمین زیر نور خورشید خالی از سکنه شد. لباسش مانند برگی بر تن او بود، قدرت اعضای بدنش مثل شاخه‌ها، گلویش شاخهٔ بالایی که به صبح سلام می‌دهد یا در باران برق می‌زند. برگ‌ها تکان می‌خوردند، برگ‌ها آن را پنهان می‌کردند، همان‌طور که گردن او زیر حرکت موهایش پنهان بود. برگ‌ها دوباره تکان می‌خوردند و این نشانه‌ای برای ما بود، همان‌طور که گلوی او دوباره مال ما بود وقتی که از مخمصه خلاص شده بود و فریادکنان رو به ما کرد و گفت: «اوه، اوه هارکورت هرگز این‌قدر خوشحال نبودم. هر چیزی که در دنیا می‌خواستم، دارم.»

اما او غرق در خلسهٔ عشق، با فراموش کردن مدوناهای رافائل، فراموش کردن به‌گمانم روح خودش، پرید تا دختر را در آغوش بگیرد: «اویلین، اویلین، رحمت ابدی! مال منه تا ابد! مال من!» و اویلین گریخت. موسیقی اضافه شد و او آواز خواند: «اوه فورد! اوه فورد در میان همهٔ این ورترزها از طریق تو به قلمروام می‌آیم. اوه فورد عاشق منه وقتی که زنی بودم، هرگز فراموشت نخواهم کرد، هرگز تا زمانی که شاخه‌هایی برای سایه انداختن بر سرت در مقابل نور آفتاب دارم.» و آوازخوانان از چشمه گذشت.

چرا هارکورت با آن شور و حرارت او را دنبال می‌کرد، نمی‌دانم. بازی بود. او در قلمروی خودش بود که نرده‌ای آن را احاطه کرده بود و احتمالاً نمی‌توانست از دست هارکورت فرار کند. اما با عجله مثل اینکه عشقش در خطر باشد، از پل گذشت و با

خشونت او را به بالای تپه کشاند. او فرار کرد، اما پایان ماجرا را می‌شد حدس زد، فقط نمی‌دانستیم که داخل یا خارج از جنگل او را خواهد گرفت. اینچ‌به‌اینچ به او نزدیک می‌شد. حالا زیر سایهٔ درخت‌ها بودند. به‌طرف او چنگ انداخت. او در میان درخت‌ها ناپدید شد. هارکورت دنبالش رفت.

خانم اوسگود، آنا و روث گفتند: «هارکورت سرحاله.»

شنیدیم که از داخل درخت‌ها فریاد می‌زد: «اویلین.»

از جادهٔ آسفالت گذشتیم.

«اویلین، اویلین.»

«معلومه هنوز نگرفتتش.»

«کجایی اویلین؟»

«دوشیزه بیومونت باید زیرکانه خودش رو مخفی کرده باشه.»

هارکورت درحالی‌که یک‌مرتبه ظاهر می‌شد، فریاد زد: «ببینم اویلین رو ندیدی؟»

«اوه نه، حتماً برگشته خونه.»

«منم همین فکر رو کردم.»

«اویلین باید توی یکی از این تنه‌ها قایم شده باشه. تو از اون‌طرف برو و من از این‌طرف. زود پیداش می‌کنیم.»

ما دنبال او گشتیم. اول با شادی و با این تصور که نزدیک ماست، که آن اعضای زیبا و ظریف پشت این درخت‌هاست و موها و دامنش در میان آن برگ‌ها موج می‌زنند. او کنار ما بود، بالای سر ما بود، ردپایش روی زمین ارغوانی‌قهوه‌ای دیده می‌شد. سینه‌اش، گردنش. او همه‌جا بود و هیچ‌جا. شادی به ناراحتی و ناراحتی به خشم و بعد به ترس تبدیل شد. ظاهراً دوشیزه بیومونت گم شده بود. ما به فریاد زدن ادامه دادیم: «اویلین! اویلین، دیگه از حالت شوخی دراومد.»

بعد باد وزید، خیلی شدید و با طوفان سهمگینی به خانه هجوم بردیم. گفتیم: «به هر حال به خونه برمی‌گرده.» اما برنگشت و باران تند شد و از بالای چمنزار خشک، مانند بخار عود بلند شد و برگ‌ها را به کف زدن درآورد. بعد صاعقه زد. خانم‌ها جیغ کشیدند و ما آدرکینگدام را مثل کسی که دست‌هایش را به‌هم بزند، دیدیم و صدای آن را مانند

صدای کسی که در میان رعدوبرق قهقهه بزند، شنیدیم. حتی خادم اعظم کلیسا هم هرگز چنین طوفانی ندیده بود. تمام نشاهایی که هارکورت زده بود، ویران و کاشی‌ها از سنتوری به راست و چپ پرتاب شدند. او نزد من آمد و با صورتی سفید و درهم‌کشیده گفت: «اینسکیپ می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«البته که می‌تونین.»

«خیلی وقته بهش مشکوکم. اون با فورد فرار کرده.»

نفس‌نفس‌زنان پرسیدم: «اما چطور؟»

«کالسکه حاضره. توی راه با هم حرف می‌زنیم.» بعد در باران داد زد: «هیچ دروازه‌ای توی نرده‌ها نیست، می‌دونم، اما نردبان چطور؟ زمانی که دنبالش می‌کردم اون از بالای نرده‌ها پریده و فورد...»

«اما شما خیلی نزدیک بودین. وقتی نبود که...»

کینه‌توزانه گفت: «برای یک زن خیانت‌کار وقت همیشه هست. یه وحشی بیشتر نبود. تعلیمش دادم. آموزشش دادم. اما هردوشون رو له می‌کنم. با تمام وجود لِهشون می‌کنم.»

حالا دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست فورد را له کند. غیرممکن بود. اما از فکر دوشیزه بیومونت از ترس می‌لرزیدم.

قطار را از دست دادیم. زوج جوان و در حقیقت زوج‌های متعددی با قطار رفته بودند و در لندن از فرار زوج‌های جوان بیشتری شنیدیم. مثل این بود که دنیا به تنهایی هارکورت می‌خندید. در ناامیدی دنبال محلهٔ کثیفی گشتیم که حالا خانهٔ فورد بود. از خدمتکار کثیف و عمهٔ وحشت‌زده گذشتیم و از پله‌ها بالا رفتیم تا اگر بتوانیم او را سر بزنگاه بگیریم. او پشت میز نشسته بود و مشغول خواندن اودیپوس کولونوس[1]، نوشتهٔ سوفوکل[2] بود.

هارکورت داد زد: «با این کارها نمی‌تونی من رو گول بزنی. تو دوشیزه بیومونت رو با خودت بردی و من این رو می‌دونم.»

فورد گفت: «چنین شانسی نداشتم.»

---

۱. *Oedipus Coloneus*: دومین اثر از سه‌گانهٔ افسانه‌های تبای اثر سوفوکل.

۲. Sophocles: تراژدی‌نویس معروف یونان باستان.

با عصبانیت درحالی‌که به لکنت افتاده بود، گفت: «اینسکیپ می‌شنوی؟ می‌گه چنین شانسی نداشتم. دیگه نمی‌تونم حرف بزنم. بهش بگو که اون چی گفته بود.»

و من شعر دوشیزه بیومونت را نقل کردم: «اوه فورد! اوه فورد در میان همهٔ این ورترزها، از طریق تو به قلمروام می‌آیم! اوه فورد، عاشق من وقتی که زن بودم. هرگز فراموشت نخواهم کرد. هرگز تا زمانی که شاخه‌هایی برای سایه انداختن بر سرت در مقابل نور آفتاب دارم.» و گفتم: «درست کمی بعد از آن گمش کردیم.»

«و یه بار دیگه یه چنین پیغامی داده، اینسکیپ شاهده. گفته بود که تو باید یه چیزی رو بفهمی.»

فورد گفت: «من فهمیده بودم.»

«پس تو تقریباً...»

«اوه نه! آقای ورترز، شما متوجه منظورم نشدین. من تقریباً نفهمیدم. من کاملاً فهمیدم. اگه می‌خواستم می‌تونستم بهتون بگم، اما خوب نبود چون اون تقریباً از شما فرار نکرده. او کاملاً از شما فرار کرده. برای همیشه، تا زمانی که شاخه‌هایی برای سایه انداختن بر سر انسان‌ها در مقابل نور آفتاب هست.»

دوست کشیش

اینکه فاون[1] چطور به ویلتشایر[2] آمده بود، معلوم نیست. شاید با لژیونرهای رومی آمده بود تا با دوستانش در اردوگاه زندگی کند و با آن‌ها از کوه لوکرتیوس حرف بزند یا از کوه گارگانوس یا از دامنه‌های اِتنا[3]؛ ولی آن‌ها از شادی این یادآوری، او را فراموش کرده بودند و او در تبعید گریه کرده بود؛ اما بالاخره متوجه شده بود که تپه‌های ما هم اندوه او را فهمیده‌اند و با خوشحالی او به وجد آمده‌اند. یا شاید آنجا بود؛ چون همیشه آنجا بوده. هیچ چیز کلاسیک خاصی دربارهٔ فاون نیست، فقط می‌دانیم که یونانی‌ها و ایتالیایی‌ها همیشه تیزبین‌ترین چشم‌ها را داشته‌اند. او را در طوفان[4] و بندیکت[5] خواهید یافت؛ البته هر منطقه‌ای که درخت راش و چمن‌زارهای شیب‌دار و چشمه‌های خیلی زلال داشته باشد، اصولاً باید بستر او باشد.

اینکه چطور شد که او را دیدم، سؤال دشوارتری است. چون برای دیدن او ویژگی خاصی لازم است و برای آن ویژگی، «صداقت» کلمه‌ای بی‌روح و «روحِ حیوانی» نیز عبارت بسیار خشنی است. فقط او می‌داند که چطور این خصوصیت در من به وجود

---

۱. Faun:ایزد جنگل و کشتزارها، موجودی نیمه‌انسان و نیمه‌بز شبیه ساتیر در اساطیر روم.
۲. Wiltshire: ایالتی در جنوب غربی انگلستان که به تپه‌های مرتفع و دره‌های وسیع معروف است.
۳. Garganus ,Lucretius, Etna: سه کوه در ایتالیا که در اساطیر روم باستان به آن‌ها اشاره شده است.
۴. Tempest: اشاره به نمایشنامهٔ طوفان اثر شکسپیر.
۵. Benedicite: سرودی مذهبی.

آمده است. هیچ انسانی حق ندارد خود را احمق بخواند، اما باید بگویم که من آن زمان به هیئتِ یک احمقِ به‌تمام‌معنا بودم. بدون شوخ‌طبعی، بذله‌گو بودم و بدون ایمان، جدی. هر یکشنبه با مریدهای روستایی‌ام دربارهٔ جهان دیگر، مانند کسی حرف می‌زدم که در آن جهان حضور داشته یا خطاهای پیروان پلاجیوس[1] را برای آن‌ها توضیح می‌دادم یا آن‌ها را از شتاب در شرکت در خوش‌گذرانی‌های پیاپی برحذر می‌داشتم. هر سه‌شنبه سخنرانی‌ای می‌کردم که نامش را «سخن‌های بی‌پرده با رفقا» گذاشته بودم. صحبت‌هایی که به همهٔ مسائل نادرست مربوط می‌شد و هر پنجشنبه، خطاب به اتحادیهٔ مادران، دربارهٔ وظایف زنان یا بیوه‌ها صحبت می‌کردم و توصیه‌هایی عملی در مدیریت خانواده‌های ده‌نفری به آن‌ها می‌کردم.

سرخودم کلاه می‌گذاشتم و مطمئناً مدتی امیلی را هم گول زدم. هرگز هیچ دختری را ندیده بودم که تا این حد، به‌دقت به موعظه‌های من گوش کند یا تا این اندازه، از ته دل به لطیفه‌های من بخندد. تعجبی ندارد که به او علاقه‌مند شدم. او همسر خیلی خوبی می‌شد. زنی که آزادانه یاوه‌های شوهرش را اصلاح می‌کرد؛ اما اجازه نمی‌داد کس دیگری یک کلمه هم خلاف آن‌ها حرف بزند. زنی که قادر بود در اتاق نشیمن دربارهٔ ضمیر ناخودآگاه حرف بزند و درضمن حواسش به گریهٔ بچه‌ها در اتاق بازی و شکستن بشقاب‌ها در ظرف‌شورخانه هم باشد. یک همسر بی‌نظیر، بهتر از آن‌که همیشه تصور می‌کردم؛ اما او با من ازدواج نکرد.

اگر آن روز عصر در خانه مانده بودیم، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. همه‌اش تقصیر مادر امیلی بود که اصرار کرد چای را بیرون بخوریم. روبه‌روی دهکده، آن‌طرف نهر، یک سراشیبی گچی کوچک پوشیده از درختان راش و چند خاک‌ریز رومی بود. (من خیلی روشن دربارهٔ آن خاک‌ریزها سخنرانی کرده بودم که معلوم شده بود به ساکسون‌ها متعلق هستند.) آنجا سبد چای و یک پتوی ضخیم برای مادر امیلی به‌دنبال خودم، روی زمین می‌کشیدم و امیلی با دوست کوچکی جلو می‌رفت. دوست کوچک کلاً نقش بسیار کم‌اهمیت‌تری از آنچه تصورش را داشت، ایفا می‌کرد. او جوانی دوست‌داشتنی، سرشار

۱. Pelagians: پیروان راهب و یزدان شناس انگلیسی، پلاجیوس.

از هوش و هنرِ شاعری بود. خصوصاً شعرهایی می‌خواند که شعر زمین می‌نامیدشان. او آرزو داشت راز زمین را به‌زور از آن بیرون بکشد. او را دیدم که حتی زمانی که فکر می‌کرد تنهاست، صورتش را با اشتیاق به روی علف‌ها فشار می‌داد. امیلی در آن زمان، لبریز از آرزوهای مبهم بود. من اصولاً باید ترجیح می‌دادم که همهٔ آن‌ها در من مجتمع می‌شد، با این حال، نامعقول به نظر می‌رسید که فرصت‌های دیگر خودسازی را، مثل آنچه در مجاورتمان فراهم بود از او دریغ می‌کردم.

آن زمان، به بالای هر تپه‌ای که می‌رسیدیم، با مسخرگی می‌گفتم: «و چه کسی در کدام سمت خواهد ایستاد و پل را با من نگاه خواهد داشت؟» و درست همان وقت دست‌هایم را به‌شدت تکان می‌دادم و چشمان هشیارم را به دشمن خیالی می‌دوختم. امیلی و آن دوست، مثل همیشه از شوخی‌های من استقبال می‌کردند و هیچ نشانی از تظاهر در خندهٔ آن‌ها نمی‌دیدم. با این حال، معتقد بودم که کسی آنجاست که اصلاً به نظرش بامزه نمی‌آمدم و هر کسی که سابقهٔ سخنرانی در جمع را داشت، می‌توانست ناراحتی من را که بیشتر و بیشتر می‌شد، به‌راحتی متوجه شود.

به‌نوعی از حرف مادر امیلی خوشحال شدم که گفت: «هاری لطف می‌کنی که وسایل رو میاری. اگه تو نبودی چی‌کار می‌کردیم، حتی حالا اینجا. اوه چه منظره‌ای! می‌تونی صومعه رو ببینی؟ نه، خیلی مه‌آلوده. حالا می‌خوام روی پتو بشینم.» بعد لبخند اسرارآمیزی زد و گفت: «اینجا تو سپتامبر، می‌دونی که.»

کمی از آن منظره تعریف کردیم، البته برای کسانی قشنگ بود که زمین را می‌ستایند و برای آن‌ها شاید این زیباترین منظرهٔ انگلستان بود. چون اینجا بدنهٔ عنکبوت گچی بزرگی بود که جزیرهٔ ما را بین دو پایش گرفته بود، پاهایی که دامنه‌های جنوبی و شمالی و تپه‌های چیلترن[۱] بودند و نوک پنجه‌های عنکبوت در کرومر[۲] و داور[۳] فرورفته بود. او موجودی تمیز است و در حد توانش، چند درختی می‌رویاند که در ردیف‌های منظم قرار می‌گیرند. عاشق این است که جریان سریع چشمه‌ها قلقلکش بدهند. خاک‌ریز مانند

۱. Chilterns: تپه‌هایی در جنوب شرقی انگلستان.
۲. Cromer: شهری ساحلی در شرق انگلستان.
۳. Dover: شهری ساحلی در جنوب شرقی انگلستان.

جوش سرتاپای او را گرفته؛ چون از آغاز زمان، انسان‌ها برای دستیابی به امتیاز ایستادن روی آن جنگیده‌اند و کهن‌ترین معبدها بر پشت او ساخته شده است.

اما در آن روزها من کشور دنج و زیبایم را با ساکنین اشراف‌زاده‌اش و با آلاچیق‌های سایه‌دار و مردمانی که دست به کلاه بودند، دوست داشتم. آن پهنه‌های دلگیر که آدم می‌توانست مایل‌ها رویشان قدم بزند بدون اینکه جهتِ علامتی را تغییر دهد یا شخصی اصیل را ملاقات کند، هنوز برایم تحمل‌ناپذیر بودند. در لحظهٔ مناسبی برگشتم و مؤدبانه گفتم: «حالا می‌شه فنجون‌های شادی‌بخش رو آماده کنم؟»

مادر امیلی جواب داد: «شما مرد مهربونی هستین که به من کمک می‌کنین. من همیشه می‌گم چای بیرون از خونه زحمت بیشتری داره ولی ارزشش رو هم داره. ای کاش زندگی ساده‌تری داشتیم.» همه با او موافق بودیم. بعد من سفرهٔ غذا را چیدم. «کتری روی زمین نمی‌ایسته؟ اوه کاری کن بایسته.» و من همان کار را کردم. ناله‌ای آرام و ضعیف اما دور، مثل صدای درد، به گوش می‌رسید.

امیلی گفت: «چقدر این بالا ساکته!»

من کبریتی سوخته روی علف‌ها انداختم و باز آن صدای نالهٔ ضعیف را شنیدم.

پرسیدم: «چه صداییه؟»

امیلی گفت: «من فقط گفتم که اینجا خیلی ساکته.»

دوست کوچک گفت: «واقعاً ساکته.»

ساکت؟ آنجا پر از سروصدا بود. اگر کبریت در اتاق نشیمن افتاده بود، چنین صدایی نمی‌آمد. بلندترین صداها از کنار خود امیلی می‌آمد. دقیقاً احساس می‌کردم به یک مهمانی بزرگ رفته و منتظر بودم ورودم را به سالن پژواک رسماً اعلام کنند. در آنجا می‌توانستم صدای مهمان‌ها را بشنوم، اما هنوز صورت‌هایشان را نمی‌دیدم. لحظهٔ دلهره‌آوری برای مرد خودآگاهی مثل من بود، به‌خصوص اگر همهٔ صداها برایش غریب باشند و هرگز میزبانش را ندیده باشد.

خانم مسن گفت: «هاری عزیز، فکر اون کبریت رو نکن. یواش‌یواش خاموش می‌شه و به کسی هم صدمه نمی‌زنه. چاییییییی! من همیشه می‌گم، امیلی هم می‌گه که وقتی ساعت جادویی پنج می‌رسه، حالا هرچی هم که ناهار خوب خورده باشی، کم‌کم یه حسی....»

PersianPDF.com

و اما فاون نوعی موجود است که روی نقش برجسته‌های مرمری بالا و پایین می‌پرد و اگر گوش‌ها و دمش را نبینید، او را با یک انسان اشتباه می‌گیرید و وحشت‌زده می‌شوید.

من سراسیمه فریاد زدم: «شنا. یه چنین چیزی برای مردهای دهکدهٔ من خیلی خوبه، اما با نظارت بیشتر موافقم. خودم رو سرزنش می‌کنم. دور شو پسر بد، برو پی کارت!»

امیلی درحالی‌که آن موجود کنارش ایستاده بود و به من چشمک می‌زد، گفت: «بعدش به چی فکر می‌کنه!» من با تکان دادن سر و دست و با قدم‌های کوچک و فریادی هولناک جلو رفتم، تا با کلاهم شبح را دور کنم. روز قبل هم وقتی خواهرزاده‌های امیلی خوکچه‌های هندی‌شان را به من نشان دادند، همان‌طور جلو رفتم.حالا هم با همان خندهٔ صمیمانه از من استقبال شد. تا وقتی که انگشت‌های عجیبش روی من قفل نشده بود، هنوز فکر می‌کردم یکی از مریدهای من است و مدام می‌گفتم: «بگذار برم، پسرهٔ شیطون، بگذار برم.» و مادر امیلی که فکر کرد شوخی‌ام گرفته، جواب داد: «خب، باید اعتراف کنم اونا پسرهای شیطونی هستن و حتی روی قالیچه‌ها هم آدم رو راحت نمی‌گذارن، آه دامنه‌های ماه سپتامبره دیگه، گفتم که.»

اینجا بود که چشمم به دمش افتاد و جیغ وحشتناکی کشیدم و به جنگل راش پشت سر فرار کردم.

وقتی آن‌ها را ترک کردم، شنیدم که مادر امیلی گفت: «هاری یه هنرپیشهٔ مادرزاده.»

مطمئن شدم که بحران بزرگ زندگی‌ام در شرف وقوع است و اگر در این بحران شکست می‌خوردم، برای همیشه عزت‌نفسم را از دست می‌دادم. تا همین الان هم در جنگل صداهای زیادی باعث آزارم شده بود؛ صدای تپهٔ زیر پایم، درخت‌های بالای سرم، حشره‌های روی پوست درخت. حتی می‌شنیدم که نهر تکه‌های کوچک را از چمنزار جدا می‌کرد و چمنزار، خیال‌پردازانه، اعتراض می‌کرد. فاون با صدایی بلندتر از آن هیاهو که به بلندی صدای پرواز زنبور بود، گفت: «کشیش عزیز، آروم باش، آروم باش. چرا این‌قدر ترسیدی؟» گفتم: «نترسیدم.» واقعاً هم نترسیده بودم. «ولی ناراحت شدم؛ چون تو جلوی خانم‌ها آبروی من رو بردی.» فاون به‌آرامی می‌خندید و گفت: «هیچ کس دیگه‌ای من رو ندید. زن‌ها چکمه‌های تنگ و اون مرد هم موهای بلند داره. این‌جور آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌بینن. سال‌ها فقط با بچه‌ها حرف زدم و اونا هم به محض اینکه بزرگ

می‌شن، دیگه من رو نمی‌بینن. اما تو من رو خواهی دید و تا وقتی که زنده‌ای دوست من خواهی موند. حالا می‌خوام خوشحالت کنم. به‌پشت دراز بکش، یا بدو، یا از درخت بالا برو، یا اگه می‌خوای برات توت جنگلی یا گل استکانی یا زن‌های قشنگ ....»

با صدای ناخوشایندی به او گفتم: «دور شو!» او دور شد. ادامه دادم: «یک بار برای همیشه، بگذار بهت بگم اغوا کردن کسی که تنها خوشحالیش، خوشحالی دیگرانه، کار بیهوده‌ایه.»

با اندوه گفت: «منظورت رو نمی‌فهمم، اغوا دیگه چیه؟»

سرم را برگرداندم و گفتم: «موجود بیچارهٔ جنگلی چطور ممکنه بفهمی؟ فایده‌ای نداره که بخوام تو رو سرزنش کنم. سرشت پست تو قادر به فهمیدن زندگی پرهیزکارانه نیست. اگه دستم بهت برسه...!»

تپه گفت: «دستت بهش رسیده.»

«اگه می‌تونستم لمست کنم!»

تپه گفت: «لمسش کردی.»

فاون یک‌دفعه فریاد زد: «اما من هرگز ترکت نمی‌کنم، محرابت رو جارو می‌کنم، تو جلسه‌ها همراهیت می‌کنم، تو بازارها ثروتمندت می‌کنم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «به این چیزها اصلاً اهمیت نمی‌دم. تصمیم داشتم همهٔ پیشنهادهای تو رو رد کنم، اما دیدم که اشتباهه. تو می‌تونی به من کمک کنی. می‌تونی کمکم کنی آدم‌ها رو خوشحال کنم.»

«کشیش عزیز، چه زندگی عجیبی! چرا باید مردمی رو که هیچ‌وقت ندیدم و اونا هم نمی‌تونن من رو ببینن، خوشحال کنم؟»

«طفلکیِ من، شاید به مرور زمان علتش رو بفهمی. یالا، شروع کن. روی همین تپه یه خانوم جوون نشسته که من احترام زیادی براش قائلم. با اون شروع کن. آهان! می‌بینم که قیافه‌ت تو هم رفت. فکرش رو می‌کردم. کاری از تو برنمیاد. پس قضیه تمومه دیگه.»

او جواب داد: «اگه تو دستور بدی می‌تونم خوشحالش کنم و شاید وقتی این کار رو بکنم، بیشتر بهم اعتماد کنی.»

مادر امیلی راهی خانه شده بود، اما امیلی و دوست کوچکش هنوز کنار وسایل

چای‌خوری نشسته بودند، امیلی با آن لباس قشنگ سفید و کلاه حصیری بژرنگ و پسر با کت‌وشلوار تابستانی نامنظم اما خوش‌دوختش. هیکل درشت و وحشی فاون هم بی‌شرمانه بالای سر آن‌ها، سر به فلک کشیده بود.

دوست کوچک داشت می‌گفت: «هیچ‌وقت تنهایی وحشتناک یک گروه از آدم‌ها رو احساس کردی؟»

امیلی جواب داد: «احساس کردم و حتی بیشتر از اون....»

بعد فاون دست‌هایش را روی آن‌ها گذاشت. آن‌ها که فقط قصد کمی نظربازی مؤدبانه داشتند، قدری مقاومت کردند و بعد به‌تدریج به‌طرف هم کشیده شده و با شور و حرارت همدیگر را در آغوش کشیدند.

از پشت درخت‌ها بیرون پریدم و داد زدم: «ای رذل پست‌فطرت به من خیانت کردی.»

دوست کوچک داد زد: «می‌دونم؛ اما برام مهم نیست.کنار بایست. تو شاهد چیزی هستی که درکش نمی‌کنی. در تنهایی بیکران دنیا بالاخره خودمون رو پیدا کردیم.»

سر فاون داد زدم: «دست‌های لعنتیت رو بردار.»

او اطاعت کرد و دوست کوچک، آرام‌تر ادامه داد: «سرزنش کردن فایده‌ای نداره. کشیش بیچاره از اعجاز عشق مرد و زن جاودانه و تدابیر روح چی می‌دونه؟»

امیلی با عصبانیت گفت: «راست می‌گه. هاری تو هیچ‌وقت نمی‌تونستی من رو خوشبخت کنی. من تو رو مثل یه دوست می‌بینم، اما چطور می‌تونم خودم رو در اختیار مردی بگذارم که چنین شوخی‌های احمقانه‌ای می‌کنه؟ وقتی سر بساط چای اون لودگی رو درآوردی، فرصتت رو از دست دادی. باید با من جدی رفتار می‌کردی. باید وقتی از جام بلند می‌شم، ابدیت رو اطراف خودم ببینم. شاید تو قبول نداشته باشی. اما من این‌طوریم. در تنهایی عظیم، بالاخره خودم رو پیدا کردم.»

فریاد زدم: «دخترک فلک‌زده! تنهایی عظیم! یه جفت عروسک خیمه‌شب‌بازی مفلوک!»

دوست کوچک، امیلی را راهنمایی می‌کرد تا بروند، اما می‌توانستم صدای پچ‌پچ امیلی را بشنوم که به او می‌گفت: «عزیزم، فکر نکنم بعد از این اتفاقی که افتاد، بتونیم زنبیل و پتوی مادر رو برای هاری بگذاریم. بهتر نیست با اون یکی دستت اونا رو برداری؟»

و به این شکل آن‌ها رفتند و من با ناامیدی خودم را روی زمین انداختم.

فاون گفت: «گریه می‌کنه؟»

تپه جواب داد: «گریه نمی‌کنه، چشم‌هاش به‌اندازهٔ شن‌ها خشکن.»

شکنجه‌گرِ من وادارم کرد که به او نگاه کنم. گفت: «ته قلبت خوشحالی رو می‌بینم.»

با حالت خفگی جواب دادم: «من هم چشمه‌های الهام خودم رو دارم.» و بعد انتقاد کوبنده‌ای آماده کردم، اما از همهٔ کلماتی که باید می‌گفتم فقط کلمه‌ای را گفتم که با «ش» شروع می‌شد.

او فریادی از شادی کشید: «اوه حالا تو دیگه واقعاً مال مایی. تا آخر عمرت وقتی عصبانی بشی فحش می‌دی و وقتی خوشحال بشی می‌خندی. حالا بخند!»

سکوت سنگینی حکم‌فرما شد. کل طبیعت در انتظار بود، درحالی‌که یک کشیش سعی می‌کرد که افکارش را نه‌فقط از طبیعت، بلکه حتی از خودش پنهان کند. به غرور جریحه‌دارشده و فروتنی فروخورده‌ام فکر کردم. به امیلی فکر کردم، کسی که او را از دست می‌دادم و هیچ تقصیری هم نداشت، به دوست کوچک که زیر سبد سنگین وسایل چای خزید و سرنوشت من را معلوم کرد، فکر کردم و خندیدم.

در آن غروب، برای اولین‌بار شنیدم که تپه‌های گچی، دره به دره، برای هم آواز می‌خواندند، همان‌طور که همیشه وقتی هوا آرام است و روز خوبی گذرانده باشند، می‌خوانند. از پنجرهٔ اتاق مطالعه‌ام می‌توانستم اندام فاون را که آفتاب بر آن می‌تابید، ببینم که جلوی جنگل راش طوری نشسته بود که مردی جلوی خانه‌اش می‌نشیند. وقتی شب رسید، می‌دانستم نه‌فقط او بلکه تپه‌ها و جنگل‌ها هم خوابیده‌اند. البته چشمه هرگز نمی‌خوابید، همان‌طور که هرگز یخ نمی‌زد. در واقع، زمان تاریکی، زمانی است برای رهایی آب که تپش‌های زمین در تمام طول روز نفس او را گرفته. برای همین است که می‌توان صدای آن را هنگام شب از مسافت دور شنید و حس کرد و به همین خاطر است که آب‌تنی بعد از غروب بسیار دلپذیر است.

شادی آن غروب اول، به‌رغم همهٔ سال‌های شاد بعد از آن، هنوز به‌وضوح در یاد من مانده است. حالا دیگر کار و زندگی خوبی دارم. برای موعظه بالای منبر می‌روم و به بهترین انسان‌ها که نیمکت به نیمکت آن پایین نشسته‌اند و به بدترین آن‌ها که در راهرو ازدحام کرده‌اند، نگاه می‌کنم. به گروه کُر کلیسا، کشیش‌های سطح بالا و سرپرستان

امور مالی کلیسا که با کیفشان بازی می‌کنند و خادمان متکبری که افراد دیررسیده را از دم در برمی‌گردانند، نگاه می‌کنم و شادی آن غروب را به‌خاطر می‌آورم. همین‌طور، وقتی در خانهٔ مجردی کشیشی راحتم با آن دمپایی‌های روفرشی می‌نشینم که خانم‌های خوب جوان برای من درست کرده‌اند و در میان آن طاقچه‌های دیوارکوب چوب بلوط که مردان خوب جوان برای من کنده‌کاری کرده‌اند و در میان فوج قوری‌های مخصوص سخنرانی‌ها و توصیه‌نامه‌های درخشان و همهٔ هدایای دیگر مردمی که به عقیده‌شان به آن‌ها کمک کرده‌ام و مردمی که با رهایی خود از گرفتاری و منجلاب به من کمک کرده‌اند، آن را به یاد می‌آورم. سعی می‌کنم که آن شادی را مثل هر چیز خوب دیگر، به بقیه منتقل کنم و گاهی موفق هم می‌شوم؛ با این حال، نمی‌توانم به کسی دقیقاً بگویم که چطور چنین چیزی برای من اتفاق افتاد. چون اگر یک کلمه راجع به آن بگویم، زندگی مطلوب و پرسود کنونی من به پایان می‌رسد، گروه عبادت‌کنندگان ترکم می‌کنند و خودم هم باید بروم و به‌جای اینکه افتخار محله‌ام باشم، باعث ضرر و زیان ملتم می‌شوم. بنابراین، در عوض رفتار پراحساس شاعرانه و پر از لفاظی مناسب موضوع و سازگار با حرفه‌ام، ناچار شدم از شیوهٔ بی‌ارزشِ روایت استفاده کنم و شما را با گفتن اینکه این داستانی کوتاه و مناسب برای خواندن در قطار است، فریب بدهم.

جادهٔ کولونوس

۱

به‌دلیل نامعلومی آقای لوکاس با عجله جلوتر از همراهانش می‌رفت. شاید به سنی رسیده بود که استقلال برایش ارزشمند بود. هنوز خیلی زود بود که استقلالش را از دست بدهد. آقای لوکاس که از توجه و ملاحظهٔ دیگران خسته شده بود، دوست داشت از اعضای جوان‌تر گروه جدا شود و تنها سواری کند و بدون کمک پیاده شود. شاید لذت می‌برد از اینکه زودتر برسد، منتظر بماند و وقتی دیگران می‌رسند به آن‌ها بگوید ایرادی ندارد.

پس با بی‌صبری کودکانه‌ای با پاشنهٔ پا به دو طرف پهلوهای حیوان کوبید و قاطرچی را وادار کرد با چوبی ضخیم ضربهٔ محکم و دردآوری به حیوان بزند. از شیب تپه به‌طرف ردیف‌های بوته‌هایی با گل‌های شکفته و شقایق‌ها و سوسن‌های سفید پایین رفت تا صدای جریان آب را شنید و به فوجی از درختان چنار رسید، جایی که قرار بود ناهار بخورند.

حتی در انگلستان هم این درخت‌ها چشمگیر بودند. عظیم و درهم‌تنیده و به‌طور باشکوهی با سبزی مواجی پوشیده شده بودند. اینجا در یونان آن‌ها واقعاً منحصربه‌فرد بودند، تنها نقطهٔ خنک در آن چشم‌انداز تابناکی که از گرمای آفتاب آوریل سوخته بود. در وسط آن‌ها مسافرخانهٔ روستایی کوچکی پنهان بود، عمارتی گِلی و سست با بالکن بزرگ چوبی که روی آن پیرزنی نشسته بود و نخ می‌ریسید و یک خوک قهوه‌ای کوچک کنار او مشغول خوردن پوست پرتقال بود. در زمین خیس و مرطوب آن پایین دو کودک

چمباتمه زده بودند و مشغول یک نوع بازی ابتدایی با انگشتان دست بودند و مادرشان که او هم تمیز نبود، داخل با قدری برنج مشغول بود. به قول خانم فورمن، همه‌چیز خیلی یونانی بود و آقای لوکاسِ مشکل‌پسند خوشحال بود که غذایشان را همراه خود آورده بودند که در فضای باز بخورند.

با این حال، از آنجا بودن خوشحال بود. قاطرچی کمکش کرد پایین بیاید. از اینکه خانم فورمن آنجا نبود که جلوی عقاید او بایستد هم خوشحال بود و حتی خوشحال بود از اینکه اِتل را برای نیم ساعت هم که شده، نمی‌دید. اتل کوچک‌ترین دختر او بود و هنوز ازدواج نکرده بود. دختری مهربان و فروتن بود و این‌طور به نظر می‌رسید که زندگی خود را وقف پدر کرده و می‌خواهد مایهٔ آسایش دوران پیری او باشد. خانم فورمن همیشه او را «آنتیگونه»[۱] صدا می‌زد و آقای لوکاس سعی می‌کرد به همان نقش ادیپ[۲] اکتفا کند، این ظاهراً تنها نقشی بود که افکار عمومی به او اجازه ایفای آن را می‌داد.

او با ادیپ نقطهٔ مشترکی هم داشت: پیر شدن. دیگر حتی برای خودش هم محرز بود که پیر شده است. او دیگر دوست نداشت با دیگران سروکله بزند و به‌ندرت وقتی با او حرف می‌زدند، توجه می‌کرد. از اینکه خودش حرف بزند خوشش می‌آمد، اما اغلب یادش می‌رفت چه می‌خواهد بگوید و حتی وقتی هم یادش می‌آمد، به‌ندرت ارزش شنیدن داشت. عبارت‌ها و اشاره‌های او خشک و رسمی شده بود و حکایت‌های او که زمانی شیرین به نظر می‌آمد، دیگر یکنواخت شده بود. سکوتش به‌اندازهٔ حرف زدنش بی‌معنا بود. با این حال، زندگی سالم و فعالی داشت. مدام کار کرده بود، پول درآورده بود و خرج تحصیل فرزندانش را داده بود. نمی‌شد کسی یا چیزی را مقصر دانست. فقط داشت پیر می‌شد.

در لحظهٔ حاضر، اینجا در یونان بود و یکی از رؤیاهای زندگی‌اش محقق شده بود. چهل سال پیش، تب هِلنیسم[۳] او را گرفته بود و در تمام عمرش فکر می‌کرد اگر می‌توانست آن سرزمین را ببیند، آن‌وقت می‌شد گفت که زندگی‌اش بیهوده نبوده است.

---

۱. Antigone: دختر ادیپوس یا ادیپ پادشاه بت و یوکاسته است که در داستان ادیپ در کولونوس نوشتهٔ سوفوکل همراه پدرش به تبعیدگاه خودخواستهٔ او به کلونوس می‌رود.

۲. Oedipus: شخصیت نمایشنامهٔ سه‌گانهٔ ادیپ شهریار اثر سوفوکل نویسنده یونانی است.

۳. Hellenism: یونانی‌گرایی یا یونانی‌مآبی؛ به معنای گرایش به فرهنگ یونان باستان است.

اما آتن پر از غبار بود و دلفی[۱] پر از باران و ترموپیل[۲] هم البته یکنواخت بود و او با حیرت و بدگمانی به اظهارات پرشور همراهانش گوش می‌کرد. یونان مانند انگلستان بود، مردی بود که داشت پیر می‌شد و اینکه آن مرد به رود تمز[۳] نگاه کند یا اوروتاس[۴] فرقی نداشت. این آخرین امید او به تکذیب منطق تجربه بود که فروکش می‌کرد.

با این حال، یونان برای او مفید واقع شده بود؛ هرچند خودش این را نمی‌دانست. یونان او را ناراضی کرده بود و بارقه‌هایی از زندگی در نارضایتی وجود دارد. او می‌دانست که قربانی بداقبالی مداوم نبوده. مسئلهٔ بزرگ‌تری در کار بود. دشمن او رقیبی معمولی و کم‌اهمیت نبود. در طول یک ماه اخیر، میل عجیبی برای مردن در جنگ او را احاطه کرده بود.

همچنان که زیر درختان چنار ایستاده بود، به خود گفت: «یونان مال جووناست، اما من واردش می‌شم و صاحبش می‌شم. برگ‌ها دوباره سبز می‌شن، آب شیرین و آسمون آبی می‌شه. چهل سال پیش این‌طور بودن و من دوباره اونا رو به حالت قبل برمی‌گردونم. متوجه پیر شدنم هستم و دیگه تظاهر نخواهم کرد.»

دو قدم جلوتر رفت و بلافاصله آب سردی از روی مچ پایش رد شد.

از خودش پرسید: «آب از کجا میاد؟ حتی اینو نمی‌دونم.» به خاطر آورد که همهٔ شیب‌های تپه خشک بودند، با این حال، اینجا یک‌مرتبه تمام جاده پر از چشمه‌های جاری شد.

هنوز با تعجب ایستاده بود و می‌گفت: «آب از یه درخت، یه درخت توخالی بیرون میاد؟ نه دیده بودم و نه فکرش رو کرده بودم.»

درخت بزرگ چناری که به‌طرف مسافرخانه خم شده بود، توخالی بود. آن را برای زغال چوب سوزانده بودند و از تنهٔ زندهٔ او چشمهٔ تندی می‌جوشید و پوست آن را با سرخس و خزه می‌پوشاند و در جادهٔ مال‌رو جاری می‌شد تا مراتع حاصلخیز آن‌سو را آبیاری کند. مردم سادهٔ روستا تا جایی که می‌شد، زیبایی و اعجاب آن را می‌ستودند چراکه روی

---

۱. Delphi: نام مکانی باستانی در درهٔ فوکیس که در یونان باستان اهمیت بسیاری داشته و پرستشگاه آپولو بوده است. یونانیان دلفی را مرکز زمین دانسته و آن را ارج می‌نهادند.

۲. Thermopylae: گذرگاهی باریک و ساحلی در کشور یونان است که نبرد ترموپیل، اولین نبرد یونان و ایران نیز در آنجا رخ داده است.

۳. Thames: رودی در جنوب انگلستان که عمدهٔ شهرت آن به‌دلیل عبور از شهر لندن است.

۴. Eurota: بزرگ‌ترین رودخانه بین دو رشته‌کوه منطقهٔ پلوپونز یونان.

درخت مکان مقدسی کنده شده بود و یک چراغ و عکس کوچکی از مریم مقدس بر جایگاه پریان گذاشته بودند.

آقای لوکاس گفت: «هیچ‌وقت چنین چیز شگفت‌انگیزی ندیده بودم. حتی می‌تونم وارد تنه‌ش بشم و ببینم آب از کجا میاد.»

لحظه‌ای راجع به بی‌حرمتی به معبد تأمل کرد. بعد با لبخندی فکر خودش را به یاد آورد: «اینجا باید مال من بشه، وارد اون و صاحب اون خواهم شد.» و به روی سنگی داخل آن پرید.

آب ثابت و بی‌صدا از ریشه‌های خالی و شکاف‌های پنهان چنار بیرون می‌زد و پیش از سرازیر شدن از دهانه، روی زمین بیرون، حوض کهربایی شگفت‌انگیزی شکل می‌داد. آقای لوکاس آب را مزه‌مزه کرد. شیرین بود و وقتی سرش را بلند کرد و از باریکهٔ سیاه‌رنگ تنهٔ درخت بالا را دید، آسمان را مشاهده کرد که آبی بود و برگ‌هایی را دید که سبز بودند و بدون اینکه لبخند بزند، یکی دیگر از فکرهایش را به خاطر آورد.

دیگران مقابلش بودند. در واقع حس عجیبی داشت. دخیل‌های کوچک برای توسل به نیروی حاکم، بر پوست درخت بسته شده بودند، بازوها، پاها و چشم‌های کوچک روی حلب، مدل‌های اغراق‌شده از مغز یا قلب، نشان‌هایی از نوعی بهبود سلامتی یا خرد یا عشق. چیزی مثل تنهایی طبیعت وجود نداشت، چراکه غم‌ها و شادی‌های بشریت به آغوش درخت هم فشرده شده بودند. بازوانش را باز کرد و خود را با تکیه دادن به چوب سوخته و نرم ثابت کرد و بعد آرام به عقب خم شد، تا زمانی که بدنش روی تنهٔ پشتی قرار گرفت. چشمانش بسته بود و حس عجیبی مثل کسی داشت که درحرکت ولی آرام است، حس شناگری که بعد از کشاکش زیاد با دریای طوفانی متوجه می‌شود که جزر و مد او را به مقصدش خواهد رساند.

بنابراین بی‌حرکت دراز کشید. او فقط از چشمهٔ زیر پایش آگاه بود و اینکه همه‌چیز جریانی است که او در آن حرکت می‌کند.

در نهایت با شوکی برخاست، شاید شوکی ناشی از آمدن کسی، چون وقتی چشم‌هایش را باز کرد، چیزی غیرقابل‌تصور و توصیف‌ناپذیر از روی همه‌چیز گذشت و آن‌ها را خوب و قابل‌فهم کرد.

حالا دیگر در خمیدگی پشت پیرزن بر روی دوک نخ‌ریسی و در حرکات سریع خوک کوچک و در گلولهٔ پشم او که مدام از آن کاسته می‌شد، معنایی یافت می‌شد. مرد جوانی سوار بر قاطر زمزمه‌کنان به چشمه‌ها نزدیک شد و در حرکاتش زیبایی و در سلامش صداقت بود. خورشید هیچ طرح تصادفی‌ای بر روی ریشه‌های پراکندهٔ درخت ایجاد نکرد. در تکان خوردن انبوه سوسن‌های سفید و موسیقی آب قصدی وجود داشت. آقای لوکاس در زمانی کم نه‌تنها یونان، بلکه انگلستان و تمام دنیا و زندگی را کشف کرد و دیگر میل آویزان کردن یک دخیل، یعنی مدل کوچکی از کل انسان، به نظرش مسخره نیامد.

«عجب، پاپا اینجاست، داره نقش مرلین رو تو نمایش آرتور بازی می‌کنه.»

آن‌ها یعنی اتل، خانم فورمن، آقای گراهام و راهنمایی که انگلیسی حرف می‌زد، با هم سررسیده بودند. آقای لوکاس شکاکانه به آن‌ها خیره شد. به‌طور ناگهانی ناآشنا شده بودند و هر کاری که انجام می‌دادند، به نظر او پرتنش و خشن می‌آمد.

آقای گراهام، مرد جوانی که همیشه با بزرگ‌ترها مؤدب بود، گفت: «اجازه بدین کمکتون کنم.»

آقای لوکاس با آزردگی گفت: «متشکرم، خودم می‌تونم از پسش بربیام. خودم به‌خوبی می‌تونم.»

به محض اینکه پایش را از تنهٔ درخت بیرون گذاشت، سُرخورد و داخل چشمه فرورفت.

اتل گفت: «اوه پاپا چی‌کار کردی؟ شکر خدا توی بار قاطر برات یه دست لباس اضافه آوردم.»

اتل جوراب تمیز و چکمهٔ خشک به او داد و بعد او را روی پتویی کنار سبد ناهار نشاند و با بقیه رفت تا جنگل را بگردد.

همگی با شادی برگشتند و آقای لوکاس سعی کرد در شادی آنان شریک شود. اما به نظرش غیرقابل‌تحمل می‌آمدند.

شادی آن‌ها ساختگی و عوامانه بود. هیچ ادراکی از زیبایی پیوسته‌ای که در اطرافشان شکفته بود، نداشتند. بالاخره سعی کرد احساسش را توضیح بدهد و چیزی که گفت این بود:

«از اینجا خیلی خوشم اومده. من رو تحت‌تأثیر قرار داده. درخت‌ها عالی هستن و چیزی بسیار شاعرانه در چشمهٔ آب روانه. مردم هم به نظر متمدن و مهربون میان. قطعاً جای جذابیه.»

خانم فورمن او را به‌خاطر تمجید بی‌روحش سرزنش کرد.

او فریاد زد: «اوه این مکانیه که از هزار جا یه جا پیدا می‌شه. می‌تونم اینجا زندگی کنم و همین‌جا هم بمیرم. اگه مجبور نبودیم به آتن برگردیم، واقعاً می‌تونستم اینجا بمونم. من رو یاد کلونوسِ سوفوکل می‌ندازه.»

اتل گفت: «خب باید بمونیم. مسلّمه که باید این کار رو بکنیم.»

«آره بکن، تو و پدرت! آنتیگون و ادیپ. البته که باید تو کلونوس متوقف بشین!»

آقای لوکاس از هیجان نفسش بند آمده بود. وقتی میان درخت ایستاد، بر این باور بود که خوشبختی او به محل وابسته نیست. اما این چند دقیقه گفت‌وگو او را از اشتباه درآورده بود. دیگر مطمئن نبود که بخواهد دور دنیا سفر کند. افکار و خستگی قدیمی‌اش لابد منتظر بودند به محض خروج از سایهٔ چنارها و موسیقی آب، دوباره به او بپیوندند. خوابیدن در مسافرخانه با مردم روستایی مهربان و مؤدب، تماشای خفاش‌های در حال پرواز در سایه‌ها و دیدن ماه که طرح‌های طلایی را به نقره بدل می‌کرد، یک چنین شبی باعث می‌شد دیگر هرگز به حالت اول برنگردد و برای همیشه او را در قلمرویی که دوباره به دست آورده بود، تثبیت کند.

اما کل چیزی که از لب‌هایش بیرون آمد این بود: «بدم نمیاد یه شب اینجا بمونم.»

«منظورت یه هفته‌ست پاپا! کمتر موندن توهین به مقدساته.»

درحالی‌که قلبش لبریز از شادی بود، با لب‌هایی لرزان گفت: «پس یه هفته، یه هفته.»

در طول ناهار دیگر با آن‌ها حرفی نزد، بلکه محلی را که به‌خوبی می‌شناخت و آدم‌هایی را که به‌زودی دوستان و همراهان او می‌شدند، تماشا کرد.

ساکنان مسافرخانه شامل یک پیرزن، یک زن میان‌سال، یک مرد جوان و دو کودک می‌شدند که هنوز با هیچ‌کدام حرف نزده بود و با این حال، همهٔ آن‌ها را دوست می‌داشت، مانند هر چیز دیگری که زیر سایهٔ مقدس چنارها حرکت می‌کرد، نفس می‌کشید یا وجود داشت.

خانم فورمن با صدای تیزش گفت: «بریم. اتل، آقای گراهام! بهترین چیزها هم باید تموم بشن.»

آقای لوکاس فکر کرد: «امشب اونا لامپ‌های کوچک معبد رو روشن می‌کنن و وقتی همه با هم تو بالکن نشستیم، شاید بگن کدوم دخیل رو انتخاب می‌کنن.»

گراهام گفت: «عذر می‌خوام آقای لوکاس، اما می‌خوان پتویی رو که روش نشستین، جمع کنن.»

آقای لوکاس بلند شد. با خود فکر کرد: «اول اتل باید بخوابه و بعد سعی می‌کنم دربارهٔ دخیل خودم براشون حرف بزنم. باید این کار رو بکنم. فکر کنم اگه باهاشون تنها بمونم، می‌شه.»

اتل دستی به گونهٔ او کشید: «پاپا سه بار صدات زدم. همهٔ قاطرها اینجان.»

«قاطرها، کدوم قاطرها؟»

«قاطرهای ما، همه منتظرن. اوه آقای گراهام، به پدرم کمک کنین سوار شه.»

«اتل نمی‌دونم دربارهٔ چی حرف می‌زنی.»

«پاپای عزیزم باید راه بیفتیم. می‌دونی که امشب باید به المپیا برسیم.»

آقای لوکاس با صدای مطمئن و متکبرانه‌ای گفت: «همیشه فکر می‌کردم که تو بهترین برنامه‌ها رو بریزی. قرارمون این بود که یه هفته اینجا بمونیم. پیشنهاد خودت بود.»

اتل یکه خورد و با بی‌ادبی گفت: «چه ایدهٔ مسخره‌ای. باید می‌فهمیدی که شوخی کردم. البته اگه می‌شد بمونیم، بدم نمیومد.»

خانم فورمن که روی قاطر نشسته بود، آهی کشید و گفت: «آه، ای کاش می‌تونستیم کارهایی رو که می‌خوایم، انجام بدیم!»

اتل با صدای آرام‌تری ادامه داد: «البته مطمئنم که تو فکر نکردی که منظورم این باشه.»

«دقیقاً این فکر رو کردم. همهٔ برنامه‌هام رو برای موندن ریختم و کاملاً برای من ناراحت‌کننده و در واقع غیرممکنه که بریم.»

مثل این بود که از قول و قرار بسیار مهمی حرف می‌زند، طوری که خانم فورمن و آقای گراهام مجبور شدند رویشان را برای پنهان کردن خنده‌شان برگردانند.

«متأسفم، بی‌دقتی کردم. تقصیر من بود. اما می‌دونی که نمی‌تونیم مهمونیمون رو به‌هم

بزنیم و حتی یه شب اینجا موندن هم باعث می‌شه از کشتی پاتراس[۱] جا بمونیم.»

«کشتی پاتراس برام مهم نیست. تو گفتی باید اینجا بمونیم و می‌مونیم.»

به نظر می‌رسید ساکنین مسافرخانه، به شیوه‌ای اسرارآمیز پیش‌بینی کرده بودند که تحت‌تأثیر بحث آن‌ها قرار می‌گیرند. پیرزن از نخ‌ریسی دست برداشت. مرد جوان و دو کودک پشت سر آقای لوکاس ایستادند، مثل اینکه بخواهند از او حمایت کنند.

نه جروبحث و نه التماس نتوانست او را تکان بدهد. او کم حرف می‌زد، اما کاملاً مصمم بود. چون برای اولین‌بار با زندگی روزمره‌اش مواجه شده بود. چه نیازی بود به انگلستان برگردند؟ چه کسی دلش برای آن‌ها تنگ می‌شد؟ دوستانش یا مرده بودند یا مایهٔ دلسردی او بودند. اتل به‌نوعی عاشق او بود، اما علائق دیگری هم داشت. فرزندان دیگرش را به‌ندرت می‌دید. فقط یک فامیل دیگر داشت: خواهرش جولیا، که هم از او می‌ترسید و هم متنفر بود. جروبحث فایده‌ای نداشت. اگر حاضر می‌شد از آن مکان شادی‌بخشِ پر از آرامش برود، خیلی احمق و ترسو بود.

در نهایت اتل برای اینکه سربه‌سر پدرش بگذارد، همراه راهنما به داخل مسافرخانه رفت تا اتاق‌ها را ببیند. زنی که داخل بود، خوش‌آمد بلندی گفت و مرد جوان وقتی کسی حواسش نبود، قاطر آقای لوکاس را به‌طرف اسطبل کشید.

گراهام که همیشه می‌گفت بیگانه‌ها اگر بخواهند، می‌توانند انگلیسی بفهمند، داد زد: «ولش کن، راهزن!» او حق داشت چون مرد اطاعت کرد و همهٔ آن‌ها منتظر برگشتن اتل ایستادند.

بالاخره با دامن پرچینی پیدایش شد و راهنما درحالی‌که خوک کوچکی را که از مسافرخانه خریده بود، بغل زده بود، پشت سر او می‌آمد.

«پاپای عزیزم، هر کاری برای تو می‌کنم، اما موندن توی اون مسافرخونه امکان نداره.»

خانم فورمن پرسید: «کک هم داشت؟»

اتل گفت که مسئله کک نیست.

خانم فورمن گفت: «خب فکر کنم حل شد، می‌دونیم آقای لوکاس چطوریه.»

---

۱. Patras: شهری در جنوب یونان.

آقای لوکاس گفت: «نخیر حل نشده. اتل تو برو. تو رو نمی‌خوام. نمی‌دونم چرا همیشه با تو مشورت می‌کنم. تنهایی هم می‌تونم بمونم.»

اتل که عصبانی شده بود، گفت: «چرنده! چطور می‌شه تو این سن‌وسال تو رو تنها گذاشت؟ چطوری غذا می‌خوری و حموم می‌کنی؟ نامه‌ها توی پاتراس منتظر تو هستن. از کشتی جا می‌مونی. این یعنی از دست دادن اپراهای لندن و به‌هم زدن همهٔ قرارهامون. طوری حرف می‌زنی انگار می‌تونی تنهایی سفر کنی.»

آقای گراهام گفت: «ممکنه شما رو با چاقو بزنن.»

یونانی‌ها ساکت بودند، اما هروقت آقای لوکاس به آن‌ها نگاه می‌کرد، به‌طرف مسافرخانه اشاره می‌کردند. حتی بچه‌ها کت او را گرفته و می‌کشیدند و پیرزن روی بالکن، کار نخ‌ریسیِ رو به اتمامش را متوقف کرده و با چشمان ملتمسانه و اسرارآمیز به او زل زده بود. در حین مشاجره، اوضاع بدتر هم شد و او یک‌مرتبه اعتقاد پیدا کرد که به‌خاطر اینکه جوانی‌اش را بازیافته یا زیبایی را دیده یا خوشبختی را پیدا کرده نیست که می‌خواهد آنجا بماند، بلکه در آن محل و با این آدم‌ها اتفاق خارق‌العاده‌ای در انتظار اوست که کل جهان را تغییر خواهد داد. آن لحظه که او حرف زدن و جروبحث را بی‌فایده دید، لحظهٔ عظیمی بود و به قدرت متحدان ناپیدای عظیمش، مردان خاموش، نجوای آب و درختان متکی شد. چراکه کل مکان یک‌صدا او را صدا می‌زد و مخالفان وراج او هر لحظه بی‌معناتر و بیهوده‌تر می‌شدند. به‌زودی خسته می‌شدند و او را در جنگل خنک و مهتاب و سرنوشتی که پیش‌بینی کرده بود، رها می‌کردند و به‌طرف آفتاب می‌رفتند.

خانم فورمن و راهنما، در میان جیغ‌های گوش‌خراش خوک کوچک به راه افتاده بودند و اگر اتل آقای گراهام را صدا نزده بود، جروبحث همچنان ادامه پیدا می‌کرد.

او آرام گفت: «می‌شه کمکم کنی. اون کاملاً غیرقابل‌کنترل شده.»

«من در مشاجره خوب نیستم، اما اگه بتونم کمکی می‌کنم.» و به هیکل ورزیدهٔ خود نگاهی انداخت.

اتل درنگ کرد و بعد گفت: «هر طوری که می‌تونی کمکم کن. در نهایت به‌خاطر خودشه.»

«پس بگذار قاطرش از پشت سر بیاد.»

بنابراین وقتی آقای لوکاس فکر کرد که موفق شده، ناگهان حس کرد از زمین کنده شده است و از پهلو روی زین نشست و هم‌زمان قاطر شروع به یورتمه رفتن کرد. او چیزی نگفت، چون چیزی برای گفتن نداشت و حتی حالت صورتش هم بعد از گذشتن از سایه و متوقف شدن صدای آب عوض نشد. آقای گراهام در کنار او کلاه‌به‌دست درحالی‌که عذرخواهی می‌کرد، مشغول دویدن بود.

«می‌دونم، به من مربوط نبود. من از شما عذر می‌خوام، اما امیدوارم یه روز شما هم حس کنین که من... لعنتی!»

سنگی به وسط گردنش خورد. پسر کوچک که در مسیر مال‌رو آن‌ها را دنبال می‌کرد، آن را انداخته بود. خواهرش از پشت سر او می‌آمد و او هم سنگ پرتاب می‌کرد.

اتل سر راهنما که همراه خانم فورمن پیشاپیش می‌رفت، فریاد کشید. اما قبل از اینکه بتواند به آن‌ها برسد، دشمن دیگری از راه رسید. این مرد، جوان یونانی بود که جلوی آن‌ها را گرفت و حالا دهنهٔ قاطر آقای لوکاس را پایین می‌کشید. خوشبختانه گراهام بوکسور حرفه‌ای بود و یک دقیقه هم طول نکشید که مرد جوان را درهم شکست و او را با دهانی پرخون به میان سوسن‌های سفید برگرداند. تا این‌وقت، راهنما هم رسیده بود. بچه‌ها از سرنوشت برادرشان ترسیده و دست برداشته بودند و گروه نجات البته اگر بشود آن‌ها را به این اسم خواند، به‌طور نامنظمی به‌سمت درختان برگشته بودند.

گراهام با خندهٔ پیروزمندانه‌ای گفت: «شیاطین کوچولو! اینم از یونان مدرن. پدرتون برای اونا پوله و بردن اون، کشیدن پول از جیب اونا محسوب می‌شه.»

«اوه، اونا وحشتناکن، وحشی‌ها! نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم. پدرم رو نجات دادی.»

«فقط امیدوارم فکر نکنی که وحشیم.»

اتل با آه کوتاهی گفت: «نه، من قدرت تو رو تحسین می‌کنم.»

در این میان، دستهٔ سوار دوباره منظم شد و آقای لوکاس همان‌طور که خانم فورمن می‌گفت، ناامیدی‌اش را به‌طور شگفت‌انگیزی تحمل کرد و راحت روی قاطر نشست. آن‌ها که از حملهٔ دوباره می‌ترسیدند، به‌سرعت به‌سوی شیب تپهٔ مقابل رفتند و فقط وقتی که آن مکان پرحادثه را کاملاً پشت سر گذاشتند، اتل فرصت پیدا کرد با پدرش صحبت

و از او به‌خاطر رفتارش عذرخواهی کند.

«پدر عزیزم تو خیلی فرق کرده بودی و کاملاً من رو ترسوندی. حالا حس می‌کنم به حالت اول خودت برگشتی.»

او جواب نداد و دختر این‌طور نتیجه گرفت که از رفتارش خیلی عصبانی نشده است.

با یکی از آن حقه‌های عجیب آرایشِ صحنهٔ نمایش کوهستان، مکانی که یک ساعت پیش ترک کرده بودند ناگهان دوباره زیر پای آن‌ها پدیدار شد. مسافرخانه زیر گنبد سبز نهان بود، اما در فضای باز هنوز سه نفر آنجا ایستاده بودند. از میان هوای صاف نالهٔ ضعیفی از مخالفت یا خداحافظی برخاست.

آقای لوکاس با تردید متوقف شد و افسار را از دستش رها کرد.

اتل به‌آرامی گفت: «بیا پدر عزیزم.»

او اطاعت کرد و در لحظه‌ای دیگر، برآمدگی تپه، این صحنهٔ خطرناک را برای همیشه پنهان کرد.

۲

وقت صبحانه بود و به‌خاطر مه، گاز هنوز روشن بود. آقای لوکاس از شب بدی که گذرانده بود، سخن می‌گفت و اتل که قرار بود ظرف چند هفته ازدواج کند، آرنج‌هایش را روی میز گذاشته بود و گوش می‌کرد.

«اول زنگ در به صدا دراومد. بعد تو از تئاتر برگشتی. بعد سگ پارس کرد و بعد از اون گربه پرید. ساعت سه صبح یه جوون لات که آواز می‌خوند، از کوچه رد شد. اوه بله، بعد آب لولهٔ بالای سرم شروع به صدا دادن کرد.»

اتل با نگاهی خسته گفت: «فکر کنم صدای جریان آب حموم بوده.»

«خب، از هیچی بیشتر از آب روان بدم نمیاد. خوابیدن تو این خونه غیرممکنه. باید اینجا رو پس بدم و به محلهٔ کناری برم. خیلی رک باید به صاحب‌خونه بگم که به‌خاطر این خونه رو پس می‌دم که نمی‌شه توش خوابید. خب چه جوابی می‌تونه داشته باشه؟»

«پدر یه تیکه تُست دیگه می‌خوای؟»

«ممنون عزیزم.» او تست را برداشت و مدتی آرامش برقرار شد.

اما طولی نکشید که دوباره شروع کرد. «اما به همین سادگی که اونا فکر می‌کنن دست از سر همسایه‌بغلی برنمی‌دارم و تسلیم نمی‌شم. نوشتم و بهش گفتم. ننوشتم؟»

اتل که ترتیبی داده بود آن نامه به مقصدش نرسد، گفت: «بله، من با معلم سرخونه حرف زدم و اون به من قول داده مراقب اوضاع باشه. عمه جولیا از صدا متنفره. همه‌چیز درست می‌شه.»

عمه، تنها عضو مجرد خانواده، می‌آمد که بعد از رفتن اتل، از خانه و پدرش نگهداری کند. این حرف چندان خوشایند نبود و آقای لوکاس مرتب آه‌های بریده می‌کشید و فقط وقتی دیگر آه نکشید که پستچی از راه رسید.

اتل فریاد زد: «اوه چه بسته‌ای! برای منه! چی می‌تونه باشه؟ تمبر یونان داره، این دیگه از همه جالب‌تره.»

معلوم شد خانم فورمن از آتن قدری بذر سوسن فرستاده تا در گلخانه بکارند.

«همه‌چیز رو دوباره یادم انداخت. سوسن‌ها رو یادت میاد پدر؟» بعد سرگرم نگاه کردن به روزنامهٔ یونانی زیر آن‌ها شد. «نمی‌دونم هنوز می‌تونم یونانی بخونم یا نه. می‌دونی که قبلاً می‌تونستم.»

با صدای بلند می‌خواند تا صدای خندهٔ بچه‌های خانه‌بغلی را که موضوع خوبی برای جروبحث سر صبحانه بود، پنهان کند.

«گوش کن! یه فاجعه تو روستا. اوه چه موضوع غمگینی. سه‌شنبهٔ گذشته در پلاتانزیت[1] در استان مسینا اتفاق غم‌انگیز و تکان‌دهنده‌ای افتاده. یه درخت بزرگ! خوب نمی‌خونم؟ شب افتاده»، بذار ببینم و «باعث مرگ پنج نفر از ساکنین مسافرخونهٔ کوچک اونجا شده که ظاهراً تو بالکن نشسته بودن. اجساد ماریا رومایدس و مالک پیر خانه و دختر چهل‌وشش‌ساله‌ش به‌سادگی شناسایی شدن، ولی جسد پسر بزرگ...، اوه بقیه‌ش وحشتناکه، کاش اصلاً نخونده بودم. حس می‌کنم اسم پلاتانزیت رو قبلاً شنیدم. بهار که یونان بودیم اونجا موندیم؟ نموندیم؟»

آقای لوکاس با ناراحتی گفت: «درسته آره، جایی که خوک رو خرید. چقدر وحشتناک.»

1. Platansite

پدرش که توجهش به صدای بچه‌های همسایه جلب شده بود، گفت: «خیلی وحشتناکه.»

اتل با صدای بلند گفت: «خدای من! این روزنامه قدیمیه، اون اتفاق اواخر آوریل، شب سه‌شنبه، روز هجدهم افتاده. ممکن بود ما هم اونجا باشیم.»

آقای لوکاس گفت: «آره، ممکن بود.»

اتل دستش را روی قلبش گذاشت. به‌سختی می‌توانست حرف بزند.

«پدر، پدر عزیز باید بگم که تو می‌خواستی اونجا بمونی. همهٔ اون آدم‌ها، اون آدم‌های بیچارهٔ نیمه‌وحشی سعی کردن تو رو نگه دارن و همهٔ اونا حالا مردن. اینجا نوشته کل اون مکان خراب شده و حتی چشمه مسیرش رو عوض کرده. پدر عزیزم اگه به‌خاطر من نبود، اگه آرتور کمکم نکرده بود، تو اونجا کشته شده بودی.»

آقای لوکاس دستش را با عصبانیت تکان داد و گفت: «حرف زدن با اون زن هیچ فایده‌ای نداره، باید برای صاحب‌خونه بنویسم و بگم علت اینکه خونه رو پس می‌دم اینه که سگ پارس می‌کنه، بچه‌های همسایه غیرقابل‌تحملن و من تحمل صدای آب رو ندارم.»

اتل جلوی یاوه‌گویی او را نگرفت. او از اینکه جان سالم به در برده بودند، مبهوت مانده بود و مدت زیادی ساکت ماند.

بالاخره گفت: «چنین نجات شگفت‌انگیزی باعث می‌شه آدم به قدرت خدای بزرگ ایمان بیاره.»

آقای لوکاس که هنوز مشغول تنظیم نامه به صاحب‌خانه بود، جواب نداد.

ماشین می‌ایستد

۱
کشتی هوایی

اگر می‌توانید، اتاق شش‌گوشی مانند خانهٔ زنبور را تصور کنید که نه از پنجره نور می‌گیرد و نه چراغی در آن روشن است؛ با این‌همه، پرتوی ملایمی از نور آن را روشن کرده است. در اتاق هیچ دستگاه تهویه‌ای وجود ندارد، با این حال هوا تازه است. ابزار موسیقی‌ای موجود نیست و با این حال در لحظهٔ شروع مراقبه، نبض اتاق با صدای موسیقی موزونی می‌تپد. مبلی در کنار میز مطالعه، وسط اتاق است. این کل اثاثی است که در اتاق قرار دارد. روی مبل تودهٔ گوشتالود قنداق‌شده‌ای نشسته است: زنی به بلندی حدوداً پنج پا با صورتی به سفیدی قارچ. این اتاق کوچک به او تعلق دارد.

زنگ الکتریکی به صدا درآمد.

زن با فشار دکمه‌ای صدای موسیقی را خاموش کرد.

با خودش گفت: «فکر کنم باید ببینم کیه.» صندلی هم مثل موسیقی به‌صورت ماشینی کار می‌کرد و او را به آن‌سوی اتاق چرخاند، جایی که صدای زنگ همچنان مُصرانه تکرار می‌شد.

پرسید: «کیه؟» صدایش عصبی بود. از وقتی موسیقی شروع شده بود، بارها مزاحمش شده بودند. او چندین‌هزار نفر را می‌شناخت، روابط انسانی از جهات زیادی، به‌شدت پیشرفت کرده بود.

اما وقتی به صدای گیرنده گوش داد، صورت سفیدش با لبخندی چین خورد و گفت: «خیلی‌خب، بیا حرف بزنیم، بذار خودم رو جدا کنم. گمون نکنم توی پنج دقیقهٔ آینده اتفاق خاصی بیفته و می‌تونم پنج دقیقهٔ کامل با تو حرف بزنم کیونو. بعد باید دربارهٔ "موسیقی دورهٔ استرالیایی" سخنرانی کنم.»

دکمهٔ جداسازی را فشار داد، طوری که دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست با او صحبت کند. بعد دستگاه روشنایی را لمس کرد و اتاق کوچک در تاریکی فرورفت.

درحالی‌که عصبانیتش بازمی‌گشت، گفت: «زود باش، زود باش کیونو. اینجا من تو تاریکی دارم وقتم رو هدر می‌دم.»

اما پانزده ثانیهٔ تمام طول کشید تا صفحهٔ گردی که در دستانش داشت، شروع به درخشیدن کند. نور آبی ضعیفی در آن درخشید، نوری که تیره‌تر شده و به ارغوانی متمایل شد و کمی بعد توانست تصویر پسرش را ببیند که در سوی دیگر زمین زندگی می‌کرد. او نیز می‌توانست مادرش را ببیند.

«کیونو چقدر کندی.»

او لبخند سردی زد.

«واقعاً فکر می‌کنم که از وقت تلف کردن لذت می‌بری.»

«مادر قبلاً بهت زنگ زدم، ولی تو همیشه یا سرت شلوغ بود یا جدا شده بودی. چیز مهمی می‌خوام بگم.»

«چی پسر عزیزم؟ زود باش. چرا با پست هوایی نفرستادیش؟»

«چون ترجیح می‌دم چنین چیزی رو خودم بهت بگم. می‌خوام...»

«خب؟»

«می‌خوام بیایی و من رو ببینی.»

وَشتی صورت او را در صفحهٔ آبی نگاه کرد.

با تعجب گفت: «اما من همین‌جا می‌تونم ببینمت. دیگه چی می‌خوای؟»

کیونو گفت: «نمی‌خوام از طریق این صفحه ببینمت، نمی‌خوام با این ماشین خسته‌کننده با تو حرف بزنم.»

مادرش که شوکه شده بود، گفت: «ساکت! تو نباید چیزی علیه ماشین بگی.»

«چرا نگم؟»

«هیچ‌کس نباید بگه.»

پسر فریاد کشید: «طوری حرف می‌زنی انگار خدا ماشین رو درست کرده. حتماً هروقت ناراحتی به درگاهش دعا هم می‌کنی. انسان اون رو درست کرده، فراموش نکن. انسان‌های بزرگ، اما انسان. ماشین مهمه، اما همه‌چیز نیست. چیزی شبیه تو توی این صفحه می‌بینم، اما تو نیستی. چیزی شبیه صدای تو از این تلفن می‌شنوم، اما صدای تو نیست. برای همینه که می‌خوام بیایی. بیا دیدنم تا همدیگه رو از نزدیک ببینیم و دربارهٔ امیدهایی که دارم، با هم حرف بزنیم.»

مادر گفت به‌ندرت می‌تواند اوقات فراغتی برای ملاقات پیدا کند.

«کشتی هوایی دوروزه تو رو پیش من میاره.»

«من از کشتی‌های هوایی بدم میاد.»

«چرا؟»

«از دیدن زمین وحشتناک قهوه‌ای و دریا و ستاره‌هایی که تو تاریکی درمیان، متنفرم. توی کشتی هوایی هیچ ایده‌ای سراغم نمیاد.»

«اما من جای دیگه‌ای ایده نمی‌گیرم.»

«چه جور ایده‌ای از آسمون می‌تونی بگیری؟»

پسر لحظه‌ای مکث کرد. بعد گفت: «اون چهار تا ستارهٔ بزرگی که یه مستطیل درست می‌کنن رو می‌شناسی؟ همون که سه تا ستارهٔ نزدیک به هم درست وسطشه و از هر کدومشون سه تا ستارهٔ دیگه آویزونه.»

«نه، نمی‌شناسم. از ستاره‌ها متنفرم. ولی مگه به تو ایده‌ای دادن؟ جالبه! برام تعریف کن.»

«به نظرم اومد که مثل یه مرد می‌مونه.»

«نمی‌فهمم.»

«چهار تا ستارهٔ بزرگ شونه‌های آدم و زانوهاش هستن. سه تا ستارهٔ وسطی مثل کمربند که زمانی انسان‌ها می‌بستن و سه تا ستارهٔ آویزون هم مثل شمشیر می‌مونن.»

« شمشیر؟»

«آدم‌ها برای کشتن حیوونا و آدم‌های دیگه شمشیر به کمرشون می‌بستن.»

مادر گفت: «به نظرم ایدهٔ خیلی خوبی نمیاد، اما خب مبتکرانه‌ست.» بعد پرسید: «اولین‌بار کجا به فکرت رسید؟»

پسر پاسخ داد: «توی کشتی هوایی...» بعد حرفش را قطع کرد و به نظر زن رسید که او غمگین است. نمی‌توانست مطمئن باشد، چون ماشین جزئیات چهره را نشان نمی‌داد. تنها نمایی کلی از آدم‌ها می‌داد که به نظر وشتی برای مقاصد کاربردی کافی بود. ظرافت روابط انسانی که فلسفه‌ای منسوخ آن را ذات این‌گونه روابط می‌پنداشت، توسط ماشین به‌درستی نادیده گرفته می‌شد، درست همان‌طور که سازندگان میوه‌های مصنوعی ظرافت دانه‌های انگور را نادیده می‌گرفتند. مدت‌ها بود که نسل ما هرچه را که تنها «قابل‌قبول» بود، می‌پذیرفت.

پسر ادامه داد: «حقیقت اینه که می‌خوام دوباره اون ستاره‌ها رو ببینم. اونا ستاره‌های جالبی‌ان. نمی‌خوام اونا رو از کشتی هوایی ببینم، بلکه می‌خوام درست مثل اجدادمون تو چندهزار سال پیش، از سطح زمین تماشاشون کنم. می‌خوام به سطح زمین برم.»

وشتی دوباره شوکه شد.

«مادر به‌خاطر اینم که شده، باید بیایی و صدمات ناشی از دیدن سطح زمین رو بهم توضیح بدی، باید بیایی.»

او درحالی‌که خودش را کنترل می‌کرد، گفت: «صدمه‌ای در کار نیست. اما سودی هم نداره. سطح زمین چیزی جز غبار و گِل نداره، هیچ اثری از زندگی روی اون نمونده و اونجا برای نفس کشیدن به ماسک اکسیژن نیاز داری؛ وگرنه هوای سرد بیرون می‌کشدت. تو اون هوا آدم فوراً می‌میره.»

«می‌دونم، معلومه که همهٔ جوانب احتیاط رو در نظر می‌گیرم.»

«تازه...»

«خب؟»

وشتی موضوع را بررسی و به‌دقت واژه‌هایش را انتخاب کرد. پسرش روحیهٔ عجیبی داشت. امیدوار بود بتواند او را از این سفر اکتشافی باز دارد.

او گفت: «خلاف دوره و زمانه‌ست.»

«منظورت اینه که خلاف ماشینه؟»

«از جهتی، اما...»

تصویر او در صفحهٔ آبی محو شد.

«کیونو!»

او خود را جدا کرده بود.

لحظه‌ای وشتی احساس تنهایی کرد.

بعد چراغ را روشن کرد و منظرهٔ اتاقش که غرق در نور و مملو از دکمه‌های الکتریکی شده بود، حالش را جا آورد. همه‌جا پر از دکمه و کلید بود: دکمه‌هایی برای درخواست غذا، موسیقی، لباس. یک دکمه مخصوص حمام داغ بود و با فشردنش از کف اتاق، چیزی شبیه یک حوض مرمرین و پُر از مایعی گرم و خوشبو بیرون می‌آمد و دکمهٔ دیگری مخصوص حمام سرد بود. دکمه‌ای متون ادبی ارائه می‌داد و البته دکمه‌هایی برای برقراری رابطه با دوستانش تعبیه شده بودند. اتاق خالی بود، اما با هرچه در دنیا برای وشتی مهم بود در ارتباط بود.

حرکت بعدی وشتی خاموش کردن کلید جداسازی بود که در نتیجهٔ آن همهٔ تماس‌های تلنبارشدهٔ سه دقیقهٔ آخر، یک‌مرتبه پدیدار شدند. اتاق از صدای زنگ‌ها و مجراهای سخنگو پر شد. مثل اینکه غذای جدید چطوره؟ قابل‌توصیه هست یا نه؟ این اواخر هیچ ایده‌ای به ذهنش رسیده؟ کسی از ایده‌هایش به او چیزی گفته؟ دوست دارد به‌زودی از پرورشگاه عمومی دیدن کند؟ مثلاً همین ماه؟

با کج‌خلقی که ویژگی روبه‌رشد آن عصر شتاب‌زده بود، به این سؤال‌ها پاسخ داد و گفت که غذای جدید وحشتناک بوده. به‌خاطر فشرده بودن برنامه‌هایش، نمی‌تواند از پرورشگاه عمومی دیدن کند. هیچ ایده‌ای از خودش ندارد، اما یکی شنیده است؛ اینکه چهار ستاره و سه ستارهٔ درون آن، شبیه یک انسان هستند. هرچند شک داشت چیزی از آن دربیاید. بعد چون وقت سخنرانی‌اش دربارهٔ موسیقی استرالیایی رسیده بود، تماسش را قطع کرد.

نظام به‌دردنخور گردهمایی‌های عمومی خیلی وقت بود که منسوخ شده بود. نه وشتی و نه شنونده‌های او هیچ‌کدام از اتاق‌هایشان جُم نخوردند. او همان‌طور که روی مبلش نشسته بود، حرف می‌زد و در همان حال آن‌ها نیز روی مبل‌هایشان نشسته بودند و او

PersianPDF.com

را به‌خوبی می‌دیدند و صدایش را به‌خوبی می‌شنیدند. او باب صحبت را با سخنانی طنزآلود دربارهٔ موسیقی در دورهٔ پیش از مغول آغاز کرد و با توضیح چگونگی شکوفایی ترانه به‌دنبال پیروزی چینی‌ها، به صحبت ادامه داد. اگرچه روش‌های آی‌سان‌سو[1] و مکتب بریزبن[2] دور و اولیه بودند، اما او گفت که بررسی آن‌ها را برای موسیقی‌دانان امروز مثمرثمر می‌داند. آن‌ها بکر بودند و مهم‌تر از آن سرشار از ایده بودند.

از سخنرانی او که ده دقیقه طول کشید، به‌خوبی استقبال شد و در خاتمه، او و تماشاچیانش به یک سخنرانی دربارهٔ دریا گوش دادند. دریا پر از ایده بود. سخنران این اواخر ماسک اکسیژن گذاشته و از آن دیدن کرده بود. بعد غذا خورد، با دوستان زیادی حرف زد، حمام گرفت. دوباره حرف زد و رختخوابش را فراخواند.

تختخواب باب میلش نبود. خیلی بزرگ بود و او تخت کوچک دوست داشت. شکایت بی‌فایده بود، چون ابعاد تختخواب‌ها در تمام دنیا یکسان بود و درست کردن اندازه‌های دیگر مستلزم تغییرات وسیعی در ماشین بود. وشتی خود را جدا کرد. لازم بود، چون زیرِ زمین نه شب و نه روزی وجود داشت و هرچه را که از بار آخر فراخواندن رختخوابش اتفاق افتاده بود، مرور کرد. ایده؟ ایده‌ای نبود. رویداد؟ آیا دعوت کیونو می‌توانست یک رویداد باشد؟

روی میز مطالعهٔ کوچک کنارش، بازمانده‌ای از اعصار گذشته قرار داشت، یک کتاب.

آن کتاب ماشین بود و در آن دستورالعمل‌هایی دربارهٔ همهٔ پیشامدهای احتمالی وجود داشت. اگر سرد یا گرمش می‌شد، یا دچار سوءهاضمه می‌شد یا دنبال واژه‌ای می‌گشت، کتاب به او می‌گفت که کدام دکمه را فشار بدهد. کمیتهٔ مرکزی آن را چاپ کرده بود. کتابی که مطابق عادتی رو به رشد، به‌طور فاخری صحافی شده بود.

روی تخت نشست و با احترام آن را برداشت. نگاهی به اطراف اتاق مشعشع انداخت، طوری که گویی کسی او را تماشا می‌کرد. بعد با شرمی آمیخته به شادی، زیر لب گفت: «اوه ماشین، اوه ماشین.» و کتاب را تا لب‌هایش بالا برد. سه بار آن را بوسید. سه بار تعظیم کرد و سه بار لذت تسلیم شدن را در خود احساس کرد. مراسم آیینی‌اش اجرا شد و صفحهٔ

1. I-San-So
2. Brisbane School

هزاروسیصدوشصت‌وهفت کتاب را باز کرد. آن صفحه برنامهٔ زمانی حرکت کشتی‌های هوایی را نشان می‌داد که از جزیره‌ای در نیمکرهٔ جنوبی که خودش زیر آن می‌زیست، به‌سوی جزیره‌ای در نیمکرهٔ شمالی که پسرش زیر آن زندگی می‌کرد، می‌رفتند.

او فکر کرد: «من وقتش رو ندارم.»

اتاق را تاریک کرد و خوابید. بیدار شد و اتاق را روشن کرد و غذا خورد، با دوستانش تبادل ایده کرد، موسیقی گوش داد و در سخنرانی‌ها شرکت کرد و دوباره اتاق را تاریک کرد و خوابید. بالای سرش، زیر پایش و اطرافش ماشین دائماً در حال غریدن بود. او متوجه صدا نبود، چون از بدو تولد آن صدا در گوش‌هایش بود. زمین غرش‌کنان سکوت را می‌شکافت و حالا او را به‌سوی خورشید و ستارگان نامرئی می‌برد. بیدار شد و اتاق را روشن کرد.

«کیونو!»

او جواب داد: «تا نیای باهات حرف نمی‌زنم.»

«از وقتی که بار آخر با هم حرف زدیم، روی سطح زمین رفتی؟»

تصویر پسر محو شد.

دوباره به کتاب رجوع کرد. خیلی عصبی شد و درحالی‌که تپش قلب گرفته بود، در مبلش فرورفت. مبل را به‌طرف دیوار چرخاند و دکمهٔ ناآشنایی را فشار داد. دیوار به‌آرامی باز شد. از شکاف باز می‌توانست تونلی را ببیند که انحنای کمی داشت، بنابراین انتهای آن دیده نمی‌شد. اگر می‌خواست به دیدن پسرش برود، اینجا نقطهٔ آغاز سفر بود.

البته او همه‌چیز را دربارهٔ سیستم ارتباطی می‌دانست. نقطهٔ مبهمی نداشت. او ماشینی خبر می‌کرد و با آن تا انتهای تونل پرواز می‌کرد تا به آسانسوری برسد که با ایستگاه کشتی هوایی در ارتباط بود. از این سیستم سال‌های سال خیلی پیش از کاربرد فراگیر ماشین، استفاده می‌شد. البته او تمدنی را که درست قبل از تمدن زمان خودش بود، مورد مطالعه قرار داده بود، تمدنی که کارکرد دستگاه را اشتباه گرفته بود از آن برای بردن آدم‌ها به‌سوی اشیا به‌جای بردن اشیا به‌سوی آدم‌ها استفاده می‌کرد. آن روزهای خنده‌داری که آدم‌ها برای آب‌وهوا عوض کردن، به‌جای تعویض هوای اتاقشان، بیرون می‌رفتند. با این حال از تونل می‌ترسید! از زمانی که فرزند آخرش به دنیا آمده بود، آن را ندیده بود. منحنی

بود، اما تا جایی که یادش بود نه زیاد. درخشان بود، اما نه به‌اندازه‌ای که در سخنرانی گفته می‌شد. وحشت تجربهٔ مستقیم او را فراگرفته بود. در اتاقش چپید و دوباره دیوار بسته شد.

او گفت:«کیونو نمی‌تونم بیام. حالم خوب نیست.»

بلافاصله دستگاه عظیمی از سقف روی او افتاد، درجه‌ای به‌طور خودکار روی قلبش قرار گرفت. ناتوان دراز کشید و دستمال‌های خنکی روی پیشانی‌اش قرار گرفتند. کیونو به دکتر او تلگراف زده بود.

پس هنوز هم عواطف انسانی به درون ماشین درز می‌کرد. وشتی دارویی را که دکتر در دهانش ریخته بود، خورد و دستگاه به سقف بازگشت. صدای کیونو که حال او را می‌پرسید، شنیده می‌شد.

«بهترم.» بعد با حالتی ناآرام گفت: «چرا تو پیش من نمیای؟»

«چون نمی‌تونم اینجا رو ترک کنم.»

«چرا؟»

«چون هر لحظه ممکنه اتفاق عظیمی بیفته.»

«رفتی سطح زمین ؟»

«هنوز نه.»

«پس چی؟»

«از طریق ماشین بهت نمی‌گم.»

او زندگی‌اش را از سر گرفت.

اما به نوزادی کیونو فکر کرد، تولدش، انتقالش به پرورشگاه عمومی، ملاقاتی که آنجا با او داشت، دیدارهای کیونو با او، ملاقات‌هایی که وقتی ماشین اتاقی را در سوی دیگر زمین برای کیونو انتخاب کرد، به آخر رسید. کتاب ماشین در صفحهٔ ۴۲۲۳۲۷۴۸۳ می‌گفت: «وظایف والدین در لحظهٔ تولد فرزندانشان به پایان می‌رسد.» درست است اما چیز خاصی دربارهٔ کیونو وجود داشت، در واقع چیز خاصی دربارهٔ همهٔ فرزندان او وجود داشت و در نهایت اگر او می‌خواست، باید جسارت سفر را به دلش راه می‌داد. منظورش از «ممکنه اتفاق عظیمی بیفته» چه بود؟ بدون شک، چرندیات یک مرد جوان

بود اما او باید می‌رفت. دوباره دکمهٔ ناآشنا را فشار داد، دوباره دیوار عقب رفت و انحنای تونل را که از دیدرس خارجش می‌کرد، دید. کتاب را بست و بلند شد. روی سکو رفت و اتومبیل را فراخوان داد. اتاق پشت سرش بسته شد. سفر به نیمکرهٔ شمالی آغاز شد.

مطمئناً خیلی ساده بود. اتومبیل رسید و توی آن مبل‌هایی درست مانند مبل اتاق او قرار داشت. وقتی علامت داد، اتومبیل ایستاد و او تلوتلوخوران وارد آسانسور شد. یک مسافر دیگر هم در آسانسور بود، اولین آدمیزادی که پس از ماه‌ها رودررو می‌دید. این روزها عدهٔ کمی سفر می‌کردند، چون به لطف پیشرفت علم، کرهٔ زمین در همه‌جا دقیقاً یکسان بود. پروژهٔ رفت‌وآمد فوری، که تمدن قبل امید زیادی به آن بسته بود، با شکست روبه‌رو شده بود. رفتن به پکن چه حُسنی داشت وقتی که درست عین شروزبری[1] بود؟ چرا باید آدم به شروزبری برمی‌گشت، وقتی که آنجا عین پکن بود؟ آدم‌ها به‌ندرت خودشان را تکان می‌دادند و هرچه ناآرامی بود، بر روحشان متمرکز بود.

خدمات کشتی هوایی یادگاری از عصر پیشین بود. حفظش کرده بودند چون نگه داشتنش آسان‌تر از جمع کردن یا محدود کردنش بود. اما اکنون خیلی فراتر از نیاز مردم بود. کشتی‌ها یکی پس از دیگری از درگاه شهر «رای»[2] یا شهر «کریست چرچ»[3] برمی‌خاستند (اسامی باستانی‌شان را به کار می‌برم)، در آسمان پرازدحام پیش می‌رفتند و خالی، در ایستگاه‌های جنوب متوقف می‌شدند. سیستم به‌خوبی تنظیم شده بود و مستقل از هواشناسی و اخبار مربوط به صاف یا ابری بودن هوا عمل می‌کرد. شبیه شهرفرنگ وسیعی بود که طرح‌های یکسان به‌طور دوره‌ای روی آن تکرار می‌شد. کشتی‌ای که وشتی قرار بود با آن سفر کند، گاه به‌وقت غروب و گاه به‌وقت طلوع حرکت می‌کرد. اما چون از فراز شهر ریمز[4] می‌گذشت، مدام در کنار کشتی‌ای قرار می‌گرفت که بین شهر هلسینگفور[5] و برزیل رفت‌وآمد داشت و هر سه پرواز یک بار به کوه‌های آلپ اشراف داشت و ناوگان پالرمو از پشت به آن می‌رسید. شب و روز، باد و طوفان، جزر و

1. Shrewsbury
2. Rye
3. Christchurch
4. Rheims
5. Helsingfors

مد و زمین‌لرزه، دیگر مانعی برای بشر محسوب نمی‌شد. او لویاتان[۱] را مهار کرده بود. همهٔ ادبیات قدیم با تمجیدها و ترس‌هایش از طبیعت مانند وراجی‌های کودکانه، اشتباه به نظر می‌رسیدند.

با این حال، وقتی وشتی کنارهٔ وسیع کشتی را دید که در معرض هوای بیرون زنگ زده بود، دوباره از تجربهٔ مستقیم وحشت‌زده شد. کاملاً شبیه تصویری که از آن در صفحهٔ آبی‌رنگ می‌دید نبود. مثلاً بو می‌داد. بوی شدید یا نامطبوعی نبود، اما بو می‌داد و با چشمان بسته هم می‌فهمید که چیز جدیدی نزدیکش است. بعد باید از آسانسور پیاده می‌شد و وارد آن می‌شد و در معرض نگاه‌های مسافران دیگر قرار می‌گرفت. مرد جلویی کتابش را انداخت. اتفاق مهمی نبود، اما همهٔ آن‌ها را ناآرام کرد. در اتاق‌ها، اگر کتابی می‌افتاد، کف اتاق به‌طور مکانیکی آن را بلند می‌کرد. اما راهرویی که به‌سوی کشتی می‌رفت، چنین تجهیزاتی نداشت و کتاب مقدس روی زمین بی‌حرکت ماند. آن‌ها ایستادند. اتفاق پیش‌بینی‌نشده‌ای بود و مرد به‌جای اینکه کتاب را از روی زمین بردارد، ماهیچه‌های بازویش را معاینه کرد تا ببیند چرا ناامیدش کرده‌اند. بعد شخصی با کلام قاطع گفت: «دیرمون می‌شه.» و آن‌ها گروهی سوار کشتی شدند. وشتی وقتی می‌خواست سوار شود، صفحات آن را لگد کرد.

اضطراب او داخل کشتی بیشتر شد. تنظیمات کشتی همه مدل قدیمی و زشت بودند. حتی خدمتکار زنی هم آنجا بود که وشتی می‌توانست در طول سفر نیازهایش را به او بگوید. البته یک سکوی گردان در طول کشتی حرکت می‌کرد، اما باید پیاده از آن به کابینش می‌رفت. بعضی کابین‌ها از بقیه بهتر بودند و کابین خوبی گیر او نیامده بود. فکر کرد که خدمتکار منصف نبوده و از عصبانیت به خود لرزید. دریچه‌های شیشه‌ای بسته شده بود و او نمی‌توانست برگردد. در انتهای سرسرا، آسانسوری را که با آن آمده بود، دید که خالی و بی‌صدا بالا و پایین می‌رود. زیر آن راهروهای مزین به کاشی‌های درخشان، اتاق‌ها طبقه به طبقه زیر هم قرار داشتند و تا اعماق زمین پایین می‌رفتند و در هر اتاقی موجودی انسانی مشغول خوردن، خوابیدن یا تولید ایده بود. آن پایین، زیر همهٔ

---

۱. Leviathan: هیولایی دریایی که در عهد عتیق به آن اشاره شده و بعدها به همهٔ موجودات دریایی هیولایی اطلاق شده‌است.

آن اتاق‌های لانه‌زنبوری، اتاق او مدفون بود. وشتی می‌ترسید.

به‌آرامی زیر لب گفت: «اوه ماشین!» و کتابش را نوازش کرد و آرام گرفت. بعد انگار کناره‌های راهرو در هم ذوب شد، درست مثل سفرهایی که در خواب‌هایمان می‌بینیم. آسانسور محو شد. کتابی که روی زمین افتاده بود، سُر خورد و ناپدید شد. کاشی‌های صیقلی مانند چشمه‌ای از آب روان شدند. کشتی تکان خفیفی خورد و از تونل خارج شد و بر فراز آب‌های اقیانوسی استوایی اوج گرفت.

شب بود. لحظه‌ای حاشیهٔ ساحل سوماترا را دید که با تابندگی امواج احاطه شده بود و تاجی از فانوس‌های دریایی به سر داشت. فانوس‌هایی که هنوز پرتوهای نور به‌دردنخورشان را به اطراف می‌پراکندند. این‌ها هم محو شدند و فقط ستاره‌ها بودند که او را آشفته می‌کردند. آن‌ها بی‌حرکت نبودند، بلکه بالای سرش پس‌وپیش می‌شدند و از پنجره‌ای به پنجرهٔ دیگر خود را نمایان می‌کردند، انگار جهان بود که به یک سو خم می‌شد، نه کشتی هوایی و همان‌طور که اغلب در شب‌های مهتابی اتفاق می‌افتد، حالا در منظر دید بودند، گاهی روی یک سطح و گاهی ردیف به ردیف تا آسمان‌های بی‌کران چیده شده بودند، گاهی لایتناهی را پنهان می‌کردند، مثل سقفی که برای همیشه دید انسان را محدود می‌کند. در هر حال غیرقابل‌تحمل بودند. مسافران با عصبانیت فریاد کشیدند: «قراره تو تاریکی سفر کنیم؟» و خدمتکار که حواسش پرت بود، نور را روشن کرد و کرکره‌های فلزی تاشو را پایین کشید. وقتی کشتی‌های هوایی ساخته می‌شدند، هنوز در جهان، میل نگاه مستقیم به اشیا حاکم بود. این‌همه نورگیر و پنجره از این‌رو کار گذاشته شده و به همان نسبت اسباب مزاحمت مسافران متمدن و فرهیخته شده بودند. حتی در کابین وشتی ستاره‌ای از میان شکاف پرده چشمک می‌زد و بعد از چند ساعت خواب ناراحت، نور ناآشنایی او را ناراحت کرد که نور سپیده‌دم بود.

همچنان که کشتی به‌سرعت به‌طرف غرب می‌رفت، زمین سریع‌تر به‌طرف شرق می‌چرخید و وشتی و همراهانش را به‌سوی خورشید بازمی‌گرداند. علم می‌توانست طول شب را کمی زیاد کند، اما فقط کمی و آن امیدهای بلندپروازانه برای خنثی کردن چرخش روزانهٔ زمین همراه با امیدهایی شاید بزرگ‌تر از بین رفته بود. همگام شدن با خورشید یا حتی جلو زدن از آن، هدف تمدن پیشین بود. به این منظور، هواپیماهای

تندرو ساخته شدند که قادر بودند با سرعت خیلی زیادی حرکت کنند و بزرگ‌ترین نوابغِ دوران هدایتشان می‌کردند. آن‌ها گرد کرهٔ زمین و در میان هلهلهٔ بشریت به‌سوی غرب چرخیدند و چرخیدند. بیهوده بود. زمین باز هم سریع‌تر به‌طرف شرق حرکت کرد. تصادف‌های وحشتناکی رخ دادند و وقتی موضوع جنجالی شد، کمیتهٔ ماشین هرگونه فعالیت در این زمینه را غیرقانونی و غیرماشینی و مجازاتش را بی‌خانمانی اعلام کرد.

دربارهٔ بی‌خانمانی بعد بیشتر گفته خواهد شد.

بدون شک کمیته حق داشت. با این حال تلاش برای «شکست خورشید» آخرین علاقهٔ جمعی بود که نژاد ما به اجرام آسمانی یا در واقع هر چیز دیگری حس کرده بود. آخرین باری بود که انسان‌ها با فکر نیرویی خارج از جهان با هم هم‌پیمان شدند. خورشید پیروز شده بود، با این حال، این پایان سلطهٔ معنوی او بود. شفق، نیمروز، سپیده‌دم و مسیر منطقةالبروج دیگر نه بر زندگی انسان اثر داشت و نه بر قلب او. علم به زمین بازگشت و بر مشکلاتی که از حل آن‌ها اطمینان داشت، متمرکز شد.

بنابراین وقتی وشتی کابینش را در معرض هجوم باریکهٔ نور سرخی یافت، ناراحت شد و سعی کرد که پرده را تنظیم کند. اما کل پرده بالا پرید و از میان پنجره، ابرهای صورتی کوچک را دید که در مقابل زمین‌های آبی حرکت می‌کردند و همان‌طور که خورشید بالاتر می‌خزید، پرتوهایش مستقیماً داخل می‌شد و دیوارها را مانند دریایی طلایی دربرمی‌گرفت. دریایی که با حرکات کشتی هوایی درست مانند امواج بالا و پایین می‌شد، اما به‌طور پایداری پیش می‌رفت، مثل مدّ دریا. اگر مراقب نبود نور به صورتش می‌خورد. از ترس به خود لرزید و به خدمتکار تلفن زد. او نیز وحشت‌زده بود، اما نمی‌توانست کاری کند. کار او تعمیر کرکره نبود. فقط می‌توانست پیشنهاد بدهد که خانم کابینش را عوض کند و او آمادهٔ انجامش شد.

مردم تقریباً در تمام دنیا مثل هم بودند، اما خدمتکار کشتی هوایی، شاید به‌خاطر وظایف استثنایی‌اش کمی غیرعادی بود. اغلب ناچار بود مسافران را با گفتار مستقیم مورد خطاب قرار دهد و این کار به او زمختی و اصالت رفتار خاصی داده بود. وقتی وشتی با فریادی نزدیک بود به‌خاطر اشعهٔ آفتاب بیفتد، او مانند یک انسان غیرمتمدن رفتار کرد و او را گرفت تا نیفتد.

مسافر با تعجب فریاد زد: «چطور جرئت می‌کنی؟ مثل اینکه همه‌چی رو فراموش کردی.»

زن دستپاچه شد و به‌خاطر اینکه نگذاشته بود او بیفتد، عذرخواهی کرد. مردم هرگز همدیگر را لمس نمی‌کردند. به دستور ماشین این رسم منسوخ شده بود.

وشتی متکبرانه پرسید: «کجاییم؟»

خدمتکار درحالی‌که سعی می‌کرد مؤدب باشد، گفت: «روی آسیا هستیم.»

«آسیا؟»

«باید نحوهٔ حرف زدن من رو ببخشید. عادت کردم جاهایی رو که از روشون رد می‌شیم با اسامی غیرماشینی بنامم.»

«اوه، آسیا رو به خاطر میارم. مغول‌ها از اونجا اومدن.»

«زیر پای ما، در هوای آزاد، شهریست که زمانی سیملا[1] خونده می‌شد.»

«تا حالا دربارهٔ مغول‌ها و مدرسهٔ بریزبن چیزی شنیدی؟»

«خیر.»

«بریزبن هم در هوای باز بود.»

«اون کوه‌های سمت راست، بگذارید نشونتون بدم.»

او یکی از کرکره‌های آهنی را عقب کشید. رشتهٔ اصلی هیمالیا پیدا بود. «زمانی به اونا بام دنیا می‌گفتن. به اون کوه‌ها.»

«چه اسم احمقانه‌ای.»

«باید به خاطر داشته باشی که پیش از طلوع تمدن، به نظر دیوارهای غیرقابل‌نفوذی می‌رسیدن که ستاره‌ها رو لمس می‌کردن. این‌طور تصور می‌شد که هیچ‌کس جز خدایان نمی‌تونه بالای قله‌های اون کوه‌ها وجود داشته باشه. ماشین رو سپاس که چقدر پیشرفت کردیم.»

وشتی گفت ماشین رو سپاس که چقدر پیشرفت کردیم و مسافری که شب پیش کتابش را انداخته بود و حالا در گذرگاه ایستاده بود، تکرار کرد: «چقدر پیشرفت کردیم. ماشین رو سپاس.»

---

1. Simla

«و اون چیز سفید توی شکاف‌ها؟ اون چیه؟»

«اسمش رو فراموش کردم.»

«لطفاً پنجره رو بپوشون. این کوه هیچ ایده‌ای به من نمی‌ده.»

بخش شمالی هیمالیا در سایهٔ عمیقی بود. در دامنهٔ رو به هندِ آن، خورشید تازه بالا آمده بود. در عصر ادبیات، جنگل‌ها برای تهیهٔ خمیر کاغذ روزنامه‌ها نابود شده بود، اما برف‌ها در شکوه صبحگاهی‌شان بیدار می‌شدند و ابرها هنوز بر فراز قلب کوه‌های کانچن جونگا[1] شناور بودند. در دشت، خرابهٔ شهرها با رودخانه‌های کم‌آبی که در کنار دیوارهای آن‌ها می‌خزیدند، دیده می‌شد و در اطراف این‌ها گاهی علائمی از ورودی‌ها دیده می‌شد که نشان‌هایی از شهرهای امروز بودند. کشتی‌های هوایی بالای همهٔ این چشم‌اندازها پرواز می‌کردند و با مهارتی باورنکردنی از تمام تقاطع‌ها می‌گذشتند. هرگاه تمایل داشتند از آشفتگی‌های اتمسفر در ارتفاعات کم بگریزند یا از بام دنیا عبور کنند، با خونسردی ارتفاعشان را بیشتر می‌کردند.

خدمتکار تکرار کرد: «ماشین رو سپاس که واقعاً پیشرفت کردیم.» و هیمالیا را پشت کرکره‌ای آهنی پنهان کرد.

روز، کسل‌کننده می‌گذشت. مسافران هریک در کابین خود نشسته بودند و با انگیزه‌ای تقریباً فیزیکی و میل به اینکه یک بار دیگر زیرِ زمین باشند، از هم اجتناب می‌کردند.

هشت یا ده نفر بودند و بیشترشان مردان جوان بودند که از پرورشگاه‌های عمومی برای زندگی در اتاق کسانی که در مکان‌های مختلف زمین مرده بودند، فرستاده می‌شدند. مردی که کتابش را انداخت در سفری به‌سوی خانه بود. او برای تکثیر نژاد بشر به سوماترا فرستاده شده بود. فقط وشتی بود که به میل شخصی سفر می‌کرد.

نیمروز نگاه دیگری به زمین انداخت. کشتی هوایی در حال گذر از رشته‌کوه دیگری بود، اما به‌خاطر ابرها دید کمی داشت. زیر پایش توده‌ای از صخره‌های سیاه‌رنگ بود که به شکل تفکیک‌ناپذیری با خاکستری آمیخته بود. این اشکال خارق‌العاده بودند، یکی از آن‌ها شبیه مردی بود که دمر خوابیده بود.

---

1. Kinchinjunga

وشتی زیر لب گفت: «هیچ ایده‌ای اینجا نیست.» و قفقاز را پشت کرکرهٔ فلزی پنهان کرد.

عصر دوباره نگاه کرد. در حال عبور از دریایی طلایی بودند که در آن چندین جزیرهٔ کوچک و یک شبه‌جزیره دیده می‌شد.

او تکرار کرد: «هیچ ایده‌ای اینجا نیست.» و یونان را پشت کرکره‌های فلزی پنهان کرد.

۲
دستگاه تعمیرکار

با عبور از راهرو، آسانسور، راه آهنی لوله‌ای، یک ورودی و دری کشویی با معکوس کردن تمامی گام‌هایی که در هنگام عزیمتش برداشته بود، وشتی به اتاق پسرش رسید که دقیقاً شبیه اتاق خودش بود. می‌توانست به‌جرئت بگوید که این سفر غیرضروری بود. دکمه‌ها، دستگیره‌ها، میز مطالعه و کتاب، دما، اتمسفر اتاق، روشنایی، همه مثل هم بودند. اینکه کیونو، پارهٔ تنش، در کنارش ایستاده بود چه سودی داشت؟مؤدب‌تر از آن بود که با او دست بدهد.

درحالی‌که چشم‌هایش را برمی‌گرداند، این حرف‌ها را زد:

«من اینجام. بدترین سفر ممکن رو داشتم و به‌شدت از توسعهٔ روحم عقب موندم. ارزشش رو نداره کیونو. ارزشش رو نداره. وقت من خیلی باارزشه. نور خورشید تقریباً بهم تابید و با بی‌ادب‌ترین آدم‌ها روبه‌رو شدم. چند دقیقه بیشتر نمی‌تونم بمونم. هرچی می‌خوای بگو و بعدش باید برگردم.»

کیونو گفت: «تهدید به بی‌خانمانی شدم.»

حالا وشتی به او نگاه کرد.

«تهدید به بی‌خانمانی شدم و همچین چیزی رو نمی‌تونستم از طریق ماشین به تو بگم.»

بی‌خانمانی به معنای مردن بود. قربانی در معرض هوا قرار می‌گرفت که او را می‌کشت.

«از آخرین باری که با تو حرف زدم، بیرون بودم. اتفاق مهیبی که ازش حرف می‌زدم، افتاده و اونا من رو دیدن.»

او با تعجب پرسید: «اما چرا نباید بیرون بری؟ بازدید از سطح زمین کاملاً قانونی و ماشینیه. این اواخر تو یه سخنرانی دربارهٔ دریا شرکت کردم، هیچ مخالفتی وجود نداشت. کافیه آدم یه ماسک اکسیژن فراخوان بده و یه اجازهٔ خروج بگیره. از نوع کارهایی نیست که انسان‌های معنوی علاقه‌ای به انجامش داشته باشن. من از تو خواهش کردم که این کار رو نکنی، اما هیچ‌گونه ایراد قانونی نداره.»

«من اجازهٔ خروج نگرفتم.»

«پس چطوری بیرون رفتی؟»

«راه خودم رو پیدا کردم.»

این عبارت برای وشتی مفهومی نداشت و کیونو باید آن را تکرار می‌کرد.

وشتی زیر لب گفت: «راه خودت؟ اما این درست نیست.»

«چرا؟»

این سؤال وشتی را بیش از اندازه متحیر کرد.

کیونو به‌سردی گفت: «تو شروع به پرستش ماشین کردی. تو فکر می‌کنی چون راه خودم رو پیدا کردم غیرمذهبی‌ام. کمیته هم وقتی من رو به بی‌خانمانی تهدید کرد، درست همین نظر رو داشت.»

اینجا وشتی عصبانی شد و فریاد کشید: «من هیچی رو نمی‌پرستم. من خیلی پیشرفته‌ام. فکر نمی‌کنم غیرمذهبی هستی، چون چیزی به اسم مذهب باقی نمونده. همه ترس و خرافاتی بود که به‌وسیلهٔ ماشین از بین رفته. فقط منظورم این بود که پیدا کردن یه راهی برای خودت...، درضمن هیچ راه جدیدی به بیرون وجود نداره.»

«همیشه این‌طور فرض شده.»

«به‌جز ورودی‌ها که باید براشون مجوز بگیری، بیرون رفتن غیرممکنه. کتاب این‌طور می‌گه.»

«خب، کتاب اشتباه می‌کنه، چون من با همین پاهام بیرون رفتم.»

کیونو از قدرت جسمانی خاصی برخوردار بود.

آن روزها عضلانی بودن عیب بود. همهٔ نوزادها در زمان تولد معاینه می‌شدند و آن عده‌ای که به نظر می‌رسید قدرت زائدی داشته باشند، نابود می‌شدند. ممکن است که

انسان‌دوست‌ها اعتراض کنند، اما مهربانی واقعی این نبود که بگذارند یک ورزشکار زندگی کند. او هرگز نمی‌توانست با وضعیتی که ماشین برای زندگی او تعیین کرده بود، خوشبخت باشد. مدام دلش درختانی برای بالا رفتن، رودخانه‌هایی برای شنا کردن و مراتع و تپه‌هایی می‌خواست که با آن‌ها بدن خود را بیازماید. انسان باید با محیطش سازگار باشد، این‌طور نیست؟ در سپیده‌دمِ جهان، ضعفمان باید خودش را بر فراز کوه تایگتوس[1] آشکار کند و در شامگاهش قدرتمان مرگی توأم با ترحم را تاب آورد. در این صورت، ماشین پیش می‌رود و پیش می‌رود و تا ابد پیش می‌رود.

«می‌دونی که فضا برای ما مفهومش رو از دست داده. می‌گیم که فضا نابود شده، اما فضا رو نابود نکردیم. مفهومش رو از بین بردیم. بخشی از خودمون رو از دست دادیم. من تصمیم گرفتم که دوباره به دستش بیارم و برای همین شروع کردم به بالا و پایین رفتن توی سکوی راه‌آهن خارج از اتاقم. اون‌قدر بالا و پایین رفتم که خسته شدم. به این شکل معنای "نزدیک" و "دور" رو دوباره احساس کردم. "نزدیک" جاییه که می‌تونم پیاده سریع به اونجا برسم، نه جایی که قطار یا کشتی هوایی به‌سرعت منو ببره، "دور" جاییه که پیاده نمی‌تونم زود بهش برسم. درسته که می‌تونم ظرف سی‌وهشت ثانیه با فراخوان قطار به ورودی برسم، اما اونجا "دوره". انسان معیار سنجشه. این اولین درس من بود. پاهای انسان معیاری برای مسافت، دست‌هاش معیاری برای مالکیت و بدنش معیاری برای همهٔ چیزهای دوست‌داشتنی و خواستنی و قویه. بعد پامو فراتر گذاشتم. همون موقع بود که برای اولین بار بهت زنگ زدم و تو نیومدی.

«همون‌طور که می‌دونی این شهر در اعماق زمین ساخته شده و فقط ورودی‌ها به بیرون راه دارن. با قدم زدن روی سکوی بیرون اتاق خودم، با آسانسور به سکوی بعدی رفتم و بعد از اون به بعدی و بعد به بالاترین سکویی که بعد از اون زمین شروع می‌شد. همهٔ ورودی‌ها عین هم بودن و تنها چیزی که از دیدن اونا نصیبم شد، این بود که هم حسم به فضا بهبود پیدا کرد و هم عضلاتم. فکر کنم باید با همین خوشحال باشم، چیز

۱. Mount Taygetus: اهالی اسپارت در یونان باستان بر این باور بودند که فرزند، نه فقط متعلق به والدین، بلکه متعلق به جامعه است. به همین علت نوزادان پس از تولد آزموده می‌شدند و تنها در صورت قدرت بدنی کافی جواز پرورششان صادر می‌شد و کودکان ضعیف در کوه تایگتوس دور انداخته می‌شدند.

کمی نیست، اما همین‌طور که قدم زدم و فکر کردم، این‌طور به نظرم رسید که شهرهای ما زمانی ساخته شدن که انسان هنوز از هوای بیرون تنفس می‌کرد و اینکه چاله‌های تهویهٔ هوا برای کارگرها کار گذاشته شده بودن. نمی‌تونستم به چیزی به‌جز چاله‌های تهویه فکر کنم. یعنی اونا با لوله‌های غذا، دوا و موسیقی‌ای که ماشین این اواخر بیرون داده بود، خراب شده بودن؟ یا اینکه آثاری از اونا باقی مونده بود؟ یه چیز مسلّم بود. اگه بنا بود جای یکی از اونا رو پیدا کنم، تو تونل‌های راه‌آهنِ بالاترین طبقه بود. بقیهٔ فضاها هرکدوم برای منظوری استفاده شده بودن.

«دارم داستانم رو خیلی سریع برات تعریف می‌کنم، اما فکر نکن ترسو نبودم یا جواب‌های تو هیچ‌وقت من رو افسرده نمی‌کرد؛ اینکه می‌گفتی صحیح نیست، ماشینی نیست، راه رفتن رو ریل راه‌آهن برازنده نیست. از این نمی‌ترسیدم که روی ریل در حال حرکت قدم بگذارم و کشته بشم. از چیز ناملموس‌تری می‌ترسیدم، انجام کاری که ماشین فکرش رو نکرده باشه. بعد به خودم گفتم که "انسان معیاره" و رفتم و بعد از رفتن‌های مکرر یه خروجی پیدا کردم.

«مسلماً تونل‌ها همه نور داشتن. همه‌جا نورانیه، نور مصنوعی، تاریکی یه استثناست. بنابراین وقتی یه شکاف سیاه توی کاشی‌ها دیدم، فهمیدم که این یه استثناست و خوشحال شدم. دستم رو توش کردم. اولش بیشتر از اون نمی‌شد و با سرمستی دستم رو تکون دادم و تکون دادم. یه کاشی دیگه رو شل کردم و سرم رو توش کردم و توی تاریکی داد زدم: "دارم میام. هنوز یه‌کم کار داره." و صدام تو گذرگاه‌های بی‌پایانی منعکس شد. به نظرم اومد که صدای ارواح همهٔ اون کارگرهای مرده‌ای رو می‌شنوم که هر روز عصر برمی‌گشتن زیر نور ستاره‌ها پیش همسراشون و همهٔ نسل‌هایی که تو هوای آزاد زندگی کرده بودن فریادم رو پاسخ می‌دادن. به خودم گفتم: "چیزی نمونده، داری می‌رسی."»

او مکث کرد. با اینکه حرف‌هایش مزخرف بود آخرین کلماتش وشتی را متأثر کرد. چراکه کیونو این اواخر تقاضا کرده بود پدر بشود اما کمیته تقاضای او را نپذیرفته بود. او از آن‌گونه‌ای نبود که ماشین تمایل به بقای نژادش داشته باشد.

«بعد یه قطار گذشت. از کنارم رد شد، اما من سر و دست‌هام رو توی سوراخ فروکردم. برای اون روز دیگه کافی بود. به ورودی برگشتم، با آسانسور پایین رفتم و تختخوابم رو

فراخوان دادم. آه، چه رؤیاهایی! و باز به تو زنگ زدم و باز تو حاضر نشدی بیایی.»

وشتی سرش را تکان داد و گفت: «نکن. از این چیزهای وحشتناک صحبت نکن. بیچاره‌م می‌کنی. داری تمدن رو از بین می‌بری.»

«اما من دوباره فضا رو حس کرده بودم و انسان توی چنین حالتی طاقت نمیاره. تصمیم گرفتم وارد سوراخ بشم و از چالهٔ تهویه بالا برم. به‌خاطر این بازوهام رو تقویت کردم. روزبه‌روز حرکات مسخره رو انجام دادم، این‌قدر که گوشت‌های تنم درد می‌گرفت. تا اینکه می‌تونستم از دست‌هام آویزون بشم و بالشم رو چندین دقیقه با فاصله از خودم نگه دارم. اون‌وقت یه ماسک اکسیژن فراخوان دادم و شروع کردم.

«اولش آسون بود. ملاط سست بود و خیلی زود تونستم چند کاشی دیگه رو با فشار جدا کنم و بعد به‌زحمت خودم رو بالا کشیدم و وارد تاریکی شدم. ارواح مردگان به من آرامش می‌دادن. خودم هم نمی‌دونم که منظورم از حرفی که می‌زنم چیه. فقط چیزی رو که احساس کردم می‌گم. برای اولین بار حس کردم با تباهی مخالفت شده و همون‌طور که مرده‌ها به من آرامش می‌دن، من هم دارم به آیندگان آرامش می‌دم. احساس کردم بشریت وجود داره، بدون هیچ لباسی وجود داره. چطور می‌تونم این رو توضیح بدم؟ بشریت عریان به نظر می‌رسید و همهٔ این لوله‌ها و دکمه‌ها و ماشین‌آلات نه با ما به دنیا اومدن و نه همراهمون اینجا رو ترک می‌کنن و نه حتی زمانی که اینجاییم اهمیت زیادی دارن. اگه قدرت داشتم تمام لباس‌هام رو پاره می‌کردم و بدون پوشش به هوای بیرون می‌رفتم. اما کار من نبود، شاید کار نسل من نبود. با ماسک اکسیژن و لباس‌های بهداشتی و دستور رژیم غذاییم بالا رفتم! بهتر از هیچی بود.

«یه نردبون اونجا بود که از یه نوع فلز اولیه ساخته شده بود. نور از راه‌آهن روی پایین‌ترین پله‌های اون افتاده بود و دیدم که صاف از روی خاک‌وخل پایین چاله به بیرون می‌ره. شاید اجداد ما روزانه بارها از اون بالا و پایین می‌رفتن. همون‌طور که بالا می‌رفتم، لبه‌های زمختش دستکش‌های من رو پاره کرد و از دست‌هام خون اومد. کمی از اوایل راه، نور کمکم کرد، اما بعد تاریک شد و از همه بدتر سکوتی بود که مثل دشنه گوش‌های من رو سوراخ می‌کرد. ماشین وزوز می‌کنه! می‌دونستی؟ وزوز اون توی خون ما نفوذ می‌کنه و شاید حتی افکارمون رو هم هدایت می‌کنه. کی می‌دونه؟ داشتم از مرز قدرت

اون می‌گذشتم. بعد فکر کردم "این سکوت به معنای اینه که دارم کار اشتباهی می‌کنم." اما صداهایی در سکوت شنیدم که دوباره به من قدرت دادن.» او خندید. «به اونا احتیاج داشتم. یه لحظه بعد سرم به چیزی خورد و شکافت.»

وشتی آهی کشید.

«به یکی از اون درپوش‌های هوایی رسیده بودم که در مقابل هوای بیرون از ما محافظت می‌کنه. باید اونا رو توی کشتی هوایی دیده باشی. ظلمات محض بود، پاهام رو پله‌های پوسیدهٔ یه نردبون نامرئی بود و دست‌هام زخمی شده بود. نمی‌تونم بهت بگم که تو این بخش چه حالی داشتم، اما صداها هنوز آرومم می‌کردن و من با دست دنبال چفت‌وبست‌ها گشتم. به‌گمونم دریچه حدود هشت پا عرض داشت. تا جایی که دستم می‌رسید روش دست کشیدم. کاملاً صاف بود. تقریباً تا وسطش رو حس کردم. نه کاملاً وسط، چون دستم ازش خیلی کوتاه‌تر بود. بعد صدا گفت: "بپر. ارزشش رو داره. باید یه دستگیره اون وسط باشه و می‌تونی بگیریش و به شیوهٔ خودت پیش ما بیایی و اگه دستگیره نبود، اون‌وقت میفتی و تکه‌تکه می‌شی که بازم می‌ارزه. چون باز هم به شیوهٔ خودت پیش ما میای." من هم پریدم. یه دستگیره بود و...»

اینجا مکث کرد. اشک در چشم‌های مادرش جمع شد. می‌دانست که این پایان سرنوشت پسرش است. اگر امروز نمی‌مرد، فردا حتماً می‌مرد. دنیا جایی برای چنین آدمی نداشت. به دلسوزی‌اش، نفرت اضافه شد. از به دنیا آوردن چنین پسری شرمسار بود. او که همیشه محترم و سرشار از ایده بود. یعنی این همان پسربچهٔ کوچک بود که او استفاده از دکمه‌ها و گیره‌ها را یادش داده بود و اولین درس‌های کتاب را خودش به او آموخته بود؟ از موهای پشت لبش معلوم بود که او به‌گونه‌ای غیرمتمدن بازگشته است. ماشین هیچ گذشتی درمورد بازگشت به شیوهٔ اجداد نداشت.

«اونجا یه دستگیره بود و من اون رو گرفتم و در حالت خلسه تو تاریکی آویزون شدم و سروصدای جنب‌وجوش‌هام مثل آخرین نجواهای رؤیایی رو به اتمام تو گوشم پیچید. همهٔ چیزهایی که برام مهم بودن و همهٔ آدم‌هایی که از طریق لوله با اونا حرف زده بودم، بی‌نهایت کوچک به نظر میومدن. همین موقع دستگیره چرخید. وزن من یه چیزی رو به حرکت درآورده بود و من به‌آرومی چرخیدم و بعد...

«نمی‌تونم توضیحش بدم. اونجا با صورت، رو به نور آفتاب افتاده بودم. از دماغ و گوش‌هام خون بیرون می‌زد و غرش شدیدی می‌شنیدم. درپوش، با من که به اون چسبیده بودم، از زمین پرت شده بود بیرون و هوایی که ما اون پایین می‌سازیم، از طریق دریچه تو هوای بیرون سرازیر می‌شد. مثل یه چشمه فوران می‌کرد. چهاردست‌وپا برگشتم عقب به‌سمت دریچه، چون هوای بیرون آزاردهنده بود، از کنارش چند تا نفس عمیق کشیدم. خدا می‌دونه ماسکم کجا پریده بود و لباس‌هام پاره شده بودن. همون‌جا دراز کشیدم و دهانم رو به حفره چسبوندم و اون‌قدر تو هواش نفس کشیدم که خون‌ریزی بند اومد. هیچ چیزی به این عجیبی رو نمی‌تونی تصور کنی. میان علف‌ها یه گودرفتگی بود، تا یه دقیقهٔ دیگه باز هم درباره‌ش حرف می‌زنم. آفتاب توش میفتاد، نه مستقیم بلکه از میان ابرهای مرمری. اون آرامش، اون بی‌قیدی، حس فضا و چشمهٔ غران هوای مصنوعی خودمون که به گونه‌م می‌خورد! طولی نکشید که ماسکم رو دیدم، بالای سرم با جریان هوا بالا و پایین می‌رفت و بالاتر از اون پُر از کشتی هوایی بود. اما هیچ‌وقت کسی از کشتی هوایی بیرون رو نگاه نمی‌کنه و در هیچ صورتی نمی‌تونستن من رو سوار کنن. اونجا گیر افتاده بودم. کمی نور از چاله به پایین می‌تابید و پلهٔ فوقانی نردبان رو قابل‌دیدن می‌کرد، اما تلاش برای رسیدن به اون فایده‌ای نداشت. یا دوباره با جریان هوا پرت می‌شدم بالا یا میفتادم و می‌مردم. فقط می‌تونستم روی چمن‌ها دراز بکشم و جرعه‌جرعه از هوا ببلعم و هرازگاهی اطراف رو نگاه کنم.

«می‌دونستم که تو وسکس[1] هستم، چون حواسم بود که قبل از شروع کار به سخنرانی‌های مربوط به موضوع برم. وسکس بالای اتاقیه که حالا داریم توش حرف می‌زنیم. یه زمانی مکان مهمی بوده. کرانهٔ جنوبی از آندرس‌والد[2] تا کورن‌وال[3] تحت سلطهٔ پادشاهاش بوده و وانس‌دایک[4] از شمال پشتیبانی‌شون می‌کرده. سخنران فقط به دوران اوج وسکس توجه داشت، بنابراین نمی‌دونم که به‌عنوان یه قدرت بین‌المللی تا کِی

۱. Wessex: پادشاهی وسکس یا سکسون غربی یکی از پادشاهی‌های آنگلوساکسون در جنوب غربی انگلستان بوده است.

2. Andredswald

3. Cornwall

4. Wansdyke

تونسته باقی بمونه و اطلاعات هیچ کمکی به من نکرد. راستش رو بگم تو این بخش جز خندیدن کاری از من برنمیومد. من بودم با یه درپوش هوایی کنارم و ماسکم که بالای سرم می‌چرخید. هرسه توی گودال علف‌پوشی که اطرافش سرخس روییده بود، محبوس شده بودیم.»

بعد دوباره جدی شد.

«شانس آوردم که تو حفره بودم. چون کم‌کم هوا برگشت توش و پُرش کرد، مثل آب که کاسه رو پر می‌کنه. می‌تونستم اون اطراف بخزم. فوری بلند شدم. تو مخلوطی از هوا نفس می‌کشیدم که هروقت سعی می‌کردم از کناره‌های گودال بالا برم، هوای مضرش غالب می‌شد. خیلی هم بد نبود. دستورالعمل‌هام رو هنوز گم نکرده بودم و برای همین به‌طور مسخره‌ای خوشحال بودم و ماشین رو هم پاک فراموش کرده بودم. حالا تنها هدفم این بود که خودم رو اون بالا کنار سرخس‌ها برسونم و ببینم که اون‌طرفشون چیه.

با شتاب از شیب بالا رفتم. هوای تازه هنوز برای من خیلی زننده بود و بعد از یه نظر دیدن یه چیز خاکستری سُر خوردم عقب. آفتاب بی‌رمق شده بود و یادم اومد که خورشید توی برج عقرب هست. قبلاً به یه سخنرانی هم در این‌باره رفته بودم. اگه خورشید توی برج عقرب باشه و تو توی وسکس باشی، به این معنیه که باید تا جایی که می‌تونی، سریع عمل کنی وگرنه هوا خیلی تاریک می‌شه. (این اولین اطلاعات مفیدی بود که از این‌همه سخنرانی گیرم اومد و فکر می‌کنم که آخریش هم باشه.) همین باعث شد که دیوانه‌وار شروع کنم به تنفس هوای جدید و تا جایی که جرئت می‌کنم از گودالم خارج بشم. حفره خیلی آروم پر می‌شد. گاهی فکر می‌کردم که جریان هوا با شدت کمتری فوران می‌کنه. به نظر می‌رسید ماسکم به زمین نزدیک‌تر شده بود و صدای غرش کمتر شنیده می‌شد.»

حرفش را قطع کرد.

«فکر نمی‌کنم این چیزها برات جالب باشه. بقیهٔ حرف‌هام از این هم برات بی‌معنی‌تره. هیچ ایده‌ای تو این حرف‌ها نیست و کاش زحمت اومدن رو بهت نداده بودم. ما خیلی با هم فرق داریم مادر...»

وشتی از او خواست به صحبتش ادامه بدهد.

«قبل از اینکه برسم بالا عصر بود. تا اون موقع خورشید تقریباً از آسمون بیرون خزیده

بود و به‌سختی می‌تونستم ببینم. فکر نمی‌کنم تو که تازه از بام دنیا گذشتی، بخوای دربارهٔ تپه‌های کوچکی که دیدم بشنوی: تپه‌های کوچک و بی‌رنگ‌ورو. اما برای من اونا زنده بودن و چمنی که اونا رو می‌پوشوند مثل یه پوست بود، پوستی که زیرش ماهیچه‌هاشون پیچ‌وتاب خورده بود. حس کردم که اون تپه‌ها با نیروی غیرقابل‌محاسبه‌ای انسان قدیم رو به خود فرامی‌خونده و انسان‌ها هم عاشق اونا بودن. حالا شاید اونا برای همیشه خوابن و تو رؤیاهاشون با بشریت ارتباط برقرار می‌کنن. خوش به حال مردان و زنانی که تپه‌های وسکس رو بیدار می‌کنن. چون اگرچه اونا خوابن ولی هرگز نمی‌میرن.»

صدایش با بیتابی بیشتر شد.

«نمی‌تونین ببینین، شما سخنران‌ها نمی‌تونین ببینین که این ماییم که داریم می‌میریم و این پایین تنها چیزی که زندگی می‌کنه ماشینه؟! ما ماشین رو ساختیم که خواسته‌هامون رو عملی کنه، اما حالا نمی‌تونیم وادارش کنیم مطابق خواستهٔ ما عمل کنه. اون ما رو از حس فضا و حس لامسه محروم کرده، همهٔ ارتباطات انسانی رو کم‌رنگ کرده و عشق رو به یه عمل شهوانی تنزل داده. جسم و خواسته‌های ما رو فلج کرد و حالا داره وادارمون می‌کنه اون رو بپرستیم. ماشین توسعه پیدا می‌کنه اما نه مطابق وضعیت ما. ماشین پیشرفت می‌کنه اما نه در راستای اهداف ما. ما فقط مثل خون توی شریان‌های اون جریان داریم و اگه می‌تونست بدون ما به کارش ادامه بده، می‌گذاشت همه بمیریم. اوه من هیچ راه‌حلی در این‌باره ندارم یا حداقل فقط یک راه‌حل دارم: اینکه بارها و بارها به انسان‌ها بگم که من تپه‌های وسکس رو دیدم، درست همون‌طوری که آلفرد[1] زمان پایین کشیدن دانمارکی‌ها دیده بود.

«و بعد خورشید غروب کرد. یادم رفت بگم که لایه‌ای از مه به رنگ مروارید بین تپهٔ من و تپه‌های دیگه بود.»

برای بار دوم حرفش را قطع کرد.

مادرش با بی‌حوصلگی گفت: «ادامه بده.»

کیونو سرش را تکان داد.

۱. Alfred: آلفرد کبیر، شاه وسکس انگلستان که به استیلای دانمارکی‌ها پایان داد و در گسترش فرهنگ و ادب کوشید.

«ادامه بده. دیگه هرچی بگی ناراحتم نمی‌کنه. پوست‌کلفت شدم.»

«می‌خواستم بقیه‌ش رو بهت بگم، اما نمی‌تونم. می‌دونم که نمی‌تونم. خداحافظ.»

وشتی دوباره مردد ایستاد. اعصابش از شنیدن این‌همه بی‌حرمتی به مقدسات به‌هم ریخته بود. اما درضمن کنجکاو هم بود.

گفت: «این منصفانه نیست. من رو از اون سر دنیا آوردی اینجا که داستانت رو بشنوم و من هم می‌شنوم. تا جایی که ممکنه خلاصه‌ش کن و به من بگو، چون وقتم داره بدجوری تلف می‌شه. بهم بگو چطور به تمدن برگشتی؟»

کیونو گفت: «اوه اون. آره خوشت میاد که از تمدن بشنوی. البته. یعنی چطور به اونجایی که ماسکم افتاده بود، رسیدم؟»

«نه. اما حالا همه‌چیز رو می‌فهمم. تو ماسکت رو زدی و تونستی تا یکی از ورودی‌ها روی سطح زمین قدم بزنی و اونجا رفتارت به کمیتهٔ مرکزی گزارش شد.»

«ابداً.»

مثل اینکه بخواهد حسی قدرتمند را از خود دور کند، دستش را روی پیشانی‌اش کشید. بعد دوباره به گفتن ادامه داد.

«ماسک من هنگام غروب افتاد. گفتم که جریان هوا به نظر ضعیف‌تر شده بود، نگفتم؟»

«گفتی.»

«غروب اون‌قدر ضعیف شد که ماسک افتاد. همون‌طور که گفتم ماشین رو پاک فراموش کرده بودم و اون موقع سرم به مسائل دیگه‌ای گرم بود و توجهی به زمان نمی‌کردم. من حوضچه‌ای پر از هوا داشتم که وقتی هوای بیرون غیرقابل‌تحمل می‌شد، می‌تونستم توش فروبرم و احتمالاً اگه باد پراکنده‌ش نمی‌کرد، چند روزی می‌موند. خیلی زود مفهوم منع فرار رو فهمیدم. می‌دونی، شکافِ توی تونل ترمیم شده بود، دستگاه تعمیرکار، آره دستگاه تعمیرکار دنبالم بود.

«یه هشدار دیگه هم گرفتم، اما بهش توجهی نکردم. آسمون شب خیلی صاف‌تر از آسمون روز بود و ماه که عقب‌تر از خورشید بود، بعضی وقت‌ها با نور زیاد به داخل شکاف می‌تابید. همون جای معمول خودم یعنی مرز بین دو اتمسفر بودم که به نظرم رسید یه چیز تیره‌ای از گودال حرکت می‌کنه و تو چالهٔ تهویه محو می‌شه. در کمال

حماقت دویدم تو گودال. دولا شدم و گوش کردم و به نظرم اومد که صدای خش‌خش ضعیفی در اون اعماق می‌شنوم.

«این بار هشدار رو گرفتم اما دیگه خیلی دیر شده بود. تصمیم گرفتم که ماسکم رو بگذارم و از تپه بیرون برم. اما ماسکم نبود. دقیقاً می‌دونستم که کجا افتاده بود. درست بین دریچه و درپوشش بود و حتی می‌تونستم ردی رو که روی چمن گذاشته بود، حس کنم. اما حالا نبود. فهمیدم که اتفاق بدی داره میفته و ترجیح دادم به اون هوای دیگه فرار کنم و اگه قراره بمیرم، رو به ابرهای مرواریدی بمیرم. اما فرصت نشد. از چالهٔ تهویه... خیلی وحشتناکه، یه کرم، یه کرم سفید دراز از چالهٔ تهویه بیرون خزید و شروع کرد به خزیدن روی چمن‌های مهتابی.

«داد زدم. هر کاری که نباید می‌کردم، کردم. به‌جای اینکه از اون جونور فرار کنم، لگدش کردم و اون هم زود دور مچ پام پیچید. بعد با هم جنگیدیم. کرم رهام کرد که تو کل گودال بدوم، اما همین‌طور که می‌دویدم پشت پام حرکت می‌کرد. داد زدم: "کمک!" (اینجاش خیلی وحشتناک بود. به بخشی تعلق داره که تو هرگز نمی‌تونی بفهمیش.) فریاد زدم: "کمک!" (چرا نمی‌تونیم تو سکوت زجر بکشیم؟) داد زدم: "کمک!". بعد پاهام به‌هم پیچید و افتادم. از سرخس‌های قشنگ و تپه‌های زنده دور شدم و از درپوش فلزی بزرگ رد شدم (می‌تونم این قسمت رو بهت بگم) و فکر کردم اگه دوباره دستگیره رو بگیرم، شاید بتونم نجات پیدا کنم. اما اونم پوشانده شده بود. اوه کل دره پر از چیزهای مختلف بود. همه‌جاش رو می‌گشتن و پاک‌سازی می‌کردن و چند تا خرطوم سفید هم از سوراخ دراومده بودن که اگه لازم شد اقدام کنن. هرچی رو که می‌شد با خودشون آورده بودن، شاخهٔ شکسته، دسته‌های سرخس، هر چیزی. بعد اون پایین همه‌مون پیچیدیم تو هم و رفتیم به جهنم. آخرین چیزهایی که قبل از بسته شدن درپوش دیدم، چند ستارهٔ خاص بود و حس کردم انسانی از نوع من توی آسمون زندگی می‌کنه؛ چون من مبارزه کردم، تا لحظهٔ آخر مبارزه کردم و فقط برخورد سرم با نردبان تونست ساکتم کنه. توی این اتاق بیدار شدم. کرم‌ها محو شده بودن. با هوای مصنوعی احاطه شده بودم، نور مصنوعی، آرامش مصنوعی، دوست‌هام از طریق لوله‌های سخنگو باهام تماس می‌گرفتن که ببینن این اواخر به ایده‌ای برخوردم یا نه.»

اینجا داستانش تمام شد. هرگونه بحثی دربارهٔ آن غیرممکن بود و وشتی برگشت که برود.

به‌آرامی گفت: «این کارهات آخرش به بی‌خانمانی می‌رسه.»

کیونو با صدای عصبی گفت: «کاش همین‌طور بود.»

«ماشین خیلی بخشنده بوده.»

«من بخشندگی خدا رو ترجیح می‌دم.»

«منظورت از این عبارت خرافاتی اینه که می‌تونی توی هوای بیرون زنده بمونی؟»

«بله.»

«اطراف ورودی‌ها، استخوان‌های کسایی رو که بعد از عصیان بزرگ تبعید شدن ندیدی؟»

«چرا. دیدم.»

«اونا رو همون‌جایی که پوسیدن برای عبرت ما ول کردن. چندتاشون تونستن خزون‌خزون دور بشن، اما در نهایت اونا هم پوسیدن، کی می‌تونه به این شک کنه؟ و همین بلا سر بی‌خانمان‌های روزگار ما هم میاد. سطح زمین دیگه مناسب زندگی انسان نیست.»

«واقعاً.»

«سرخس‌ها و علف‌های کوچک می‌تونن زنده بمونن، اما گونه‌های متعالی‌تر نابود شدن. هیچ کشتی هوایی‌ای تا به حال اونا رو دیده؟»

«نه.»

«هیچ سخنرانی تا حالا درباره‌شون چیزی گفته؟»

«نه.»

«پس این لجبازی برای چیه؟»

او داد زد: «چون اونا رو دیدم.»

«چی رو دیدی؟»

«چون من اون رو وقت سحر دیدم، چون وقتی صداش زدم به کمکم اومد. چون اون هم گیر کرم‌ها افتاده بود و از من خوش‌شانس‌تر بود که به‌وسیلهٔ یکی از اونا که گلوش رو سوراخ کرد، مرد.»

او دیوانه شده بود. وشتی رفت و در هیچ‌کدام از مشکلاتی که بعد پیش آمد، صورت او را ندید.

۳
بی‌خانمان

در طی سال‌های بعد از ماجراجویی‌های کیونو، دو پیشرفت مهم در ماشین رخ داد. این دو اتفاق ظاهراً بسیار بدیعانه بودند، اما اذهان انسان‌ها برای هردوی آن‌ها از پیش آمادگی داشت و بنابراین آن‌ها کاری جز بیان تمایلاتی که درونشان خفته بود، انجام ندادند.

اولین این اتفاق‌ها منسوخ شدن ماسک‌های اکسیژن بود.

به نظر متفکران پیشرفته‌ای مانند وشتی، همیشه بازدید از سطح زمین کار احمقانه‌ای می‌آمد. البته وجود کشتی‌های هوایی لازم بود، اما فایدهٔ بیرون رفتن، آن هم فقط از سر کنجکاوی و برای گشت‌وگذار یکی‌دوساعته با موتورهای زمینی چه بود؟ این عادتی عبث و شاید کمی ناشایست بود. هیچ ایده‌ای تولید نمی‌کرد و هیچ ارتباطی با عادت‌های مهم نداشت. بنابراین ماسک‌های اکسیژن منسوخ شدند و البته به همراه آن‌ها موتورهای زمینی هم منسوخ شدند. به‌جز عدهٔ معدودی از سخنران‌ها که از دسترسی نداشتن به موضوع‌های تحت بررسی خود و موانع آن شکایت داشتند، این پیشرفت کاملاً پذیرفته شد. افرادی که هنوز می‌خواستند بدانند زمین چه شکلی است، فقط می‌توانستند به بعضی از صفحه‌های گرامافون گوش بدهند یا به تصاویر سینمایی نگاه کنند و حتی سخنران‌ها هم وقتی دیدند سخنرانی دربارهٔ دریا، در میان تمام سخنرانی‌های دیگری که قبلاً در این‌باره انجام شده، ایدهٔ جدیدی ایجاد نمی‌کند، راضی شدند. یکی از پیشرفته‌ترین آن‌ها اظهار کرد: «از ایده‌های دست‌اول برحذر باشید! ایده‌های دست‌اول اصلاً وجود خارجی ندارند. چیزی جز تأثیرات فیزیکی تولید شده از عشق و ترس نیستند و بر مبنای این تأثیرات گذرا چه کسی می‌تواند فلسفه‌ای پایه‌ریزی کند؟ بگذارید ایده‌هایتان دست‌دوم باشند، یا حتی اگر شد دست‌دهم. چون آن زمان از تأثیرات مزاحم مشاهدهٔ مستقیم دور می‌مانند. چیزی دربارهٔ موضوعی که از آن حرف می‌زنم، یعنی

انقلاب فرانسه، یاد نگیرید. کافی است بدانید که نظر من دربارهٔ نظر "انی خارمون"[۱] دربارهٔ نظر "یوریزن"[۲] دربارهٔ نظر "گاتچ"[۳] دربارهٔ نظر "هو یانگ"[۴] دربارهٔ نظر "چی بو سینگ"[۵] دربارهٔ نظر "لافکادیو هیرن"[۶] دربارهٔ نظر "کارلایل"[۷] دربارهٔ آنچه "میرابو"[۸] دربارهٔ انقلاب فرانسه گفته چیست. از طریق این ده ذهن بزرگ، خونی که در پاریس ریخته شد و شیشه‌هایی که در ورسای شکست، به ایده‌ای روشن تبدیل می‌شود که شما در زندگی روزمره‌تان می‌توانید به‌طور سودمندی از آن استفاده کنید. باید بدانید که واسطه‌ها زیاد و متغیر هستند، چون در تاریخ، یک مقام باید دیگری را خنثی کند. یوریزن باید شکاکیت هو یانگ و انی خارمون را خنثی کند و من خودم هم باید بی‌پروایی گاتچ را خنثی کنم و به این شکل، شما که به من گوش می‌دهید، بهتر از من می‌توانید دربارهٔ انقلاب فرانسه قضاوت کنید. فرزندان شما با آگاهی از نظرات شما دربارهٔ نظر من بهتر هم قضاوت خواهند کرد. من فکر می‌کنم با این حال، واسطهٔ دیگری به این زنجیره اضافه خواهد شد و به زمانش (صدایش بلندتر شد) نسلی از راه خواهد رسید که فراتر از حقایق و احساسات خواهد رفت، نسلی مطلقاً بی‌رنگ. نسلی فرشته‌وار رها از لکهٔ شخصیت که انقلاب فرانسه را نه به آن شکلی که رخ داد و نه به‌صورتی که آن‌ها می‌خواستند اتفاق بیفتد، بلکه به‌گونه‌ای که در ایام ماشین می‌توانست اتفاق بیفتد، خواهد دید.»

این سخنرانی که بسیار مورد تشویق قرار گرفت، کاری نکرد به‌جز برانگیختن حسی که از قبل در ذهن انسان‌ها نهفته بود. حسی از اینکه حقایق زمینی باید نادیده گرفته شوند و منسوخ شدن ماسک اکسیژن، دستاوردی مثبت بوده است. حتی پیشنهاد شد که کشتی‌های هوایی هم منسوخ شوند. این اتفاق نیفتاد، چون کشتی‌های هوایی به‌طریقی در سیستم ماشین کار می‌کردند. اما سال‌به‌سال استفاده از آن‌ها کمتر می‌شد و نام آن‌ها

1. Enicharmon
2. Urizen
3. Gutch
4. Ho-Yung
5. Chi-Bo-Sing
6. Lafcadio Hearn
7. Carlyle
8. Mirabeau

کمتر به زبان انسان‌های متفکر می‌آمد.

پیشرفت مهمِ دیگر، تأسیس دوبارهٔ مذهب بود.

این پیشرفت نیز در سخنرانی مشهوری ادا شد. هیچ‌کس نمی‌توانست متوجه لحن محترمانهٔ پایان سخنرانی و انعکاس ماندگاری که در قلب‌های آن‌ها به جا گذاشت، نشود. آن‌هایی که مدت‌ها به‌طور خاموش ماشین را می‌پرستیدند، حالا به صدا درآمده بودند. آن‌ها حس آرامش عجیب ناشی از دست گرفتن کتاب ماشین را توضیح دادند، همچنین لذت ناشی از تکرار ارقام خاصی از آن، حتی اگر این ارقام معنای کمی برای شنوندهٔ بیرونی القا می‌کرد و نیز خلسهٔ لمس یک دکمهٔ هرچند بی‌اهمیت یا به صدا درآوردن یک زنگ الکتریکی هرچند زائد.

آن‌ها گفتند: «ماشین به ما غذا می‌دهد، لباس تن ما می‌کند و به ما خانه می‌دهد. از طریق آن با هم صحبت می‌کنیم، از طریق آن همدیگر را می‌بینم و هستی ما از آن است. ماشین دوست ایده‌ها و دشمن خرافات است. ماشین عالم لایتناهی و ابدی است. ماشین خجسته و مبارک است.» کمی بعد، این خطابه در صفحهٔ اول کتاب چاپ شد و در چاپ‌های بعدی به سیستم پیچیده‌ای از دعا و تحسین تبدیل شد. کلمهٔ «مذهب» به‌طور جدی منع شد. به‌طور نظری ماشین هنوز مخلوق و مکمل انسان بود، اما در عمل، به‌جز تعدادی واپس‌گرا، همه آن را چون خدا می‌پرستیدند. نحوهٔ پرستش یکسان نبود. یکی با دیدن صفحهٔ آبی‌رنگی که با آن دیگر مؤمنان را می‌دید، تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت، دیگری به‌وسیلهٔ دستگاه تعمیرکار که کیونوی گناهکار آن را با کرم مقایسه کرده بود، یکی به‌وسیلهٔ آسانسور و دیگری توسط کتاب. هریک به درگاه یکی از آن‌ها دعا می‌کردند و می‌خواستند نزد ماشین برای آن‌ها شفاعت کند. البته مجازات هم در کار بود، به دلایلی که کمی بعد گفته خواهد شد، از بین نرفته بود. اما پنهان بود و کسانی که «ماشینیسم غیرفرقه‌ای» را قبول نمی‌کردند، در خطر بی‌خانمانی زندگی می‌کردند و این به معنای مرگ بود.

نسبت دادن این دو پیشرفت بزرگ به کمیتهٔ مرکزی به‌منزلهٔ کوته‌بینی نسبت به تمدن است. درست است که کمیتهٔ مرکزی پیشرفت‌ها را اعلام می‌کرد، اما دیگر علت آن‌ها نبود، درست همان‌طور که شاهان دوران امپریالیستی مسبب جنگ‌ها نبودند. بیشتر تسلیم نوعی فشار شکست‌ناپذیر می‌شدند که کسی نمی‌دانست از کجا می‌آید و وقتی این حس

ارضا می‌شد، فشار جدیدی از پس آن می‌آمد که به همان اندازه شکست‌ناپذیر بود. برای چنین حالتی نام پیشرفت مناسب است. هیچ‌کس اعتراف نمی‌کرد که ماشین خارج از کنترل است. سال‌به‌سال، با شدت بیشتر و آگاهی کمتری به آن خدمت می‌کردند. هرچه یک نفر وظایف خودش را نسبت به آن بهتر می‌دانست، کمتر نسبت به وظایف همسایه‌اش آگاه می‌شد و در تمام دنیا یک نفر هم نبود که بتواند درک کاملی از هیولا داشته باشد. آن مغزهای مسلط و همه‌چیزدان از بین رفته بودند. درست است که دستورالعمل‌های کاملی بر جای گذاشته بودند، اما آیندگانشان هریک بر بخشی از آن دستورالعمل‌ها آگاهی داشتند. بشریت در تمایلی که به آسایش داشت زیاده‌روی کرده بود. آرام و بی‌اعتنا در تباهی فرومی‌رفت و پیشرفت، دیگر به معنای پیشرفت ماشین شده بود.

اما وشتی، در آرامش زندگی می‌کرد، تا زمانی که فاجعهٔ آخر رخ داد. او اتاقش را تاریک می‌کرد و می‌خوابید. بیدار می‌شد و اتاق را روشن می‌کرد. سخنرانی می‌کرد و به سخنرانی‌ها می‌رفت. با دوستان بی‌شمارش تبادل ایده می‌کرد و بر این باور بود که معنوی‌تر شده است. گاهی با درخواست خودکشی دلسوزانهٔ یکی از دوستانش موافقت می‌شد یا دوست دیگری اتاقش را به مجازات بی‌خانمانی که ورای ادراک همهٔ انسان‌هاست، ترک می‌کرد. چندان برای وشتی اهمیت نداشت. بعد از یک سخنرانی ناموفق، گاهی خودش هم درخواست خودکشی دلسوزانه می‌کرد. اما نباید میزان مرگ‌ومیر از میزان زادوولد بیشتر می‌شد و از این رو، ماشین تا به حال نپذیرفته بود.

مشکلات به‌آرامی آغاز شدند، خیلی پیش از اینکه از آن‌ها آگاه بشود.

یک روز از گرفتن پیغامی از پسرش شگفت‌زده شد. آن‌ها دیگر با هم ارتباط نداشتند و او به‌طور غیرمستقیم شنیده بود که پسرش هنوز زنده است و از نیمکرهٔ شمالی، جایی که در آن شرورانه رفتار کرده بود، به نیمکرهٔ جنوبی به اتاقی نه زیاد دور از اتاق وشتی انتقال داده شده بود.

او فکر کرد: «یعنی می‌خواد به ملاقاتش برم؟ دیگه هرگز این کار رو نمی‌کنم. یعنی وقتش رو ندارم.»

اما نه. دیوانگی دیگری بود. کیونو حاضر نشد صورتش را در صفحهٔ آبی نشان بدهد و موقّرانه از تاریکی گفت:

PersianPDF.com

«ماشین می‌ایسته.»

«چی میگی؟»

«ماشین داره می‌ایسته. من می‌دونم، علائمش رو می‌شناسم.»

وشتی زد زیر خنده. او صدای خندهٔ مادرش را شنید و عصبانی شد و دیگر حرفی نزدند.

وشتی به یکی از دوستانش گفت: «حرف مزخرف‌تری رو می‌تونی تصور کنی؟ مردی که پسر منه، معتقده که ماشین در حال توقفه. دیوونه هم که نباشه، این حرف کفره.»

دوستش جواب داد: «ماشین می‌ایسته؟ یعنی چی؟ این حرف برای من معنایی نمی‌ده.»

«برای من هم همین‌طور.»

«شاید منظورش مشکلیه که این اواخر با موسیقی رخ داد؟»

«اوه نه، البته که نه. بیا دربارهٔ موسیقی حرف بزنیم.»

«به مقامات شکایت کردی؟»

«بله و اونا گفتن که به تعمیر احتیاج داره و من رو به کمیتهٔ تعمیر دستگاه ارجاع دادن. از اون آه‌های بریده‌بریده که سمفونی بریسبن رو ناهنجار می‌کرد، شکایت کردم. مثل صدای کسیه که داره درد می‌کشه. کمیتهٔ تعمیر دستگاه می‌گه به‌زودی خوب می‌شه.»

او که به‌طور مبهمی نگران شده بود، زندگی‌اش را از نو شروع کرد. از طرفی نقصی که در موسیقی پیش آمده بود، ناراحتش می‌کرد. از طرف دیگر نمی‌توانست حرف‌های کیونو را فراموش کند. اگر او می‌دانست که موسیقی غیرقابل‌تعمیر است، البته ممکن نبود بداند، چون از موسیقی بدش می‌آمد، اما اگر می‌دانست، «ماشین می‌ایسته» دقیقاً عبارت کنایه‌آمیزی بود که به کار می‌برد. نه حتماً از سر گستاخی این حرف را زده بود، اما این هم‌زمانی او را آزار می‌داد. او با کج‌خلقی با کمیتهٔ تعمیر دستگاه صحبت کرد.

آن‌ها مطابق قبل گفتند که به‌زودی نقص رفع خواهد شد.

او یک‌مرتبه با عصبانیت گفت: «زود باشید! فوری! چرا این موسیقی ناقص باید نگرانم کنه؟ همه‌چیز همیشه فوراً درست می‌شه. اگه فوراً تعمیرش نکنی به کمیتهٔ مرکزی شکایت می‌کنم.»

کمیتهٔ دستگاه تعمیرکار پاسخ داد: «کمیتهٔ مرکزی هیچ‌گونه شکایت شخصی قبول نمی‌کنه.»

«پس از چه طریقی باید شکایتم رو اعلام کنم؟»

«از طریق ما.»

«پس من شکایت دارم.»

«وقتی نوبتش رسید، شکایتتون فرستاده خواهد شد.»

«بقیه هم شکایت کردن؟»

این سؤال غیرماشینی بود و کمیتهٔ دستگاه تعمیرکننده حاضر به پاسخ نشد.

به یکی دیگر از دوستانش با حیرت گفت: «این خیلی بده. هیچ‌وقت زنی به بداقبالی من وجود نداشته. حالا هیچ‌وقت نمی‌تونم از درستی موسیقی خودم مطمئن باشم. هر بار که فراخوانش می‌دم، بد و بدتر می‌شه.»

دوستش گفت من هم مشکلات خودم رو دارم: «گاهی ایده‌هام به‌وسیلهٔ صدای جیرجیر آرومی قطع می‌شن.»

«چی هست؟»

«نمی‌دونم توی سرمه یا توی دیوار؟»

«در هر صورت شکایت کن.»

«شکایت کردم و وقتی نوبتش برسه به کمیتهٔ مرکزی ارسال می‌شه.»

زمان گذشت و دیگر از نقایص پیش‌آمده ناراحت نبودند. نقص‌ها اصلاح نشدند، اما بافت‌های انسان در آن روزگار مدرن چنان مطیع شده بود که به‌سادگی تسلیم همهٔ هوس‌بازی‌های ماشین می‌شد. دیگر صدای آه در اوج سمفونی بریسبن وشتی را ناراحت نمی‌کرد. آن را به‌عنوان بخشی از آهنگ پذیرفته بود. صدای جیرجیر حالا چه در سر و چه در دیوار، دوست او را ناراحت نمی‌کرد. همین‌طور میوه‌های گندیدهٔ مصنوعی، آب حمام که بوی تعفن می‌داد و قافیهٔ ناقصی که ماشین شعر آن را جا می‌انداخت. از همهٔ این نقص‌ها در ابتدا شکایت شده بود و بعد تبدیل به عادت و در نهایت فراموش شده بودند.

بدون هیچ چالشی همه‌چیز از بد به بدتر تبدیل شد.

اما دربارهٔ خرابی دستگاه خواب وضعیت طور دیگری بود. این دیگر مانعی جدی محسوب می‌شد. روزی رسید که در سرتاسر دنیا، در سوماترا، در وسکس، در شهرهای بی‌شماری از کورلند و برزیل، تختخواب‌ها با فراخوان صاحبان خسته‌شان بیرون

نمی‌آمدند. شاید به نظر موضوع مسخره‌ای بیاید، اما از روی آن باید فروپاشی انسان را تاریخ‌گذاری کنیم. کمیتهٔ پاسخ‌گو مورد هجوم شاکیان قرار گرفته بود و مثل همیشه آن‌ها را به کمیتهٔ تعمیر دستگاه‌ها ارجاع می‌داد و کمیتهٔ تعمیر دستگاه‌ها به آن‌ها می‌گفت که شکایت‌ها را به‌نوبت به کمیتهٔ مرکزی ارسال خواهد کرد. اما نارضایتی بیشتر شد، چون انسان هنوز آن‌قدر تطبیق‌پذیر نشده بود که بتواند بدون خواب سرکند.

آن‌ها شروع کردند: «یکی داره ماشین رو دست‌کاری می‌کنه.»

«یکی داره سعی می‌کنه خودش رئیس بشه و دوباره عنصر شخصی تولید کنه.»

«اون مرد رو با بی‌خانمانی تنبیه کنین!»

«به نجاتش بیاین. انتقام ماشین رو بگیرین! انتقام ماشین رو بگیرین!»

«باهاش مبارزه کنین! بکشیدش!»

اما این بار کمیتهٔ دستگاه تعمیرکار، خود را جلو انداخت و هول و هراس آن‌ها را با الفاظ سنجیده‌ای کاهش داد. اعتراف کرد که خود دستگاه تعمیرکار نیاز به تعمیر دارد.

تأثیر این اعترافِ جسورانه، تحسین‌آمیز بود.

یک سخنران معروف، همان سخنران انقلاب فرانسه، کسی که هرگونه زوال و خرابی را درخشان جلوه می‌داد، گفت: «البته ما حالا نباید روی مطالباتمون پافشاری کنیم. دستگاه تعمیرکار در گذشته با ما خیلی خوب رفتار کرده، اون‌قدر که همه با اون همدردی می‌کنیم و صبورانه منتظر بهبودش می‌مونیم. حتماً در زمان مناسب وظایفش رو ازسر می‌گیره. بیاین تا اون موقع بدون تختخواب‌هامون بخوابیم، بدون دستورالعمل‌ها و خواسته‌های کوچک دیگه زندگی کنیم. مطمئنم که این خواست ماشین هم هست.»

تماشاچیان از هزاران مایل دورتر برای او کف زدند. ماشین هنوز آن‌ها را به هم وصل می‌کرد. زیر دریاها و زیر پایه‌های کوه‌ها سیم‌هایی کشیده شده بود که با آن‌ها می‌دیدند و می‌شنیدند؛ چشم‌ها و گوش‌های بی‌شماری که میراثشان بود و صدای وزوزی که از انجام عملیات مختلف ماشین برمی‌خاست، افکارشان را در جامه‌ای از سرسپردگی پوشانده بود. تنها کهن‌سال‌ها و بیماران ناراضی بودند، چون شایعه شده بود که خودکشی دلسوزانه هم کار نمی‌کند و دوباره درد در میان نوع بشر پدیدار شده است.

خواندن سخت شده بود. آفتی وارد اتمسفر شده و روشنایی را تیره کرده بود. گاهی

وشتی به‌سختی می‌توانست درون اتاقش را ببیند. هوا هم کثیف شده بود. صدای شکایت‌ها بلند، درمان‌ها بی‌اثر و صدای سخنران‌ها دیگر قهرمانانه شده بود: « شجاع باشید! شجاع! تا زمانی که ماشین کار می‌کنه، این چیزها اهمیتی نداره. برای اون، تاریکی و نور یکیه.» و اگرچه همه‌چیز بعد از مدتی دوباره بهبود پیدا کرد، آن درخشش روزهای سابق هرگز برنگشت و بشریت هرگز از گامی که به‌سوی افول برداشته بود، بهبود نیافت. گفت‌وگوی جنون‌آمیزی دربارهٔ «اقدامات پیشگیرانه» و «استبداد موقت» به گوش می‌رسید و از ساکنین سوماترا خواسته شده بود که از کارکرد نیروگاه مرکزی اطلاعاتی کسب کنند، نیروگاهی که در فرانسه واقع بود. اما در بیشتر بخش‌ها هراس حاکم بود و انسان‌ها از تمام نیرویشان برای دعا به درگاه کتاب‌هایشان که مدرک قابل‌لمسی از قدرت لایتناهی ماشین بود، استفاده می‌کردند. انتشار تدریجی وحشت مشهود بود، گاهی نجوایی از امید برمی‌خاست. دستگاه تعمیرکار تقریباً تعمیر شده بود. دشمنان ماشین شکست خورده بودند، مراکز فرماندهی جدیدی تأسیس شده بودند که حتی بهتر از قبل مشغول کار بودند. اما روزی رسید که بدون کوچک‌ترین اخطاری، بدون هیچ هشداری از ضعف، کل سیستم ارتباطی در تمام دنیا قطع شد و دنیا به شکلی که آن‌ها ادراک می‌کردند، به پایان رسید.

در آن زمان وشتی مشغول سخنرانی بود و اظهارات قبل او با تشویق خاتمه یافته بود. همان‌طور که ادامه می‌داد، جمعیت ساکت شد و در خاتمه هیچ صدایی نبود. وشتی ناراحت به دوستی زنگ زد که متخصص همدردی بود. صدایی نبود. بدون شک دوستش خواب بود. بعد به دوست بعدی که سعی کرد او را فراخوان دهد و بعدی، تا زمانی که یاد گفتهٔ مرموز کیونو افتاد: «ماشین می‌ایسته.»

این عبارت، هنوز برای او مفهومی نداشت. اگر بنا بود که ابدیت متوقف شود، حتماً ظرف مدت کوتاهی دوباره راه می‌افتاد.

مثلاً هنوز کمی نور و هوا بود، اتمسفر از چند ساعت پیش بهتر شده بود. هنوز کتاب بود و وقتی کتاب بود، پس امنیت هم بود.

بعد چون با توقف فعالیت ناگهان وحشت غیرمترقبه‌ای ایجاد شد، وشتی از پا افتاد و سکوت.

او سکوت را نمی‌شناخت و حضور ناگهانی سکوت تقریباً او را کشت. در واقع هزاران نفر را کشت. از زمان تولدش همیشه در معرض صدای وزوز بود. این صدا برای گوش مانند هوای مصنوعی برای ریه بود. درد آزاردهنده‌ای سرش را فراگرفت و او که به‌سختی می‌دانست چه می‌کند، با گام‌هایی لرزان جلو رفت و دکمهٔ ناآشنا را فشار دارد، دکمه‌ای که درِ سلول او را می‌گشود.

حالا درِ سلول، روی لولای سادهٔ خودش کار می‌کرد. به نیروگاه مرکزی که در آن دورها در فرانسه در حال مرگ بود، وصل نبود. در باز شد و امیدی تازه در وشتی دمید، چون فکر کرد که ماشین تعمیر شده است. در باز شد و او تونل تاریک را دید که در انتها به‌طرف آزادی انحنا می‌خورد. با یک نگاه خودش را عقب کشید و بازگشت، چون تونل پر از آدم بود، تقریباً او آخرین نفر در شهر بود که از هشدار خطر آگاه شده بود.

مردم او را می‌راندند. همه‌چیز مثل کابوس بود. مردم داشتند در اطراف می‌خزیدند. جیغ می‌زدند. شیون می‌کردند. از تنگی نفس به خس‌خس افتاده بودند. یکدیگر را لمس می‌کردند، در تاریکی گم می‌شدند و از سکوها روی ریل قطار رانده می‌شدند. عده‌ای دور زنگ‌های الکتریکی دعوا می‌کردند و سعی داشتند قطارهایی را فراخوان کنند که نمی‌شد فراخوان کرد. عده‌ای دیگر فریاد زده و قتل دلسوزانه یا ماسک اکسیژن می‌خواستند، یا به ماشین لعنت می‌فرستادند. عده‌ای هم ترسان مانند وشتی کنار در سلولشان ایستاده بودند و نمی‌دانستند که در سلول‌هایشان بمانند یا ترکشان کنند و پشت همهٔ این صداها سکوت بود، سکوتی که صدای زمین و نسل‌های ازیادرفته بود.

نه. این بدتر از تنهایی بود. دوباره در را بست و منتظر پایان نشست. ویرانی ادامه یافت و با شکاف‌ها و غرش‌هایی سهمگین همراه شد. احتمالاً سوپاپ‌هایی که از دستگاه پزشکی حفاظت می‌کردند، ضعیف شده بودند. چون دستگاه ازهم گسست و به شکل مهیبی از سقف آویزان شد. کف زمین بالا و پایین شد و او را از صندلی‌اش انداخت. لوله‌ای به‌طرف او لجن پرتاب کرد و بالاخره ترس نهایی از راه رسید، نور داشت ضعیف می‌شد و او می‌دانست که روزگار طولانی تمدن رو به پایان است.

دور خودش می‌چرخید. دعا می‌کرد که جان سالم به‌در ببرد. کتاب را می‌بوسید و دکمه‌ها را یکی پس از دیگری فشار می‌داد. صدای خروش بیرون افزایش می‌یافت و حتی

از دیوار تراوش می‌کرد. به‌آرامی نور سلولش خاموش شد و انعکاس آن از روی کلیدهای فلزی اتاق او محو شد. حالا نه می‌توانست میزی را که کتاب روی آن بود ببیند و نه کتاب را، اگرچه آن را در دست‌هایش گرفته بود. بعد از نور نوبت صدا بود. بعد هم نوبت هوا و آن خلأ اصلی شد که خیلی وقت پیش از آن حفرهٔ زیرزمینی رفته بود. وشتی مانند مریدان مذهبی ابتدایی همچنان می‌چرخید و دعا می‌کرد و فریاد می‌کشید و با دستان خونین به دکمه‌ها می‌کوبید.

این‌طور شد که در زندانش را باز کرد و گریخت، روحش گریخت، یا حداقل پیش از اتمام مراقبه‌ام این‌طور به نظرم رسید. فرارش را به شکل فیزیکی نمی‌توانم درک کنم. شانسی دکمه‌ای را زد و در از لولا رها شد. هجوم هوای کثیف بر روی پوستش و صداهای بلند در گوش‌هایش به او گفت که دوباره در معرض رویارویی با تونل و سکوی وحشتناکی است که آدم‌ها روی آن به جان هم افتاده بودند. دیگر نمی‌جنگیدند. فقط نجواها و صدای ناله باقی مانده بود. آن‌ها صد نفر صد نفر، آن بیرون در تاریکی در حال مرگ بودند.

زد زیر گریه.

اشک‌ها جوابش را دادند.

آن دو برای بشریت گریستند، نه برای خودشان. نمی‌توانستند تحمل کنند که این آخرین راه باشد. پیش از اینکه سکوت کامل شود، قلب‌هایشان باز شد و دانستند چه چیزی روی زمین اهمیت دارد. انسان گل سرسبد همهٔ موجودات، اصیل‌ترین موجود قابل‌رؤیت، انسانی که زمانی قدرت خدا را روی صور فلکی انعکاس داد، انسان زیبای عریان در حال مرگ بود. داشت در جامه‌ای که خود بافته بود، خفه می‌شد. نسل به نسل زحمت کشیده بود و این پاداش او بود. جامه در بدو امر به‌راستی آسمانی به نظر می‌رسید، به رنگ فرهنگ بود و با رشته‌هایی از خویشتن‌داری دوخته شده بود. این آسمانی بودن تا زمانی ادامه یافت که انسان توانست به میل خود آن را فروبیندازد و با جوهرهٔ خویش، یعنی روحش، زندگی کند و همچنین جوهرهٔ دیگری به همان میزان آسمانی، یعنی جسمش. گناه در حق جسم که در اصل دلیل گریه‌شان بود، قرن‌ها ظلم به ماهیچه‌ها و اعصاب و پنج دریچه‌ای که تنها با آن‌ها می‌توان به ادراک رسید و فریفتن جسم با صحبت از تکامل، تا جایی که جسم به توده‌ای سست و سفیدرنگ بدل شد،

خانهٔ ایده‌هایی به همان بی‌رنگ‌ورویی. این آخرین تکاپوهای روحی بود که ستارگان را به چنگ آورده بود.

او هق‌هق‌کنان پرسید: «تو کجایی؟»

صدای کیونو در تاریکی جواب داد: «اینجا.»

«هیچ امیدی نیست کیونو؟»

«برای ما نه.»

«تو کجایی؟»

وشتی از روی اجساد مردگان به‌طرف او خزید. خون او روی دست‌هایش جاری شد.

کیونو نفس‌نفس‌زنان گفت: «سریع‌تر، من دارم می‌میرم، اما می‌تونیم بدون ماشین همدیگر رو لمس کنیم و حرف بزنیم.»

کیونو مادرش را بوسید.

«به اصل خودمون برگشتیم. ما می‌میریم، اما زندگی رو دوباره فتح کردیم. مثل آلفرد که دانمارکی‌ها رو تو وسکس شکست داد. حالا از چیزی که اونا اون بیرون می‌دونن خبر داریم، اونایی که زیر ابرهایی به رنگ مروارید ساکن هستن.»

«اما کیونو این حقیقت داره؟ هنوز انسانی روی سطح زمین وجود داره؟ یعنی این، این تونل، این تاریکی زهرآگین آخر همه‌چیز نیست؟»

او جواب داد:

«من اونا رو دیدم و باهاشون حرف زدم و دوستشون داشتم. اونا تا زمان ایستادن تمدن ما در غبار و سرخس پنهان هستن. امروز اونا بی‌خانمان هستن و فردا...»

«اوه ، فردا احمق‌هایی دوباره ماشین رو راه خواهند انداخت، فردا.»

کیونو گفت: «هرگز، هرگز. بشریت درس خودش رو گرفت.»

همچنان که او حرف می‌زد، کل شهر مانند کندوی زنبور عسل درهم می‌شکست. یک کشتی هوایی از درگاهی رد شد و در ایستگاه ویرانی توقف کرد. بعد به‌طرف پایین سقوط کرد و در میانهٔ راه منفجر شد و تالار به تالار را با بال‌های فولادی‌اش ویران کرد. لحظاتی جماعت مردگان پیش چشمان وشتی ظاهر شد و پیش از آنکه به آنان بپیوندد، تکه‌هایی از آسمان صاف را دید.

اصل مطلب

۱

مایکی بعد از یک خندهٔ طولانی و احمقانه گفت: «من که اصل مطلب رو نفهمیدم.»

و هارولد به پارو زدن ادامه داد. آن‌ها زمان زیادی را روی تپه‌های شنی گذرانده بودند و حالا آب به‌شدت در حال جاری شدن از مصّب رودخانه بود. خورشید داشت غروب می‌کرد. مزارع آن‌سوی رودخانه برق می‌زدند و پنجره‌های خانهٔ روستایی که نزدیکش ایستاده بودند، چنان می‌درخشید که گویی آتش گرفته است.

مایکی ادامه داد: «این‌طوری به دریا کشیده می‌شیم. محاله موفق بشیم، مگه اینکه کمی به خودمون فشار بیاریم و تو آدم بیچاره و بی‌ارزش هم همین‌طور. دریا رو شکست می‌دیم.»

حالا داشتند به کانال مرکزی، به مجرای اصلی آب‌هایی که به عقب جاری بود، می‌رسیدند. اگر از آن رد می‌شدند، فشار جریان آب کمتر می‌شد و می‌توانستند تا ساحل زیر مزرعه به‌راحتی پارو بزنند. عصر باشکوهی بود. آن‌ها هنگام رکود آب تا تپه‌های شنی پارو زده بودند، شنا کرده بودند و مسابقه داده بودند و غذا خورده بودند و خوابیده بودند و بعد باز هم مسابقه داده بودند و غذا خورده بودند. مایکی حسابی سرحال بود. همیشه به اهدافش رسیده بود و نمی‌توانست تصور کند که با جزری که فرومی‌کشد، واقعاً دیر سر شام خواهند رسید. وقتی به کانال رسیدند، قایق به‌آرامی خلاف جریان آب پهلو گرفت و در میان آب‌های خروشان بی‌حرکت ماند. مایکی شروع به خواندن کرد:

«می‌شود که خلیج‌ها ما را در خود فروببرند
شاید که جزیره‌های خوشبختی را لمس کنیم
و آشیل بزرگ را ببینیم، آشیلی که می‌شناسیم.»

هارولد که به شعر اهمیت نمی‌داد، فقط با او داد می‌زد. او هم سر کیف بود و احساس بدبختی یا بی‌ارزش بودن نمی‌کرد. ساینس این اواخر، درحالی‌که به بدن آفتاب‌سوختهٔ او نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد با او جدی حرف زده بود. ساینس چه می‌دانست؟ او را برای تجدید قوا به دریا فرستاده بود و مایکی را هم فرستاده بود تا مراقب او باشد که خودش را خسته نکند. مایکی اول مایهٔ دردسر بود، اما بعد حس مشترکِ میانشان، غالب شده بود. مثل همهٔ جوان‌ها. دو هفته قبل اجازه نمی‌داد دوست بیمارش پارو به دست بگیرد. اما حالا خودش از او می‌خواست سریع‌تر پارو بزند و هارولد هم به حرفش گوش می‌داد. سر تا پا اراده و عضله شده بود. دیگر نمی‌دانست کجاست. هیجان لمس قایق زیر پاهایش و جریان آب در بازوانش، با صدای دوستش درهم آمیخته بود و حسی مجهول بر جای گذاشته بود. او داشت به حالت اسرارآمیزی که هدف حقیقی، اما کشف‌ناشدهٔ تمام ورزشکاران است، نزدیک می‌شد. داشت بودن را تجربه می‌کرد.

مایکی او را تشویق می‌کرد: «یک، دو؛ یک، دو» و سعی می‌کرد با کشیدن سکان به او کمک کند. اما مایکی در فکر و خیال بود. به پنجره‌های شعله‌ور نگاه کرد و مزرعه را چون یک ستاره و قایق را به‌عنوان قمر او تصور کرد. آب، جریان اثیریِ جاری در کائنات بود، امواجِ نیروهای میان‌ستاره‌ای که تا ابد جاری است. چه شادی‌بخش! او شادی‌های خود را مطابق شیوهٔ محتاطانهٔ پیرترها تنظیم نمی‌کرد. خیلی بیشتر از اینکه شاکر باشد، خوشحال بود.

هارولد که جوانی‌اش را پشت سر گذاشته بود، زمزمه می‌کرد: «اکنون خالق خود را در روزهای جوانی‌ات به یاد بیاور.» و تنها چیزی که مایکی می‌خواند این بود: «یک، دو. سریع‌تر.»

هارولد بدون اینکه بشنود، خندید. عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت. او هم مثل جریان آب شتاب گرفت.

مایکی فریاد زد: «کاش می‌شد دکتر تو رو ببینه.»

هارولد پاسخ نداد. عزمش را جزم کرد و از کوره دررفت. اجدادش به او خطاب می‌کردند مردن از مغلوب دریا شدن بهتر است. او با نفس‌های تند و فریادهای کوتاه از سر خشم پارو می‌زد و صدای مایکی خشمگینش می‌کرد.

«درسته. یک، دو. محکم‌تر... می‌گم ولی یه‌کم سخته، بیا تمومش کنیم، بسه دیگه پیرمرد.»

حالا مرغان دریایی در اطرافشان بودند. بعضی از آن‌ها بالای سرشان می‌چرخیدند و بعضی دیگر روی آب‌هایی که بر اثر پارو زدن متلاطم شده بودند، بالا و پایین می‌شدند. صدای مبهم آواز چکاوکی از خشکی می‌آمد. مایکی کالسکهٔ دکتر را دید که از جاده به‌طرف مزرعه می‌آید، احساس شرم کرد.

«اینجا رو ببین هارولد، تو نباید...، من نباید می‌گذاشتم تقلا کنی. اما اصل مطلب رو نمی‌فهمم.»

هارولد با لحن عجیبی گفت: «نمی‌فهمی؟ خب یه روزی می‌فهمی.»

ناگهان هردو پارو از دستش رها شد. قایق دور خود چرخید. مزرعه، کالسکه، آواز چکاوک... همگی محو شدند. هارولد روی پاروگیر افتاد. مایکی او را گرفت. به قلبش فشار آمده بود. نصف تنش در قایق و نصف دیگرش از آن بیرون زده بود. هارولد مرد. چه اتفاق ناخوشایندی.

۲

یک اتفاق ناخوشایند. وقتی این اتفاق رخ داد، مایکی بیست‌ودو سال داشت و دیگر انتظار خوشحالی دوباره نداشت. صدای خودش را می‌شنید که فریاد می‌زد و صدای دکتر را که می‌گفت: «من تو رو مسئول می‌دونم.»

آمدن والدین هارولد، صدای کشیش که روابط هارولد در آن جهان را خلاصه می‌کرد، همهٔ این چیزها به‌طور عمیقی بر او تأثیر گذاشته بود. به‌طوری که فکر می‌کرد این تأثیرات همیشه روی او خواهند ماند. اما نماندند، چون بیشتر از هفتاد سال زندگی کرد و با بهترین ارادهٔ دنیا هم نمی‌شود گذشته را به‌وضوح به یاد آورد. ذهن حساس و تأثیرپذیر، روزبه‌روز با تجارب جدیدی پوشیده می‌شود. نمی‌تواند خود را از انباشت‌های مداوم

خلاص کند و ناچار است گذشته را فراموش یا تحریف کند. برای مایکل هم همین‌طور بود. در طی زمان، فقط حوادث ناراحت‌کننده‌تر به یادش ماند. او وضعیت آخر هارولد را به یاد داشت (با یک دست به خودش چنگ زده بود و دست دیگرش در دریا آویزان مانده بود)، نه به‌خاطر اینکه پایان زندگی دوستش باشد، چون زیباشناسی خاصی در کیفیت آن صحنه بود. کلمات آخر او را هم به همین دلیل به یاد داشت.

«اصل مطلب رو نمی‌فهمی؟ یه روزی می‌فهمی.» این جمله در خیالش خزید و در ذهنش جای گرفت. بعد از سی یا چهل سال فراموش کرده بود از کجا آمده. نمی‌شد سرزنشش کرد. درگیر سختی‌های زندگی شده بود. درضمن این را هم باید گفت که آن دو جز جوانی هیچ‌چیز مشترکی با هم نداشتند. هیچ پیوند معنوی‌ای بینشان نبود. آن‌ها هیچ‌وقت دربارهٔ الهیات یا اصلاحات اجتماعی یا هر مشکل دیگری که در مغز مایکل بود، بحث نکرده بودند و در نتیجه اگرچه به حد کافی نزدیک بودند، چیزی برای به خاطر ماندن در میان نبود. هرچه کسی بیشتر به هارولد فکر می‌کرد او بیشتر ذوب می‌شد. بدون جسمش خیلی سایه‌گون بود. نمی‌شد او را روحی ازمیان‌رفته تصور کرد، چون جهان آن‌سوی مرگ به‌یقین باعظمت است. در بهشت یا جهنم جایی برای پهلوانی و خوش‌رفتاری بی‌هدف وجود ندارد و اگر این‌ها را از هارولد می‌گرفتید، چه باقی می‌ماند؟ حتی اگر عالم غیب برگرفته از این جهان باشد، حتی اگر خورشید و ستاره‌های خود را داشته باشد، باید وقت نگاه کردنشان آفتاب‌سوختگی زمینی از چهره‌هایمان محو شود و پیش از پارو زدن بر گسترهٔ دریای بی‌کرانش عضلات زمینی‌مان تحلیل روند. مایکل اندوهگینانه دوستش را به رحمت الهی واگذار کرد. از او کاری برنمی‌آمد، چون انسان‌ها فقط کسانی را می‌توانند جاودانه کنند که از خود تأثیر قدرتمندی از شعر یا خرد به‌جا بگذارند.

برای خودش توقع سرنوشت دیگری داشت. با همهٔ فروتنی، می‌دانست که مانند هارولد نیست. این امتیاز از آن خود او نبود، ولی او ذاتاً خردمندتر متولد شده بود و قدرت‌هایی به ارث برده بود که زندگی‌اش را و هرآنچه به‌دنبال آن می‌آمد، باارزش‌تر می‌کرد. او برای جهان اهمیت قائل بود، برای پیچیدگی ظریف آنچه ما تمدن می‌خوانیم و برای همنوعانش که آن پیچیدگی را ایجاد کرده و ارتقا داده بودند. عشق، عشق بشریت او را گرم می‌کرد و

حتی وقتی به مسائل دیگر فکر می‌کرد، مثلاً در عصرگاهی سرد و زمستانی صورت فلکی شکارچی را می‌نگریست، هجومی از شادی شیرین‌تر از آنکه بشود تعریفش کرد، او را می‌لرزاند و می‌توانست مطمئن باشد که والاترین انگیزه‌های ما نوعی ارزش ابدی دارند و از این پس کامل خواهند شد. بنابراین با چنین سرشتی نمی‌توانست غصهٔ مرگ را بخورد.

برای اینکه خلاصه‌ای از دورهٔ زندگی او داشته باشیم، لازم است بدانیم کمی بعد از این اتفاق غم‌انگیز، وقتی داشت استخدام می‌شد، زنی را ملاقات کرد که قرار بود شریک زندگی‌اش شود. یک بار قبلاً او را ملاقات کرده بود و از او خوشش نیامده بود. به نظرش خیرخواه نیامده بود. درضمن سرسخت هم بود. حالا می‌دید که سرسختی او از اخلاقی ناشی می‌شود که خود او آن را ندارد. در مقابل اعتقاد او به عشق، ژانت به حقیقت معتقد بود. او همهٔ انسان‌ها و هر چیزی در دنیا را می‌آزمود و به هیچ عنوان تحمل آدم‌های احساساتی را نداشت که از خشونت دنیا فرار می‌کردند. آن موقع با مرد دیگری نامزد بود و به همین خاطر با مایکل راحت حرف می‌زد. به او می‌گفت اینکه خودت خوب باشی و بدانی که دیگران هم خوب‌اند، کافی نیست. وظیفهٔ هر انسانی این است که کاری کند که دیگران بهتر بشوند و به او فشار آورد تا شغلی برای خود دست‌وپا کند. با حرف‌های او، مایکل تحت‌تأثیر زیبایی کارِ صادقانه قرار گرفت. او از لحاظ روانی و جسمانی کاملاً به بلوغ رسیده بود و بعد از آمادگی‌های لازم کارمند موزهٔ بریتانیا شد.

در این نقطه، حرفهٔ او شروع شد که هم قابل‌توجه و هم کلاً برای نوع بشر سودمند بود. مایکل با ایده‌آل‌هایی که از رفتار و فرهنگ داشت، از روال اداری خشنود نبود. دوست داشت به دیگران کمک کند و از آنجا که استعداد و تدبیرِ لازم را داشت، اجازهٔ این کار را به او دادند. طولی نکشید که در اداره به یک نیروی مثبت تبدیل شد. او می‌توانست بالادست‌هایش را خشنود و پایین‌دست‌هایش را تشویق کند و دل دانش‌پژوهان بیگانه را به دست بیاورد و نشان دهد که چیزی برای گفتن وجود دارد. ژانت که شاهد ارتقای او بود، بار دیگر او را به ناپایداری متهم کرد. اما این بار اشتباه می‌کرد. مرد جوان یک فرصت‌طلب صرف نبود. او همیشه راجع به خودش نظر واقع‌بینانه‌ای داشت وگرنه نمی‌توانست احترام همکارانش را به دست بیاورد و همین شیرینی ذاتی بود که توسط تأثیرات یک زن به پایان پرثمری رسید.

بعد از پایان دهمین سال آشنایی، آن‌ها ازدواج کردند. در آن مدت ژانت خیلی زجر کشیده بود، چون نامزدش به او نشان داده بود که لیاقتش را ندارد. وقتی به مایکل نزدیک شد، شخصیتش شکل گرفته بود و آن‌طور که مایکل می‌دانست، کاملاً با شخصیت خود او فرق داشت و شاید تا به این روز هرچه می‌توانستند روی یکدیگر تأثیر گذاشته بودند. آن‌ها زندگی باثباتی داشتند و به حد کافی خوشبخت بودند. خصوصاً او، بی‌اندازه به ژانت بها می‌داد، چون شکیبایی و همدردی به وجود اصلی طبیعت او تبدیل شده بودند. اگر همسرش نسبت به ذهن رسمی او بی‌انصاف بود یا اگر برادرزنش که مشرک بود مذهب را رد می‌کرد، او به خودش می‌گفت: «کاریش نمی‌شه کرد. اونا هم این‌جوری‌ان دیگه. بهتره به کار خودم فکر کنم و سعی کنم مدام زاویهٔ دید وسیع‌تری به دست بیارم.» او هر روز شیرین‌تر می‌شد.

به‌خاطر این زاویهٔ دید وسیع‌تر بود که جذب ادبیات شد. وقتی داشت از مرز چهل‌سالگی می‌گذشت، چند مقاله نوشت که به‌نوعی لحن بازبینانه داشتند و بیش از آنکه پرمحتوا باشند، تفکربرانگیز بودند. این مقاله‌ها موفقیت‌هایی هم برای او به ارمغان آوردند. تأثیر خوب و سبک قابل‌فهم او و حضور رنگ‌وبوی اخلاقیات مسیحی در آن‌ها مردم نیمه‌تحصیل‌کرده را جلب کرد و آن‌ها را به فکر کردن واداشت. آن‌ها قرار نبود که آثار بزرگ ادبی باشند، اما در را به روی چنین اتفاقی گشودند. اولین اثری که به‌دنبال آن مقالات نوشته شد اعترافات یک مرد میان‌سال بود. در این کتاب، مایکل جوانی را می‌ستود، اما نشان داد که پختگی مهم‌تر است. او می‌گفت تجربه که تنها وسیلهٔ انسان‌سازی، همدردی، تعادل و چندبُعدی بودن است، تنها در انسانی مؤثر می‌افتد که به سنین پیری رسیده باشد. همیشه لذت‌بخش است که به آدم بگویند هنوز به اوجت نرسیده‌ای و کتاب، فروش زیادی کرد. شاید می‌توانست به نویسنده‌ای عامه‌پسند تبدیل شود، اما تأثیر همسرش او را از نوشتن هر چیزی که صادقانه آن را حس نمی‌کرد، بازمی‌داشت. تا کنون او سه فرزند برای مایکل به دنیا آورده بود: هنری، کاترین و آدام.

در کل خانوادهٔ خوشبختی بودند. هنری هیچ‌وقت مشکل‌ساز نبود. کاترین مثل مادرش بود و آدام ناآرام و ناهنجار بود و پدرش را نگران می‌کرد. مایکل نمی‌توانست او را درک کند. علی‌رغم نظارت دقیق پدر، هیچ‌وقت با هم دوست واقعی نشدند. با این حال،

این مسئله چیزی به‌جز ابری کوچک در افقی پهناور نبود و مایکل در خانه هم مثل محل کار، از بیشتر مردها موفق‌تر بود.

و به این شکل به پنجاه‌سالگی رسید. پس از مرگ پدرش، خانه‌ای در تپه‌های سوری[1] از او به ارث برد و ژانت که به باغبانی علاقهٔ خاصی داشت، آنجا مستقر شد. درضمن او زن روشن‌فکری نبود. رفتار خشونت‌آمیزش باعث شده بود که مایکی و حتی شاید خودش این‌طور فکر کنند. در جامعهٔ لندن به حد کافی کارآمد بود، اما خسته و کسل می‌شد و چون سربه‌راهی و رامی همسرش را نداشت خیلی سریع‌تر از مایکل پیر شد. ییلاق هم مناسبش نبود. غرغرو شده بود و دربارهٔ اسامی گل‌ها با سایر خانم‌ها مشاجره می‌کرد. البته این‌طور نبود که گذشت سال‌ها روی خود مایکل اثر نگذاشته باشد. تا این زمان نوعی وسواس راجع به سلامتی‌اش پیدا کرده بود. تمام ورزش‌های بیرون خانه را کنار گذاشته بود و با اینکه از سلامتی خوبی بهره‌مند بود، طاس و چاق و کمرو شده بود. با دیر خوابیدن، ورزش‌های خشن، پیاده‌روی‌های شبانه، شنا در هوای خیلی گرم، قایق‌رانی در کشتی‌های روباز مخالف شده بود و اغلب باید جلوی خودش را می‌گرفت که بچه‌ها را عصبانی نکند. هنری که پسر دلسوز و جذابی بود، دست‌هایش را به‌هم می‌زد و می‌گفت: «خیلی‌خب پدر.» اما کاترین و آدام گاهی به او اخم می‌کردند. او هر روز بیشتر و بیشتر به بچه‌ها فکر می‌کرد. حالا که زنش پیر شده بود، آینده را در آن‌ها می‌دید.

با این خاطره که پدرش راجع به او اهمال کرده بود، سعی می‌کرد با بچه‌ها رابطهٔ درستی داشته باشد. او به رفتار ملایم اعتقاد داشت و اغلب بین آن‌ها و مادرشان پادرمیانی می‌کرد. وقتی پسرها بزرگ شدند، اجازه داد که دوست‌هایشان را انتخاب کنند. وقتی کاترین نوزده‌ساله خواست به‌عنوان باغبان مشغول کار شود، مانع نشد. البته بد نشد، چون کاترین که گل‌ها را خراب کرده بود برگشت. او جوانی بی‌قرار و عبوس بود، نمونه‌ای از مادرش که نمی‌توانست بفهمد دخترها به چه فکر می‌کنند. بعد ازدواج کرد و خیلی بهتر شد. در واقع سال‌ها بعد اهمیت حمایت‌های پدرش را تأیید کرد.

چون کمی بعد از ازدواج او، مایکل دچار مشکل بزرگی شد. ژانت بستری شد و بعد از

1. Surrey

یک بیماری طولانی‌مدت به جهان ناشناخته پیوست. مایکل که حالا لقب سر گرفته بود، گفت نمی‌تواند بدون او زندگی کند. آن‌ها خیلی به هم عادت کرده بودند و برای ادامهٔ زندگی وجود هردو نفرشان لازم بود و به همین خاطر او کاملاً مطمئن بود که بعد از ژانت می‌میرد که البته اشتباه می‌کرد. ژانت در شصت‌سالگیِ مایکل مرد و او بیشتر از هفتادسال زندگی کرد. او همان علایق و همان خیرخواهی بی‌قیدوشرطش را حفظ کرد. به‌دنبال آن دردسر دیگری از راه رسید. مشخص شد که آدام خود را وقف مادرش کرده بود و زندگی در خانه را فقط به‌خاطر او تحمل می‌کرد. بعد از دعوای سختی خانه را ترک کرد. از آرژانتین نامه نوشت و اظهار تأسف کرد، اما می‌خواست زندگی خودش را بسازد. سرمایکل با صدای لرزان گفت: «اصل مطلب رو نمی‌فهمم. من که هیچ‌وقت مانع هیچ کار شما نشده بودم.» هنری و کاترین با او موافق بودند. با این حال فکر می‌کرد که آن‌ها برادرشان را بهتر درک می‌کنند. او ادامه داد: «در تمام زندگی به او آزادی دادم. آزادی، دیگه چی می‌خواست؟»

هنری بعد از درنگی گفت: «آدم‌هایی هستن که فکر می‌کنن آزادی دادنی نیست. حداقل من این‌طور شنیدم. شاید آدام هم یکی از اوناست. تا موقعی که خودش آزادی رو نگیره، احساسش نمی‌کنه.»

سرمایکل موافق نبود: «من سال‌ها تجربه دارم پسر عزیزم و نتیجه‌گیری تو مسخره‌ست.»

آن دو شجاعانه در کنار پدرشان ماندند و او سال‌خوردگی عزتمندانه‌ای را پشت سر گذاشت. پس از بازنشسته شدنش از موزهٔ بریتانیا، آثار ادبی اندکی تولید کرد. مردم او را فراموش کرده بودند، اما کتاب افکار یک مستمری‌بگیر او با تیراژ خوبی بین افراد مسن و تحصیل‌کرده به فروش رفت.

بعد تسلای معنوی جدیدی پیدا کرد. او که ذاتاً انگلیسی بود، هرگز با کلیسای انگلستان مشکلی نداشت و وقتی از نفسانی بودن و غیرانسانی بودن آن انتقاد کرد، مثل کسی بود که بیشتر از اینکه علیه کلیسا باشد، از آن خارج است. بعد از مرگ همسرش و رفتن پسرش، تمایلی به تفکر و تعمق طولانی نداشت. تجربهٔ سالیان باعث شده بود که تجربهٔ قرن‌ها را پذیرفته و یادداشت‌های شخصی ضعیف خود را با سنت‌های قدیمی هم‌رنگ کند. بله، سال‌خوردگی‌ای عزتمندانه و آرام. عدهٔ کمی با او عداوت کرده بودند. البته دشمنانی هم داشت که معتقد بودند از باطن او خبر دارند و گفته می‌شد آدام هم جزو آن‌ها بود. اما

هیچ شاهد بی‌طرفی با این گفته موافق نبود. هرگز انگیزه‌ای نهانی سرمایکل را تحت‌تأثیر قرار نداده بود. خلوص سوابقش اتفاقی نبود، بلکه به خلوص درونی‌اش مربوط می‌شد و رفتار دلجویانهٔ او از روحی دلجویی‌کننده ناشی می‌شد. او می‌توانست اشتباهات و قصورهایش را بازبینی کند. ایده‌آل‌های جوانی‌اش را به مرحلهٔ اجرا درنیاورده بود. البته چه کسی درآورده بود؟ اما بهتر از بیشتر آدم‌ها در تعدیل آن ایده‌آل‌ها با حقایق جهان موفق بود و اگر عشق با همدردی و همدردی با سازش تعدیل می‌شد، پس بگذار کسی که بحث‌وجدل را آغاز می‌کند، او نباشد.

یک چیز می‌ماند: حقیقت مرگ. با اینکه سرمایکل قبلاً هرگز نمرده بود، گاهی به‌شدت از مرگ می‌ترسید. اما خیلی وقت‌ها مرگ در قالب تمدید زندگی فعلی‌اش ظاهر می‌شد. او خود را در آرامش می‌دید که با کمک همسرش در حال درست کردن گوشه‌ای در لایتناهی است. ژانت خیلی بهتر شده بود. خود را در حال گذار می‌دید؛ گذار از فضایی که در آن کارآمد بود به فضایی که در آن دانسته‌هایش با ابدیت درهم می‌آمیخت و آنجا هم به همان اندازه کارآمد بود و این گذار، عزتمندانه و بدون درد رخ می‌داد. این زندگی یک آماده‌سازی برای زندگی بعدی است. در نتیجه آن‌هایی که بیشتر عمر می‌کنند، بهتر آماده می‌شوند. تجربه، معلم بزرگی است. خدا به باتجربه‌ها لطف داشته است، چون آن‌ها دیگر نیازی به تعدیل ایده‌آل‌هایشان ندارند.

نحوهٔ مرگ او این‌طور بود: او هم دچار یک سانحه شد. او از راه میان‌بُری از میان محله‌ای فقیرنشین به خانهٔ کاترین می‌رفت. چند زن سر یک ماهی دعوا می‌کردند. وقتی که او از آنجا رد می‌شد، به او متوسل شدند. پیرمرد که همیشه مؤدب بود، ایستاد و گفت که اطلاعاتی برای قضاوت میان آن‌ها ندارد و توصیه کرد تا بیست‌وچهار ساعت مشکل ماهی را فراموش کنند. آن‌ها از این اظهارنظر دلخور شدند و دو طرف دعوا بیشتر از یکدیگر، از دست او عصبانی شدند. او را متهم کردند که آن‌ها را دست انداخته است و یکی از آن‌ها که از همه بدتر بود، چون مست هم کرده بود با ماهی به صورت او کوبید. او افتاد. وقتی به خود آمد با یکی از آن سردردهای بدی که می‌گرفت، در رختخواب بود. می‌توانست صدای کاترین را بشنود. او ناراحتش می‌کرد. اگر چشمانش را باز نمی‌کرد برای این بود که نمی‌خواست.

صدای هنری را هم می‌شنید که می‌گفت: «تقریباً دو سالی هست که این‌طوریه.»
نهایتاً ده دقیقه بیشتر نمی‌شد که در آن زاغه روی زمین افتاده بود. اما نمی‌خواست بحث کند.
صدای سومی که در واقع صدای آدام بود، گفت: «بله خیلی خوب تمومش کرد.»
کِی؟ چطور آدام برگشته بود؟ «البته حداقل سی ساله که این‌طوریه.»
هنری گفت: «آروم‌تر پیرپسر.»
آدام گفت: «خب بوده. من از تظاهر خوشم نمیاد. از وقتی مادرم مرده و حتی کمی قبل از آن پدرم هیچ کاری نکرده. همه کتاب‌هاش رو فراموش کردن، چون دست‌اول نبودن. الان هم دارن قفسه‌هایی رو که تو موزه نظم داده بود، از نو می‌چینن. همه‌ش همین. اون توی تمام طول عمرش چه کار مثبتی جز این انجام داده که به مردم بگه لباس گرم بپوشن، اما حواسشون باشه که زیاد هم گرم نباشه؟»
«آدام، واقعاً نباید...»
«چون کسی حرف نمی‌زنه، مردهایی مثل این پیرمرد مشهور می‌شن. این نشونهٔ تمدن ناموزون شماست. همه‌تون می‌ترسین. از ابتکار، از کار، از جریحه‌دار کردن احساسات همدیگه، از همه‌چی می‌ترسین. شما به هر کسی که باعث ترستون نشه اجازه می‌دین روی سرتون سوار شه و به محض اینکه بمیره، فراموشش می‌کنین و یکی دیگه جاش می‌گذارین.»
صدای ناشناخته‌ای گفت: «حیرت‌آوره آقای آدام، اون هم دربارهٔ همچین پیرمرد عزیز و مشهوری.»
«پرستار، زود به من عادت می‌کنی.»
پرستار خندید.
کاترین بعد از مکثی گفت: «چه خوب شد اومدی. می‌خوام که تو و پسرت به من راجع به پسرم کمک کنین.» صدایش مبهم شد.
صدایش مبهم‌تر شده بود. او بدون یک کلمه خداحافظی از پدرش اتاق را ترک کرده بود.
«آدم باید از اشتباه‌های دیگران درس بگیره، تصمیم دارم با پسرم در ارتباط باشم.»
آدام گفت: «بزنش. این راز کاره.» بعد خواهرش را که از اتاق بیرون می‌رفت، دنبال کرد. بعد صدای خندهٔ خوشحالی هنری برای آخرین بار شنیده شد.

او گفت: «باعث می‌شی همه احساس کنیم بیست سال جوون‌تریم. بیشتر وقتی که...» در بسته شد.

سرمایکل از عصبانیت احساس سرما کرد. زندگی همین بود. این تفکر نسل جوان بود. آدام را می‌توانست نادیده بگیرد، اما از به یاد آوردن کاترین و هنری تصمیم گرفت بمیرد. اگر می‌خواست، می‌توانست بلند شود و همه‌چیز را در خیابان بیندازد. اما نمی‌خواست. او انتخاب کرده بود که این دنیای پست و ناسپاس را ترک کند. بدبینی شدید و ماورای انسانی که در همهٔ ما خفته است، بالاخره بر او غالب شده بود و او را تغییر داده بود.

او بیهودگی عشق را دید و این احساسی مانند غلغلک در او ایجاد کرد و خندید. پرستار که او را پیرمرد عزیز خطاب کرده بود، روی او خم شد و در همان لحظه دو پسر وارد اتاق شدند.

یکی که پسر کاترین بود، پرسید: «پدربزرگ چطوره؟»

پرستار جواب داد: «زیاد تعریفی نداره.»

سکوتی حاکم شد. بعد پسر دیگر گفت: «بیا بریم دستگاه رو بکشیم.»

«اما گفتن که نکنیم.»

«چرا باید کاری رو بکنیم که پیرها می‌گن؟ پدر دیگه کارش تمومه، مادرت هم که همین‌طور.»

پرستار گفت: «واقعاً که! هردوتون زود برین بیرون.» و پسر کاترین با نجوایی حاکی از تحسین دنبال پسردایی‌اش بیرون رفت.

شادی پدربزرگش بیشتر شد و روی تخت غلطی زد و درست زمانی که داشت طنز تلخ این موقعیت را درک می‌کرد، مُرد و آن حس را با خود به ناشناخته برد.

۳

مایکی هنوز روی تخت بود. او از خیلی چیزها از طریق رؤیاهای طولانی و مالیخولیایی‌اش آگاه بود. اما وقتی دهانش را باز کرد که بخندد، دهانش پر از خاک شد. وقتی تصمیم گرفت چشم‌هایش را باز کند، متوجه شد که به‌شدت ورم کرده و در دشت بی‌پایانی از خاک فرورفته است. همان‌طور که انتظارش را داشت، شانسی برای تعدیل

ایده‌آل‌هایش نداشت. لایتناهی جای اتاق‌خواب او را در لندن گرفته بود. هیچ‌چیز به‌جز گردبادهایی از ماسه که گاهی در هم ادغام می‌شدند، حرکت نداشت. مثل این بود که بخواهند با هم گفت‌وگو کنند و بعد با سوت آرامی فرومی‌ریختند. به‌جز این‌ها هیچ حرکتی آنجا نبود. نه صدایی می‌آمد و نه می‌توانست وزش بادی را احساس کند.

چند وقت بود که آنجا خوابیده بود؟ احتمالاً سال‌ها، خیلی وقت پیش از اینکه مرده باشد، همان زمانی که به نظر می‌آمد جسمش در میان آدم‌ها راه می‌رود. زندگی آن‌قدر کوتاه و بی‌اهمیت است که کسی نمی‌داند آیا آن را تمام‌وکمال درمی‌یابیم یا تنها قسمتی از روح است که برمی‌خیزد و در تن فرومی‌رود؟ غنچه و شکوفه به لحظه‌ای از بین می‌روند و غلافشان می‌ماند، آیا روح غلاف نیست؟ به نظر مایکی این‌طور آمد که از ازل در خاک خفته و رنج می‌کشد و پوزخند می‌زند و جوهرهٔ همه‌چیز، نیروی ازلی که در پس ستاره‌هاست، همان سال‌خوردگی است. سال‌خوردگی، بی‌دندان و پف‌آلود؛ بی هیچ شفقتی نسبت به پیر و جوان؛ پیش از تمام اعصار، زاده شده و پس از تمام آن‌ها می‌زیَد.

آن مکان در عین اینکه شکنجه‌اش می‌داد، تنزل می‌یافت. وسیع و با این حال پست بود. از پایین به‌سوی ظلمات بود و از بالا به‌سوی ابرها شیب داشت، اما کدام ظلمت، کدام ابرها! هیچ شکوه غم‌باری عظمتشان را نمی‌افزود. وقتی به آن‌ها نگاه کرد، فهمید که چرا تا این حد غصه‌دار است. غصه‌دار بود، چون آن‌ها داشتند نگاهش می‌کردند و او را درحالی‌که استهزاء می‌کرد، استهزاء می‌کردند. تیرگی‌شان کهن‌تر از رنگ روز و شب و کنایه‌شان ژرف‌تر بود. او بخشی از طعنهٔ آن‌ها بود. همان‌طور که جوانی بخشی از او بود. آرام متوجه شد که او سال‌هاست که در دوزخ است و از قبل هم بوده است.

در اطراف او هیکل‌های دیگری، بزرگ و ناسور خوابیده بودند. مثل این بود که دشت متعفن شده باشد. بعضی از آن‌ها می‌توانستند بنشینند، اما بعضی دیگر به‌سختی از میان ماسه‌ها بیرون می‌آمدند و او می‌دانست که آن‌ها هم همان اشتباه او را در زندگی مرتکب شده‌اند، اگرچه هنوز نمی‌دانست که این اشتباه چه بوده، شاید لغزشی کوچک که اگر به شخص گفته می‌شد، به‌سادگی می‌توانست از آن اجتناب کند.

حرف زدن مجاز بود. همان وقت صدایی گفت: «آسمون ما بهشتی نیست؟ قشنگ نیست؟»

مایکی جواب داد: «زیباترینه» و هر کلمه را ضربه‌ای از درد یافت. بعد فهمید که یکی از گناهانی که مردگان را اینجا به‌خاطر آن تنبیه می‌کنند، قدردانی است. رنج او به‌خاطر تمجید از هر چیز بد و پیش‌پاافتاده در زمین بود، وقتی از سر کاهلی یا برای خشنود کردن مردم یا تشویق کردنشان، از آن‌ها تمجید کرده بود. هر تمجید و تحسینی که از سر شوق نبود، سبب رنج کشیدنش شده بود. او تکرار کرد: «زیباترین» و آسمان لرزید، چراکه اکنون وارد شکنجهٔ کامل‌تری می‌شد. تنها یک پرتوی شادی برایش باقی بود. همسر او نمی‌توانست در این مکان باشد. او با مردم این دشت گناه نکرده بود و به‌خاطر این انحراف رنج نمی‌کشید. معلوم می‌شد که دید او به زندگی درست بوده و در نهایت بدبختی، این فکر آرامش کرد. ژانت دوباره می‌توانست مذهب او باشد و همان‌طور که ابدیت در تلاطم بود، ژانت می‌توانست به او نشان بدهد که سال‌خوردگی، اگر به‌درستی هدایت شود، می‌تواند زیبا باشد و تجربه اگر به‌درستی دریافت شود، می‌تواند روح انسان را به تعالی برساند. بعد به‌سوی همسایه‌اش برگشت، که به سرود تحسین‌گرانه‌اش همچنان ادامه می‌داد.

او می‌گفت: «می‌تونم همیشه اینجا بخوابم. وقتی به بی‌قراریم تو زندگی فکر می‌کنم، منظورم چیزیه که انسان‌ها به‌غلط بهش زندگی می‌گن، چون در واقع مرگه و این زندگیه، وقتی به بی‌قراریم روی زمین فکر می‌کنم، خوبی و برکت من رو دربرمی‌گیره و می‌تونم تا ابد اینجا بخوابم.»

مایکی پرسید: «واقعاً؟»

«آه، این بهترین دعاییه که می‌شه کرد، من می‌خوابم و تو هم همین‌طور.»

همان وقت گردبادی از ماسه بینشان حائل شد، پیش از آنکه آن‌ها بتوانند حرف بزنند یا ببینند. بعد مایکی با ترانه‌ای همراه شد که از سایش ذرات ماسه به یکدیگر برمی‌خاست و در روحش رسوخ می‌کرد.

او گفت: «من هم افسوس عمرم رو می‌خورم. به‌خصوص جوونیم رو. حسرت تمام اوقاتی رو که زیر آفتاب می‌گذروندم. توی سال‌های آخر توبه کردم. برای همینه که به من اجازه دادن اینجا باشم که آفتاب نیست. بله. نه بادی هست و نه هیچ‌کدوم از ستاره‌هایی که یه زمانی شب‌ها دیوونه‌م می‌کردن. خیلی ترسناکه که آدم دوباره صورت فلکی

شکارچی رو ببینه، نطفهٔ طلایی دنیای آینده، با اون ستارهٔ میانی شمشیرش که در واقع ستاره نیست بلکه سحابه. چقدر تو فصل پاییز روی زمین وقتی صورت فلکی شکارچی[۱] طلوع می‌کرد، می‌ترسیدم چون ماجراجویی و جوونیم رو یادم میاورد. ترسناک بود. چقدر خوشحالم که دیگه نمی‌بینمش.»

آن دیگری فریاد کشید: «آه، اما این بدتر بود که به‌طرف بالا به‌سمت چپ شکارچی نگاه می‌کردی و دوقلوها رو می‌دیدی. کستور و پولوکس[۲] برادر بودند، یکی انسان و دیگری خدا. کستور مرد، اما پولوکس اون پایین به جهنم رفت که پیش اون باشه.»

«بله، همین‌طوره، پولوکس به جهنم رفت.»

«بعد خدایان دلشون به حال هردوی اونا سوخت و بالا بردنشون تا ستاره‌هایی باشن که دریانوردها و همهٔ عشاق جوون اونا رو بپرستن. زئوس[۳] پدرشون بود، هلن[۴] خواهرشون بود، همون هلنی که باعث شد یونانی‌ها با تروی[۵] دشمن بشن. من از اونا بیشتر از شکارچی می‌ترسیدم.»

آن‌ها ساکت بودند و آسمان‌های خودشان را نگاه می‌کردند. ثابت شد که آن‌ها انسان‌های متمدن روی زمین بودند و به همین خاطر شایستگی شکنجه‌های بهتری را پیدا کرده بودند. حافظه‌شان تصاویر دقیقی را به خاطرشان می‌آورد تا دردشان بیشتر شود.

مایکی به خود گفت: «دیگه بیشتر حرف نمی‌زنم. تا ابد ساکت می‌مونم.» اما تاریکی به‌زور لب‌های او را از هم باز کرد و بلافاصله شروع به حرف زدن کرد.

او پرسید: «کمی بیشتر از مکان رحمت بگو. آیا درجاتی داره؟ آیا تو بهشت ما مراتبی هست؟»

دیگری جواب داد: «دو تا بهشت داریم. بهشت سخت‌ها و بهشت نرم‌ها. ما اینجا تو

---

۱. Orion: شخصیت اسطوره‌ای که توسط زئوس در میان ستارگان قرار داده شد و صورت فلکی شکارچی را به وجود آورد.

۲. Castor & Pollux: در اساطیر یونان و روم پسران دوقلوی زئوس و لدا و برادران هلن بودند. پولوکس نامیرا و کستور میرا بود. وقتی کستور مرد، پولوکس از زئوس خواست که جاودانگی خود را با کستور قسمت کند. گفته می‌شود زئوس این دوقلوها را به صورت فلکی جوزا (دوپیکر) تبدیل کرد.

۳. Zeus: زئوس در اساطیر یونانی پادشاه خدایان و فرمانروای تمام زیارتگاه‌های واقع در کوه المپ بود.

۴. Helen: هلن دختر زئوس و لدا و همسر منلائوس است که با توطئهٔ آفرودیت خدای عشق و زیبایی، به دست پاریس شاهزادهٔ تروی دزدیده شد و آغاز یکی از بزرگ‌ترین جنگ‌های اساطیر یونان باستان یعنی جنگ تروی را رقم زد.

5. Troy

بهشت نرم‌هاییم. این دسته‌بندی خوبیه، چون همهٔ انسان‌ها وقتی پیر می‌شن یا سخت می‌شن یا نرم.»

همان‌طور که حرف می‌زد ابرها بالا رفتند. مایکی که بالا را نگاه می‌کرد، در دوردست‌ها جایی را دید که با کوه‌هایی از سنگ محدود شده بود و بدون اینکه کسی به او بگوید، می‌دانست که بین آن کوه‌ها ژانت سخت و جدی خوابیده است و هرگز او را نخواهد دید. او هم در امان نمانده بود. تاریکی حتماً به او هم تا ابد نیشخند می‌زد. احساساتی‌ها، دلجویی‌کننده‌ها، مصلحان اجتماعی، انسان‌دوستان و همهٔ کسانی که به دید مثبت اعتماد داشتند، همراه او و اصلاح‌طلب‌ها و مرتاض‌ها و همهٔ روح‌های بُرنده کنار همسرش بودند. آن‌ها از دو مسیر متفاوت به دوزخ آمده بودند و حالا مایکی آنچه هیاهوی زندگی پنهان می‌کند، می‌دید. اینکه گذشت سال‌ها به‌ناچار انسانی را نرم یا سخت می‌کند و عشق و حقیقت که به نظر می‌رسد مانند فرشته‌هایی برای تصاحب روحمان در رقابت‌اند، هریک بذر تباهی ما را در خود می‌پرورانند.

او گفت: «واقعاً دسته‌بندی خوبیه. هم خوب و هم ساده. اما برای اینکه رحمتی که شامل حال من شده تکمیل بشه، یه سؤال دیگه رو هم جواب بده. بگو جوونا توی کدوم یکی از این دو بهشتن؟»

همسایهٔ او پاسخ داد: «هیچ‌کدوم، جوونی در کار نیست.»

او دیگر حرف نزد و خود را عمیق‌تر در ماسه مستقر کرد. مایکی هم همین کار را کرد. خاطرات مبهمی از مردان و زنانی داشت که پیش از بالغ شدن مرده بودند، پسران و دختران جوانی که جلوی چشم‌های والدینشان به گور رفته بودند. این اقلیت کمال‌نیافته نابود شده بودند؟ نکتهٔ مهم زندگی کوتاه آن‌ها چه بوده؟ یعنی کاملاً محو شده بودند یا شانس دیگری برای کسب تجربه به آن‌ها داده شده بود تا بتوانند مانند ژانت یا خود او شوند؟ یک چیز مسلم بود. جوانی وجود نداشت، نه در کوه‌ها و نه در دشت و شاید خاطرهٔ چنین موجوداتی توهمی بود که ابرها برمی‌انگیختند.

حالا زمانش رسیده بود که زندگی خود را روی زمین مروری بکند. رد تباهی‌اش را جست‌وجو کرد. کارش حرفهٔ نرمی بود، کتاب‌هایش نرم بودند، روابطش را با دیگران نرم کرده بود. در همه‌چیز وجههٔ خوب آن را دیده بود و این خود نشانی از زوال است.

هر اتفاقی که می‌افتاد، نسبت به آن حق‌شناس، بردبار و سازگار بود. در نتیجه او یک مرد موفق بود، آدام حق داشت، تمدن از آنِ انسان‌هایی از نوع او بود. او انتقاد از خود را با تأدیب نفس اشتباه گرفته بود. او اشتیاق و شجاعت را در خود و دیگران خفه کرده بود. با این حال، لذت پشیمانی از او دریغ شده بود. تقصیر از او بود، اما این سرنوشت بشریت بود، چون هرکس در پیری یا نرم می‌شد یا سخت.

مایکی فکر کرد: «این زندگی منه. کتاب‌هام فراموش شدن و کارم رو هم به دیگری دادن. این کل زندگی منه.» و رنج او بیشتر شد. چون در آن زندگی شادی زودگذری بود که اگر می‌توانست خالصش کند، ابدیت برایش شیرین می‌شد. این بخشی از طنز تلخی بود که باید از سر می‌گذراند و تا ابد میان نفرت و آرزو در نوسان می‌ماند. چون هیچ‌چیز در دوزخ نهایی نیست. انسان‌ها در ورود به آن همهٔ امیدشان را کنار نمی‌گذارند وگرنه به اوج ناامیدی می‌رسند. سرودن شعری دربارهٔ دوزخ، خطا کردن در ماهیت آن است. این تصورات انسان‌هاست که زیبایی را می‌سازد و باعث می‌شود آن را مانند یخ یا شعلهٔ آتش تصویر کنند. مایکی پیر که هنوز توانایی پیرتر شدن را داشت، در سرزمین ماسه‌ای خوابید، درحالی‌که یادش بود زمانی سرزمینی را به یاد داشته که ماسه‌ای نبوده است...

او با غرولندهای ارواح اطرافش برخاست. قبلاً آن‌ها را ناآرام ندیده بود. یکی گفت: «گردباد ماسه‌ای.» دیگری گفت: «گردباد ماسه‌ای نیست، از رودخونه میاد.»

او پرسید: «کدوم رودخونه؟»

«ارواح لعنت‌شدگان روی اون زندگی می‌کنن. ما هیچ‌وقت دربارهٔ رودخونه حرف نمی‌زنیم.»

«یه رودخونهٔ عریضه؟»

«سریع و خیلی عریض.»

«این لعنت‌شده‌ها هیچ‌وقت ازش رد می‌شن؟»

«اونا به دلیلی که ما نمی‌دونیم، اجازه دارن که گاهی از اون رد بشن.»

و در این پاسخ‌ها متوجه لحن جدیدی شد. مثل این بود که همراهانش وحشت‌زده شده و وسیله‌ای برای ابراز ترسشان یافته باشند. وقتی گفت «وقتی اجازه داشته باشن، نمی‌تونن به ما صدمه بزنن.» به او جواب داده شد: «اونا با نور و آواز به ما صدمه می‌زنن.»

و همین‌طور «به ما صدمه می‌زنن چون به خاطر میارن و سعی می‌کنن که یادآوری کنن.»

«چی رو به ما یادآوری می‌کنن؟»

« زمانی رو که مثل اونا بودیم.»

وقتی که سؤال کرد، پچ‌پچی از لایه‌های زیرین بلند شد. ارواح با صدای مبهم با یکدیگر زاری می‌کردند. «داره میاد، برگردونش سمت رودخونه، داغونش کن، وادارش کن پیر باشه.» بعد تاریکی شکافته شد و ستاره‌ای از درد در روح او دمید. اکنون متوجه شکنجه‌ای بیش از آنچه بود، شد.

آواز از راه رسید: «پیش از انتخاب من بودم. پیش از جدا شدن نرمی و سختی من بودم. در روزهایی که حقیقت عشق بود، من بودم و هستم.»

تمام دشت متشنج شده بود. اما نمی‌شد مهاجم را از بین برد. وقتی هجوم می‌آورد، هوا ازهم می‌شکافت و گردبادهای ماسه‌ای فرومی‌ریختند و مسیر آن لبریز از اشک‌های سال‌خوردگان می‌شد.

«من همهٔ انسان‌ها بودم، اما همهٔ آن‌ها من را فراموش کرده‌اند. آن‌قدر دنیا را برایشان تغییر دادم تا آن را ترجیح دهند. آن‌ها مانند کودکان، ترسان نزد من آمدند. من به آن‌ها آموزش دادم و آن‌ها من را خوار شمردند. کودکی رؤیایی از من است، تجربه‌ای از فراموشی تدریجی. من سال‌های جادویی را برایشان رقم می‌زنم و هستم.»

اشباح ناله کردند: «چرا ما رو آزار می‌دی؟ ما می‌تونیم شکنجهٔ خودمون را تاب بیاریم، تاب میاریم تا زمانی که نور و آواز از راه می‌رسه. برگرد برو روی رودخونه. این بهشته، تاریکی هم خداست. می‌تونستیم اونا رو ستایش کنیم، تا زمانی که تو اومدی. دفتر اعمال ما بسته شده، چرا بازش می‌کنی؟ از اول تولد نفرین شده بودیم، بگذار همین‌طوری باشه. ای تمسخرگر بزرگ، رهامون کن. ما گناه کردیم، این رو می‌دونیم و این مکان مرگ و دوزخه.»

صدا غرید: «مرگ می‌رسد و مرگ یک رؤیا یا فراموشی نیست. مرگ واقعی است. اما من هم واقعی هستم و هرکس را بخواهم، نجات می‌دهم. من پیش‌نویس هر چیزی را می‌دانم و در آن جایی برای خود نمی‌بینم. مغز و جسم در مقابلم هستند. پس پیش‌نویس‌ها را به دو دسته تقسیم می‌کنم و مکانی مهیا می‌کنم و به عناوین مختلف دوزخیان را می‌آزارم.

PersianPDF.com

بیا.» بعد با لحن شیرین غیرقابل‌توصیفی گفت: «به‌سوی من بیا ای کسی که به خاطر می‌آوری. از ابدیتت به‌سوی ابدیت من بیا. ساده است، چون من هنوز در چشمان تو هستم، منتظرم که از آن‌ها نگاه کنم. هنوز در قلب تو هستم، در انتظار تپیدن. سال‌هایی که با تو بودم، به نظر کوتاه رسید اما آن‌ها جادویی بودند و زمان را پشت سر گذاشتند.»

اشباح ساکت بودند. آن‌ها نمی‌توانستند به یاد بیاورند.

«چه کسی آرزو می‌کند که به یاد بیاورد؟ آرزو کافی است. هیچ منزلگاه ابدی از قدرت و زیبایی در میان انسان‌ها نیست. گل‌ها پژمرده می‌شوند، دریاها زیر نور خورشید خشک می‌شوند، خورشید و همهٔ ستاره‌ها چون گلی محو می‌شوند. اما میل به آن‌ها ابدی است، می‌تواند همیشگی باشد و آن‌که من را آرزو می‌کند، خود من است.»

بعد مایکی به مرگ دومی مرد. این بار در میان درد وحشتناکی حل شد، نور او را سوزاند و صدا او را شکافت. اما در حال مرگ گفت: «من آرزو می‌کنم.» و بلافاصله مهاجم محو شد و او تنها در دشت ماسه‌ای ایستاده بود. این فقط یک رؤیا بود. اما او ایستاده بود. چطور ممکن بود؟ چرا قبلاً به فکرش نرسیده بود که بایستد؟ او در دوزخ اندوهگین بود و تنها کاری که باید می‌کرد، این بود که جای دیگری برود. به‌طرف پایین رفت و دیگر از استهزاء ابرهای آن درد نمی‌کشید. گردبادها به او می‌خوردند و از مقابلش رد می‌شدند و فرومی‌ریختند. تاریکی زیرین را پشت سر گذاشت. آن‌قدر رفت تا به کرانه‌های رودخانهٔ دوزخ رسید و آنجا سکندری خورد، روی تکه‌ای چوب سکندری خورد، چیز غریبی نبود، یک تکه چوب بود که زمانی به درختی تعلق داشت. با برخورد او چوب تکان خورد و آب از زیرش بیرون جوشید. سوار کشتی شده بود و کسی داشت پارو می‌زد. می‌توانست لبهٔ پاروها را که از میان کف دریا به‌طرف او حرکت می‌کردند، ببیند اما پاروزن در ابرها دیده نمی‌شد. وقتی به وسط رودخانه رسیدند، سرعت قایق کمتر شد چون جریان آب در حال فروکشیدن بود و مایکی می‌دانست که یک بار که جزر قایق را ببرد، تا ابد گم خواهد شد. هیچ امید دیگری برای نجات نبود. نمی‌توانست حرف بزند اما قلبش با حرکت پاروها می‌تپید: یک، دو. دوزخ آخرین تلاش‌هایش را می‌کرد و تمام شرارت‌های موجود در خلقت، تمام تحریفات عشق و حقیقت که با آن‌ها آزرده می‌شویم، از مصّب رود می‌جوشیدند و قایق بی‌حرکت مانده بود. مایکی صدای

نفس‌نفس‌هایی را از میان غرش رود و کشش ماهیچه‌ها شنید و بعد شنید که می‌گوید: «اصل مطلب...» و بعد وزنی از روی دوشش برداشته شد و او از وسط جریان رودخانه رد شد.

عصر باشکوهی بود. قایق بی‌درنگ زیر نور آفتاب شتاب گرفته بود. آسمان صاف بود و زمین طلایی‌رنگ و مرغ‌های دریایی روی امواج حاصل از پارو بالا و پایین می‌رفتند. در ساحلی که ترک کرده بودند، تپه‌های شنی به تلماسه‌های عظیمی تبدیل می‌شدند. در ساحل پیش رویشان مزرعه‌ای بود که مالامال از آتش بود.

هماهنگی

دوشیزه هَدن گفت: «منقطع نزن. باید مثل رشتهٔ مروارید به‌هم‌پیوسته باشه که نیست، چرا؟»

«اِلنِ جونور، نت من رو زدی.»

«نخیر، تو نت من رو زدی.»

«پس نت کدومتون بود؟»

دوشیزه هَدن از پشت سر به گیس‌باف‌هایشان نگاه کرد و گفت: «نت میلدرده. سر قطعهٔ قبلی برگردید و منقطع نزنید.»

دخترها از سر شروع کردند و باز، انگشت کوچک دست راست میلدرد، روی جی وسط، با انگشت کوچک دست چپ الن برخورد کرد.

آن‌ها گفتند: «نمی‌شه. تقصیر اونیه که این رو نوشته.»

دوشیزه هَدن گفت: «اگه زیاد طولش ندین، به‌راحتی می‌تونین انجامش بدین.»

ساعت چهار میلدرد و الن رفتند و پس از آن‌ها رز و انید آمدند. آن‌ها دونوازی را بدتر از میلدرد اجرا کردند؛ اما نه به بدی الن. ساعت چهاروربع، مارگارت و جین آمدند. آن‌ها بدتر از رز و انید نواختند؛ اما باز نه به بدی الن. ساعت چهارونیم، دولورس و ویولت آمدند. آن‌ها بدتر از الن نواختند. ساعت چهاروچهل‌وپنج دقیقه، دوشیزه هَدن با مدیر مدرسه برای خوردن چای رفت و مدیر برایش توضیح داد که چرا مایل است همهٔ شاگردانش همان

دونوازی را یاد بگیرند. این بخشی از سیستم هماهنگی جدید او بود. آن سال، مدیر مدرسه فقط موضوع «ناپلئون» را انتخاب کرده بود و همه‌چیز باید بر اساس آن انجام می‌شد. از فرانسه و تاریخ که بگذریم، تجدیدی‌ها ، اشعار سیاسی «وردز ورث»[۱] را می‌آموختند، بچه‌های کلاس ادبیات گزیده‌هایی از جنگ و صلح[۲] را می‌خواندند، در کلاس طراحی، اثری از «داوید»[۳] را نسخه‌برداری می‌کردند و در کلاس گلدوزی به طراحی لباس‌های امپراتوری می‌پرداختند. شاگردان موسیقی هم مشغول تمرین سمفونی «اروئیکا»[۴]ی بتهوون بودند که ساختنش را به افتخار ناپلئون آغاز کرده بود (اما آن را به نام او به پایان نرساند).[۵] تعدادی از معلم‌ها برای خوردن چای دور هم جمع شده بودند و می‌گفتند که چقدر هماهنگی را دوست دارند و اینکه چقدر این سیستم، دوست‌داشتنی است و کار را برای آن‌ها و همین‌طور برای دخترها جالب کرده است؛ اما دوشیزه هَدن حرفی نزد. در برنامهٔ روزانهٔ او، اصلاً هماهنگی وجود نداشت، بنابراین صحبت آن‌ها را درک نمی‌کرد. او فقط می‌دانست که روزبه‌روز سنش بیشتر می‌شود و موسیقی را هم بدتر از قبل درس می‌دهد و نمی‌دانست چقدر طول می‌کشد تا مدیر این موضوع را بفهمد و او را اخراج کند.

در همان حال آن بالا در عرش، بتهوون نشسته بود و دوروبرش روی ابرهای کوچک، کارمندانش با نظم و ترتیب صف کشیده بودند. هریک از کارمندها دفتر بزرگی در دست داشت و چیزهایی می‌نوشت. کسی که عنوان دفترش سمفونی اروئیکا بود (سمفونی‌ای که کارل مولر برای نواختن با چهار دست تنظیم کرده بود) این مطالب را وارد دفتر می‌کرد: «سه‌وچهل‌وپنج دقیقه، میلدرد و الن به رهبری دوشیزه هَدن؛ ساعت چهار، رز و انید به

---

۱. Wordsworth: شاعر رمانتیک انگلیسی که اشعاری سیاسی می‌سرود. او پس از انقلاب فرانسه از نتایج آن سرخورده‌شد و دست از حمایت ناپلئون کشید و اشعاری بر ضد او سرود.

۲. *War and Peace*: رمان معروف لئو تولستوی که به شرح مقاومت روس‌ها در برابر حملهٔ ارتش فرانسه به رهبری ناپلئون می‌پردازد.

۳. David: ژاک لویی داوید، نقاش سرشناس فرانسوی قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی است که هوادار فعال انقلاب فرانسه بود و چندین پرتره از ناپلئون کشیده‌است.

4. *Eroica*

۵. اوایل انقلاب فرانسه بتهوون جوانی انقلابی بود و وقتی ناپلئون به مقام کنسول اول رسید، آرمان‌های انقلاب را در وجود او متجلی می‌دید. از همین رو بود که سمفونی سوم خود را به نام او ساخت و آن را اروئیکا که در زبان ایتالیایی به معنای قهرمانانه است نامید. اما وقتی ناپلئون خود را امپراطور فرانسه خواند، بتهوون با این اعتقاد که او از این پس به‌دنبال جاه‌طلبی‌های خود خواهد بود، در اهدای اثر خود به او دچار تردید شد و نامش را از روی سمفونی خود برداشت.

رهبری دوشیزه هَدن؛ چهاروپانزده دقیقه، مارگارت و جین به رهبری دوشیزه هَدن؛ ساعت چهارونیم...»

بتهوون حرف او را قطع کرد و پرسید: «این دوشیزه هَدن کیه که اسمش مثل ضرب روی طبل تکرار می‌شه؟»

«اون سال‌هاست که آثار شما رو اجرا می‌کنه.»

«گروه ارکسترش کیا هستن؟»

«عده‌ای دختر جوون، از طبقهٔ متوسط رو به بالا که هر روز اروئیکا رو در حضور اون اجرا می‌کنن. صداش هیچ‌وقت قطع نمی‌شه. شبیه دود عودیه که بی‌وقفه از پنجره بیرون می‌ره و تو هوا پخش می‌شه، دائم صداش تو خیابونه.»

«با درک درست اجرا می‌کنن؟»

کارمندش از ناشنوایی او استفاده کرد و جواب داد: «بله، با ادراک کامل. زمانی الن نسبت به بقیهٔ اونا از حال‌وهوای شما دور بود؛ اما از وقتی دولورس و ویولت اومدن، دیگه مشکلی نیست.»

«می‌فهمم، رفقای جدید براش الهام‌بخش شدن.»

منشی ساکت بود.

بتهوون ادامه داد: «از اونا راضی‌ام و به نشانهٔ این رضایت، دستور می‌دم دوشیزه هَدن و ارکسترش و همهٔ افراد مدرسه همین امروز عصر، یه اجرای عالی از چهارنوازی من رو در آ مینور بشنون.»

در همان حال که دستور صادر می‌شد و کارکنان مانده بودند چطور این دستور را اجرا کنند، صحنهٔ باشکوه‌تری در بخش بالاتری از بهشت دیده می‌شد. آنجا ناپلئون نشسته بود و کارکنانش دور او را گرفته بودند. تعداد آن‌ها آن‌قدر زیاد بود که تخت‌های دوردست، به‌اندازهٔ پاره‌های کوچکی از ابر دیده می‌شدند. ناپلئون از کارکنانش خواسته بود تمام اتفاقات روی زمین را برایش یادداشت کنند و مدام می‌پرسید: «آخرین وضعیتمان چیست؟»

کارمندی که دفترش با عنوان «بزرگداشت وردز ورث» آغاز شده بود، جواب داد: «ساعت پنج میلدرد، الن، رز، انید، مارگارت و جین همهٔ سونات رو حفظ کردن. دولورس و ویولت تلاش کردن که ازبرش کنن؛ اما موفق نشدن.»

امپراتور گفت: «شاعر در این غزل، فتوحات من رو در جمهوری ونیز تجلیل می‌کنه و دولورس و ویولت مجذوب شکوه فتوحات من شدن، پس طبیعیه که نتونن. دیگه چی؟»

کارمند دیگری گفت: «پنج‌وپانزده دقیقه، میلدرد، الن، رز، انید، مارگارت و جین طرح پایهٔ جلویی سمت چپ مبل پائولین بناپارت رو می‌کشن. دولورس و ویولت هنوز مشغول یادگیری غزلشونن.»

ناپلئون گفت: «به نظرم، این اسامی زیبا رو قبلاً شنیدم.»

کارمند سوم گفت: «اسمشون توی دفتر منم هست. قربان باید یادتون باشه که حدود یک ساعت پیش، اونا اروئیکای بتهوون رو اجرا کردن...»

امپراتور حرف او را به پایان رساند: «که به افتخار من نوشته شده. تأیید می‌کنم.»

کارمند چهارم گفت: «پنج‌وسی دقیقه، به‌استثنای دولورس و ویولت که رفته بودن قلم‌هاشون رو بتراشن، همه با هم سرود ملی فرانسه رو می‌خونن.»

ناپلئون، روی پاهایش بلند شد و به فرانسوی فریاد زد: «این دخترا شور و شوق زیادی برای ستودن من دارن. برای قدردانی، دستور می‌دم همه همراه با خانواده‌هاشون، فردا صبح تو جشن پیروزی "استرلیتز"[۱] شرکت کنن.»

دستور وارد دفتر شد.

تمرین ساعت هفت‌ونیم عصر بود. دخترها با اوقات‌تلخی، صف بستند؛ چون سیستم جدید به آن‌ها فشار آورده بود؛ اما اتفاق شگفت‌انگیزی افتاد. یک هنگ سواره‌نظام از پشت مدرسهٔ آن‌ها رد شد و یک گروه ارکستر عالی پیشاپیش آن‌ها می‌رفت. دخترها از شادی فریاد زدند. از صندلی‌هایشان بلند شدند، خواندند، جلو رفتند و رقصیدند، بالا و پایین پریدند و بوق‌های کاغذی درست کردند و با تخته‌سیاه، طبل زدند. آن‌ها آزادانه این کارها را انجام دادند؛ چون دوشیزه هَدن که باید بر آن‌ها نظارت می‌کرد، برای پیدا کردن شجره‌نامهٔ ماری لوییز[۲] از اتاق بیرون رفته بود. معلم تاریخ از او خواسته بود حتماً آن را بیاورد تا دخترها شاخه‌هایش را ببینند؛ اما او فراموش کرده بود.

---

۱. در دوم دسامبر ۱۸۰۵، ناپلئون بناپارت در اولین سالروز امپراطوری‌اش در جنگی یک‌روزه که در منطقهٔ استرلیتز برپاشد، ارتش‌های متحد روسیه و اتریش را شکست داد که پیروزی عظیمی برای فرانسه بود.

۲. Marie Louise: همسر دوم ناپلئون.

دوشیزه هَدن، دستش را به‌سوی شجره‌نامه دراز کرد و با خود گفت: «من اصلاً خوب نیستم.»

شجره‌نامه با تعدادی کاغذ دیگر، زیر صدفی بود که مدیر از «سنت هلنا» آورده بود. «من احمق و خسته و پیرم. کاش می‌مردم!» با این افکار، بی‌اراده صدف را روی گوشش گذاشت. این کار را وقتی دختر جوانی بود، از پدر دریانوردش، آموخته بود.

صدای دریا به گوشش رسید. ابتدا صدای آب را شنید که با امواجش، با شن‌های خیس ساحل نجوا می‌کرد و در گوش سنگ‌ها پچ‌پچ می‌کرد یا صدای ازهم پاشیدن موجی که به ماسه‌ها می‌خورد یا غرش طولانی موجی در برخورد با صخره‌ها یا صداهای وسط اقیانوس، جایی که آب‌ها روی هم انباشته می‌شوند و در آبراه‌های مختلف منشعب می‌شوند یا وقتی که مه پایین می‌آید و دریا با ملایمت بالا و پایین می‌شود یا وقتی که هوا آن‌قدر تازه است که امواج بزرگ و کوچک، همه از شادی آواز می‌خوانند و برای هم بوسه‌هایی از کف سفید می‌فرستند. او همهٔ این صداها را شنید و بالاخره صدای خود دریا را شنید و فهمید که تا ابد از آن اوست.

مدیر گفت: «دوشیزه هَدن، چطور شده که به کار دخترها نظارت نمی‌کنین؟»

دوشیزه هَدن صدف را از روی گوشش برداشت و مصمم به‌طرف مدیرش برگشت. مدیر ادامه داد: «اگرچه ما اون‌طرف ساختمونیم؛ اما من می‌تونم صدای الن رو بشنوم. فکر کردم کلاس فن بیانه. دوشیزه هَدن! لطفاً وزنهٔ کاغذها رو روی زمین بذارین و سریع سر وظیفه‌تون برگردین.»

او صدف را از دست معلم موسیقی بیرون کشید تا در قفسهٔ مناسب قرار دهد؛ اما ناخودآگاه به تقلید از او، صدف را به گوش خود چسباند و او هم گوش کرد.

صدای خش‌خش درختان را در جنگل شنید. جنگل را نمی‌شناخت؛ اما همهٔ کسانی که می‌شناخت، در اطراف جنگل سواری می‌کردند و به‌آرامی با بوق‌هایی که در دست داشتند همدیگر را صدا می‌زدند. شب بود و آن‌ها مشغول شکار بودند. هرازگاهی صدای حیوانات درنده به گوش می‌رسید و حتی یک بار، صدای هی کردن و دنبال کردن چیزی آمد؛ اما دوستانش بی‌سروصدا سواری می‌کردند و او به همراهشان از هر سو در جنگل رسوخ می‌کرد و جاودانه می‌شد.

و زمانی که او با یک گوش این‌ها را می‌شنید، دوشیزه هَدن این مطالب را در گوش دیگرش می‌گفت:

«سر وظایفم برنمی‌گردم. از وقتی که اینجا اومدم، اونا رو نادیده گرفتم و اینکه یه بار دیگه هم نادیده‌شون بگیرم، تفاوت زیادی ایجاد نمی‌کنه. من ذوق موسیقی ندارم. شاگردهام و والدینشون و همین‌طور شما رو فریب دادم. اینکه حالا چی به سرم میاد، نمی‌دونم؛ اما دیگه نمی‌تونم تظاهر کنم. استعفا می‌دم.»

مدیر از شنیدن اینکه معلم موسیقی او ذوق موسیقی نداشت، شگفت‌زده شده بود. صدای پیانو سال‌ها بود که می‌آمد و او فکر می‌کرد همه‌چیز، روبه‌راه است. اگر حالت عادی بود، جواب تندی می‌داد؛ چون زن باتجربه‌ای بود؛ اما صدای زمزمهٔ جنگل باعث شد که بگوید: «دوشیزه هَدن حالا زمان مناسبی نیست، فردا صبح در این‌باره حرف می‌زنیم. حالا اگه می‌شه، تا وقتی که من تمرین رو به‌جای شما اجرا می‌کنم، تو اتاق نشیمن من، دراز بکشین. با دخترا بودن همیشه باعث آرامشم می‌شه.»

دوشیزه هَدن دراز کشید و همین‌طور که چرت می‌زد، دوباره به حال‌وهوای دریا بازگشت و مدیر که سرش پر از نجواهای جنگل بود، به اتاق تمرین رفت و پیش از اینکه در را باز کند، سه بار سرفه کرد.

همهٔ دخترها به‌جز دولارس و ویولت سر جاهایشان بودند و او تظاهر کرد که نمی‌بیندشان. بعد از مدتی برای آوردن شجره‌نامهٔ ماری لوییز که فراموشش کرده بود، رفت. در زمان غیبت او گروه سواره‌نظام، دوباره از آنجا گذشت...

صبح، دوشیزه هَدن گفت: «هنوزم مایلم که برم؛ اما دوست داشتم اول با شما صحبت کنم. چند خبر خارق‌العاده گرفتم. سال‌ها پیش، پدرم مردی رو از غرق شدن نجات داد. اون مرد تازه مرده و کلبهٔ لب آب خودش رو با پول کافی برای اونجا زندگی کردن برای من به ارث گذاشته. دیگه نیازی به کار کردن ندارم، بنابراین اگه تا امروز صبح صبر کرده بودم، احترام شما و خودم (اندکی سرخ شد)، بیشتر حفظ می‌شد.»

مدیر او را در آغوش گرفت، بوسید و گفت: «خوشحالم که صبر نکردی. حرفی که دیروز زدی حقیقت بود و ندایی واضح از درونت، کاش من هم...» ادامه نداد «ولی قدم بعدی می‌شه تعطیل کردن تمام مدرسه.»

بنابراین دخترها را صدا زدند و مدیر برایشان سخنرانی کرد و دوشیزه هَدن سخنرانی دیگری کرد و آدرس کلبه را به دخترها داد و از آن‌ها دعوت کرد برای دیدن او به آنجا بروند. سپس رز را برای خریدن کیک، به قنادی و انید را برای گرفتن میوه، به بقالی و میلدرد را برای گرفتن لیموناد، به فروشگاه و جین را دنبال درشکه، به اسطبل فرستادند. بعد همگی با درشکه از شهر خارج شدند و بازی‌های درهم‌وبرهمی کردند. همه پنهان می‌شدند و کسی جست‌وجو نمی‌کرد ، همه توپ را پرتاب می‌کردند و هیچ‌کس آن را نمی‌گرفت. هیچ‌کس نمی‌دانست با چه کسی یار شده و هیچ معلمی هم چیزی نمی‌گفت. حتی می‌شد دو بازی را یکجا انجام داد؛ مثلاً در یکی کلامپس[۱] و در دیگر پیتر پن[۲]شد. هیچ‌کس هم حرفی از سیستم هماهنگی نمی‌زد مگر به استهزا؛ مثلاً الن ترانه‌ای علیه آن ساخت:

پیر احمق استخوانی
نشسته روی پانی
می‌خوره پای کریسمس
فرومی‌کنه انگشت شست
می‌کشه بیرون یه آلوچه
می‌گه: «عجب خوبم من.»

و دخترهای کوچک‌تر بدون وقفه، سه ساعت این را خواندند.

در پایان روز مدیر همه را دور خودش و خانم هدن جمع کرد. چهره‌های خسته و شادمان دورش را گرفته بودند. خورشید داشت غروب می‌کرد، گردوغباری که روز به راه انداخته بود، در حال فرونشستن بود. او خندید و با کمی شرم گفت: «خب، دخترا به نظر می‌رسه که هیچ‌کدومتون برای سیستم هماهنگی من، ارزشی قائل نیستین؟»

دخترها جواب دادند: «نه، ارزش چندانی قائل نیستیم.»

مدیر ادامه داد: «خب باید اعتراف کنم که منم همین‌طور. در واقع ازش متنفرم؛ اما

---

۱. Clumps: کلامپس، نوعی بازی گروهی است که در آن شماره‌ای خوانده می‌شود و بازیکنان باید طبق شماره، گروه‌هایی تشکیل دهند. افرادی که قادر به تشکیل گروه نشوند از بازی حذف می‌شوند.

۲. Peter Pan: پیترپن، یک شخصیت کارتونی است که رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس اسکاتلندی، سرجیمز متیو بری، آن را خلق کرده است.

ناچار بودم که بپذیرم؛ چون این‌طور چیزها هیئت آموزش رو تحت‌تأثیر می‌ذاره.»

با این حرف، همهٔ دخترها و معلم‌ها خندیدند و هورا کشیدند و دولارس و ویولت هم که فکر می‌کردند هیئت آموزش، یک بازی گروهی جدید است به خنده افتادند.

این امر شرم‌آور، از نظر مفیستوفلس[۱] دور نماند. در اولین فرصت، با در دست داشتن طومار بلندی که روی آن به فرانسوی نوشته شده بود: «محکوم می‌کنم[۲]» به‌سوی مسند قضاوت رفت. هنگامی که از پله‌های آن بالا می‌رفت، رافائل فرشته را ملاقات کرد که با رفتار موقّرانه از او پرسید، آیا کمکی از او برمی‌آید؟

مفیستوفلس جواب داد: «خیر. این بار نه، متشکرم. این بار واقعاً دلیل و منطق دارم.»

فرشتهٔ مقرب جواب داد: «بهتره به من نشونش بدی. باعث تأسفه که مسافت به این دوری رو به‌خاطر هیچی طی کنی. راجع به ایوب پیامبر هم یه همچین شکستی خوردی.»

«اون فرق می‌کرد.»

«بعدشم فاوست[۳]، اگه درست یادم باشه، اونجا رأی صادره علیه تو بود.»

«اون هم خیلی متفاوت بود. این بار کاملاً مطمئنم. می‌تونم بیهودگی نبوغ رو ثابت کنم. مردان بزرگ فکر می‌کنن که فهمیده می‌شن؛ اما نمی‌شن، انسان‌ها فکر می‌کنن که اونا رو می‌فهمن؛ اما نمی‌فهمن.»

رافائل گفت: «اگه فکر می‌کنی که می‌تونی ثابت کنی، پس حق با توئه. جهان بر اصل هماهنگی استواره و همهٔ موجودات بنا به نیروهاشون با هم هماهنگ می‌شن.»

«گوش کن. اتهام اول: بتهوون دستور می‌ده عده‌ای دختر، اجرایی از چهارنوازی اون رو در آ مینور گوش بدن. اونا گوش می‌دن، بعضی‌هاشون تو یه ارکستر و بعضی دیگه تو یه صدف. اتهام دوم: ناپلئون دستور می‌ده همون خانم‌ها تو جشن پیروزی آسترلیتز شرکت کنن. نتیجه: ارثیه‌ای به یکی‌شون می‌رسه و همه رو راهی گردش دسته‌جمعی می‌کنه. اتهام سوم: دخترا، سمفونی بتهوون رو اجرا می‌کنن و چون بتهوون ناشنواست

---

۱. Mephistopheles: شخصیتی اهریمنی در ادبیات آلمان که نخستین بار در افسانه فاوست ظاهر شد. فاوست ستاره‌شناسی بود که روحش را در ازای ثروت و قدرت به مفیستوفلس فروخت.

2. J'accuse

3. Faust

و کارمندهای صادقی هم نداره، فکر می‌کنه با بینش می‌نوازن. اتهام چهارم: برای تحت‌تأثیر قرار دادن هیئت آموزش، دخترا دربارهٔ ناپلئون مطالعه می‌کنن و این مسئله طوری به ناپلئون منتقل شده که فکر می‌کنه درست و حسابی مطالعه‌اش می‌کنن. نکات دیگه‌ای هم هست؛ اما همینا کافیه. از روزی که قابیل، هابیل رو کشت، هرگز نوابغ نتونستن با مردم عادی هماهنگ بشن.»

رافائل با دلسوزی گفت: «و حالا نوبت خودته.»

مفیستوفل با لکنت گفت: «نوبت من؟ چرا نوبت من؟»

او گفت: «ای شیطان معصوم! شیطان‌صفتم که باشی، ساده‌ای. برگرد و دوباره زمین رو بگرد. اونا به کمک منبع مشترک تمام موسیقی‌ها و پیروزی‌ها با هم هماهنگ بودن، مفیستوفلس.»

داستان سیرِن[1]

کمتر چیزی به زیبایی سقوط دفترچه‌ام در آب‌های مدیترانه بود. دفتر مباحث خداشناسی‌ام مثل تکه‌ای لوح سیاه در آب شیرجه زد، اما خیلی زود درحالی‌که ورق‌های سبز کم‌رنگش آرام به رنگ آبی درمی‌آمدند، باز شد. گاهی ناپدید می‌شد، گاهی مثل تکه لاستیکی جادویی تا بی‌کران کشیده می‌شد، گاهی باز دوباره یک دفترچه یادداشت بود، اما دفترچه‌ای بزرگ‌تر از دفتر تمام علوم جهان. وقتی به ته آب رسید، شگفت‌انگیزتر شد، آنجا کپه‌ای ماسه به آن خوشامد گفت و آن را از دید پنهان کرد. اما دوباره نمایان شد، صحیح و سالم، اما اندکی لرزان، به پشت باز شده بود و آرام در آب غوطه می‌خورد و انگشتانی نامرئی صفحاتش را برهم می‌زدند.

خاله‌ام گفت: «حیف شد که نتونستی کارت رو تو هتل تموم کنی. اون‌وقت می‌تونستی آزادانه خوش بگذرونی و هرگز این‌طور نمی‌شد.»

کشیش با آواز گفت: «هیچ گزندی به آن وارد نخواهد شد.» و همان وقت خواهرش گفت: «اما افتاده توی آب!» و اما قایق‌ران‌ها، یکی از آن‌ها خندید و دیگری بدون کلمه‌ای هشدار ایستاد و شروع کرد به درآوردن لباس‌هایش.

---

۱. Siren: پری دریایی. در اساطیر یونانی سیرن‌ها زنان پرنده‌مانندی بودند که در جزیره‌ای به نام آنتِموسیا (پُرگُل) می‌زیستند و چنان آواز دلکشی می‌خواندند که هر ملوانی که صدایشان را می‌شنید، بی‌اختیار می‌ایستاد و تا ابد گوش می‌داد. زمین پیرامون آن‌ها از اسکلت خشکیدهٔ ملوانان سفید شده‌بود. به‌روایتی نیز کشتی قربانیان به صخره‌ها می‌خورد و غرق می‌شد. تنها راه نجات، اجتناب از شنیدن صدای آوازشان بود.

سرهنگ فریاد زد: «یا موسای مقدس، این مرد خُله؟»

خاله‌ام گفت: «بله، ازش تشکر کن عزیزم، بگو که لطف داره، اما باشه برای بعد.»

من گله‌کنان گفتم: «اما من دفترم رو می‌خوام. این پایان‌نامهٔ منه. تا بعد دیگه چیزی ازش باقی نمی‌مونه.»

صدای زنی از زیر یکی از چترهای آفتابی آمد که می‌گفت: «من یه فکری دارم. تو این فاصله که ما می‌ریم یه غار دیگه، این فرزند طبیعت می‌تونه دنبال دفتر شیرجه بزنه تو آب. می‌تونیم روی این صخره یا اون تخته‌سنگ پیاده‌ش کنیم و تا برگردیم اون هم کارش رو کرده.»

این فکر به نظرم خوب رسید، تکمیلش کردم و گفتم من که می‌مانم تا قایق هم سبک‌تر شود. به این ترتیب ما دو نفر بیرون غار کوچک روی صخرهٔ آفتاب‌گیر که مثل محافظی برای غار عمل می‌کرد، ماندیم. بهتر است بگوییم همه‌چیز آبی بود، هرچند که بیشتر پاکی را القا می‌کرد، نوعی پاکی آسمانی، انگار پاکی تمام دریا روی هم انباشته شده بود و نور را منعکس می‌کرد. غار آبی کاپری[1] هم آبی‌تر از آن نبود، تنها آبش بیشتر بود. آن رنگ و اوصاف میراثی است که به تمام غارهای مدیترانه‌ای رسیده، غارهایی که آفتاب در آن‌ها می‌تابد و دریا در آن‌ها جاری است.

به محض اینکه قایق راه افتاد، متوجه شدم که اعتماد به یک صخرهٔ شیب‌دار و یک مرد سیسیلی ناشناس کمال بی‌احتیاطی است. او با حرکتی ناگهانی جان گرفت و درحالی‌که بازوی من را گرفته بود، گفت: «برو ته غار تا یه چیز خیلی قشنگ نشونت بدم.»

وادارم کرد از روی صخره به روی تخته‌سنگی بپرم که بر فراز باریکهٔ درخشانی از آب دریا پیش آمده بود. آن‌قدر از نور دورم کرد تا به ساحل شنی کوچکی رسیدیم که در آن‌سو به گردی از فیروزه می‌مانست. آنجا من و لباس‌هایش را رها کرد و به‌آرامی به نوک صخرهٔ ورودی برگشت. لحظه‌ای برهنه زیر نور درخشان آفتاب ایستاد و به نقطه‌ای که دفتر آنجا افتاده بود، خیره شد. بعد صلیب کشید، دست‌هایش را بالا برد و شیرجه زد.

اگر آن دفتر شگفت‌انگیز بود، آن مرد ورای همهٔ توصیفات بود؛ زیر آب به تندیسی

---

۱. The Blue Grotto at Caprie: غار آبی‌رنگی در جزیرهٔ کاپری ایتالیا که به‌خاطر رنگ آبی فلوئورسنتش شناخته‌شده است.

زنده و نقره‌ای‌رنگ می‌مانست که در رنگ سبزآبی دریا زندگی از آن بیرون می‌تپید. بسیار زیرک و سرزنده به نظر می‌رسید، اما محال بود که با تن آفتاب‌سوخته و خیس درحالی‌که پایان‌نامهٔ من را لای دندان‌هایش گرفته، از اعماق آب بیرون بیاید.

معمولاً کسانی که در آب می‌پرند، انعام می‌گیرند. هرچه پیشنهاد می‌کردم، به‌یقین بیشتر می‌خواست و اصلاً مایل نبودم که در مکانی این‌چنین زیبا و دنج مشاجره کنم. وقتی با لحن محاوره‌ای گفت: «این‌جور جاها آدم می‌تونه سیرن رو ببینه» آرام گرفتم.

از باوری که به افسانه‌های محلی زندگی‌اش داشت، خوشم می‌آمد. ما با هم، جدا از روزمرگی‌هایی که واقعیت خوانده می‌شوند، در جهانی جادویی رها شده بودیم، جهانی آبی که کف آن دریا و دیوارها و سقفش صخره‌هایی بود که با انعکاس دریا به لرزه درمی‌آمد. اینجا فقط می‌شد انتظار چیزهایی عجیب‌وغریب داشت و در چنین حال‌وهوایی بود که کلماتش را تکرار کردم «آدم می‌تونه به‌سادگی سیرن رو ببینه.»

درحالی‌که لباس می‌پوشید با کنجکاوی نگاهم می‌کرد. روی ماسه نشسته بودم و مشغول جدا کردن ورق‌های چسبیدهٔ دفتر بودم.

بالاخره گفت: «آه. باید کتاب کوچکی رو که پارسال چاپ شده، خونده باشی. کی می‌تونست فکرش رو بکنه که سیرنِ ما باعث لذت بیگانه‌ها بشه!»

(بعداً کتاب را خواندم. روایتش ناقص بود و تعجبی هم نداشت. هرچند یک شخصیت جوان کلیشه‌ای و شعرهایش هم در داستان گنجانده شده بودند.)

گفتم: «سیرن از این آب آبی بیرون میاد و روی صخرهٔ ورودی می‌شینه و موهاش رو شونه می‌زنه؟ این‌طور نیست؟»

می‌خواستم به حرف بکشانمش به سخن گفتن با او علاقه‌مند شده بودم و نوعی کنایه در حرف آخرش بود که نمی‌فهمیدم.

او پرسید: «هیچ‌وقت دیدیش؟»

«بارها و بارها.»

«ولی من هیچ‌وقت.»

«اما آوازش رو که شنیدی؟»

کتش را پوشید و با بی‌قراری گفت: «چطور می‌تونه زیر آب آواز بخونه؟ کی می‌تونه؟

گاهی سعی می‌کنه اما هیچی جز حباب بیرون نمیاد.»

«می‌تونه از صخره بالا بیاد.»

او دوباره کاملاً عصبانی گفت: «چطور می‌تونه؟ کشیش‌ها هوا رو تبرک کردن، چطور می‌تونه نفس بکشه، صخره‌ها رو تبرک کردن، چطور می‌تونه روی اونا بشینه. اما دریا رو هیچ‌کس نمی‌تونه تبرک کنه چون خیلی بزرگه و همیشه در حال تغییره. بنابراین توی دریا زندگی می‌کنه.»

ساکت شدم.

با این حرف چهره‌اش حالت آرامی به خود گرفت. طوری به من نگاه کرد که گویی به چیز خاصی فکر می‌کرد، به‌سوی صخرهٔ ورودی غار رفت و به فضای آبی‌رنگ بیرون خیره شد. بعد درحالی‌که به مکان نیمه‌روشنی که در آن بودیم برمی‌گشت، گفت: «قانونش اینه که فقط آدم‌های خوب سیرن رو می‌بینن.»

چیزی نگفتم. مکث کرد. بعد ادامه داد: «این خیلی عجیبه و کشیش‌ها نمی‌دونن درباره‌ش چی بگن، چون مطمئناً شروره. نه‌فقط اونایی که روزه می‌گیرن و به آیین عشای ربانی می‌رن، بلکه حتی اونایی که صرفاً آدم‌های خوبی هم هستن در خطرن. دو نسلی هست که هیچ‌کس توی دهکده اون رو ندیده. تعجب نمی‌کنم. ما همه قبل از اینکه توی آب بریم صلیب می‌کشیم که ضرورتی نداره. فکر می‌کردیم جوزپه از همه درامان‌تره. همه دوستش داشتیم و اون هم خیلی از ماها رو دوست داشت اما آدم خوبی بودن یه چیز دیگه‌س.»

از او پرسیدم که جوزپه کیست؟

«اون روز من هفده سالم بود و برادرم بیست سالش بود و از من خیلی قوی‌تر بود، اون سالی بود که توریست‌های زیادی برای اولین بار به ده اومدن و برکت زیادی برای دهکده داشت. به‌خصوص خانم انگلیسی بزرگ‌زاده‌ای هم اومد که یه کتاب دربارهٔ این مکان نوشت و به‌خاطر اون بود که سندیکای بهسازی شکل گرفت و حالا قراره هتل‌ها رو با قطار کابلی به ایستگاه وصل کنه.»

گفتم: «نمی‌خواد الان دربارهٔ اون خانم تعریف کنی.»

«اون روز خانم و دوست‌هاش رو بردیم که غارها رو ببینن. همین‌طور که از زیر

صخره‌ها پارو می‌زدیم من دستم رو دراز کردم و یه خرچنگ کوچولو گرفتم و چنگال‌هاش رو بیرون کشیدم و به‌عنوان هدیه تعارفش کردم. خانم‌ها ناله کردن اما یه آقایی بود که خوشش اومد و به من پول داد. از سر بی‌تجربگی پول رو قبول نکردم و گفتم که خوشحال شدن اون برام کافیه. جوزپه که اون پشت پارو می‌زد، از دستم خیلی عصبانی شد و دستش رو دراز کرد و توی دهنم زد. دندونم لبم رو برید و خون اومد. سعی کردم منم بزنمش، اما همیشه فرزتر از این بود که بتونم بزنمش و وقتی که چرخیدم با لگد زیر بغلم زد، طوری که لحظه‌ای حتی نتونستم پارو بزنم. بین خانم‌ها سروصدا شد و بعد شنیدم که نقشه می‌کشیدن که من رو از برادرم بگیرن و به‌عنوان گارسون تعلیم بدن. اما این اتفاق نیفتاد.

«وقتی به غار رسیدم، نه این غار، یکی بزرگ‌تر، آقا خیلی دلش می‌خواست که یکی از ما به‌خاطر پول توی آب شیرجه بزنیم و خانم‌ها هم رضایت دادن. جوزپه که فهمیده بود چقدر خارجی‌ها از دیدن پرش ما توی آب لذت می‌برن، حاضر شد فقط برای سکهٔ نقره توی آب بپره و اون آقا هم یک سکهٔ دولیره‌ای پرت کرد.

«درست قبل از اینکه برادرم توی آب بپره، چشمش به من افتاد که محل ضرب‌خوردگیم رو گرفته بودم و گریه می‌کردم. دست خودم نبود. اون خندید و گفت: "این بار در هر حال سیرن رو نمی‌بینم!" و بعد بدون کشیدن صلیب توی آب پرید. اما اون رو دید.»

حرفش را قطع کرد و از سیگاری که تعارف کردم، برداشت. ورودی طلایی صخره را تماشا کردم و دیوارهای لرزان و آب‌های جادویی را که حباب‌های بزرگی از میان آن‌ها بیرون می‌آمد.

بالاخره ته‌سیگارش را روی موج‌ها انداخت و سرش را به آن‌طرف چرخاند و گفت: «اون بدون سکه بیرون اومد. ما اون رو توی قایق کشیدیم و اون‌قدر بزرگ بود که به نظر می‌رسید قایق رو پُر می‌کنه و اون‌قدر خیس بود که نمی‌تونستیم لباس تنش کنیم. هرگز مردی رو به اون خیسی ندیدم. من و اون آقا برای برگشتن پارو زدیم و جوزپه رو با گونی پوشوندیم و به عقب کشتی تکیه‌ش دادیم.»

گفتم: «غرق شد؟» فکر کرده بودم موضوع همین است.

او با عصبانیت فریاد زد: «نه، اون سیرن رو دید. بهت که گفتم.»

دوباره ساکت شدم.

«با اینکه مریض نبود، خوابوندیمش. دکتر اومد و پول گرفت، کشیش اومد و بیشتر پول گرفت و با بخور خفه‌ش کرد و روی سرش آب مقدس پاشید. اما فایده نداشت. خیلی بزرگ بود، مثل یه تکه دریا. از قدیس بیاژیو[1] کمک خواست و خشک شدن جوزپه تا عصر طول کشید.»

گفتم: «چه شکلی شده بود؟»

«شبیه همهٔ کسایی که سیرن رو دیده بودن. غمگین و غمگین و غمگین، چون همه‌چیز رو می‌دونست. هر چیز زنده‌ای غمگینش می‌کرد، چون می‌دونست که می‌میره و تنها کاری که می‌کرد، خوابیدن بود.»

روی دفترم خم شدم.

«هیچ کاری نمی‌کرد. خوردن رو فراموش کرده بود، حتی نمی‌فهمید که لباس‌هاش رو پوشیده یا نه. همهٔ کارها روی دوش من افتاد و خواهرم هم مجبور بود برای کار بیرون بره. سعی کردیم گدایی کنه اما گنده‌تر از اون بود که ایجاد ترحم کنه و برای احمق‌هایی که باید پول می‌دادن، اون نگاهی رو که لازم بود، تو چشم‌هاش نداشت. توی کوچه می‌ایستاد و به مردم نگاه می‌کرد و هرچه بیشتر به اونا نگاه می‌کرد، غمگین‌تر می‌شد. وقتی بچه‌ای دنیا میومد، صورتش رو با دست‌هاش می‌پوشوند. اگه کسی عروسی می‌کرد، حالش بد می‌شد و وقتی که از کلیسا بیرون میومدن، اونا رو می‌ترسوند. کی می‌تونست باور کنه که خودش عروسی می‌کنه! من باعثش شدم. داشتم توی روزنامه می‌خوندم که چطور یه دختر توی راگوسا[2] "از شنا کردن توی دریا دیوونه شده". جوزپه بلند شد و ظرف یه هفته اون و دختره با هم برگشتن.

«هیچ‌وقت چیزی به من نگفت اما به نظر می‌رسه صاف رفته بود درِ خونه‌ش و وارد اتاقش شده بود و اون رو با خودش بیرون آورده بود. اون دختر یه معدن‌دار پول‌دار بود و می‌تونی حدس بزنی که تو چه خطری افتاده بودیم. پدرش با یه وکیل زرنگ اومدن اما

---

۱. San Biagio: از قدیسین قرن چهارم میلادی است که طبق افسانه‌ها، بیماران و حیوانات را شفا می‌داده است. امروزه نیز کاتولیک‌ها در روز بزرگداشت او به کلیسا می‌روند و شمع روشن می‌کنند و برای سلامتی دعا می‌کنند.

2. Ragusa

کاری بیشتر از چیزی که از من برمیومد، نتونستن بکنن. اونا جروبحث کردن، تهدید کردن اما در نهایت ناچار شدن برگردن و برن و ما هم چیزی از دست ندادیم، منظورم پوله. ما جوزپه و ماریا رو به کلیسا بردیم و اونا عروسی کردن. آه! چه عروسی‌ای! کشیش بعدش اصلاً شوخی نکرد و موقع بیرون اومدن از کلیسا بچه‌ها سنگ پرت کردن... فکر کنم حاضر بودم برای خوشحال کردنش بمیرم، اما هیچ‌وقت از دست آدم کاری برنمیاد.»

«یعنی با هم خوشبخت نبودن؟»

«اونا عاشق هم بودن، اما عشق که خوشبختی نیست. همه‌مون می‌تونیم عاشق بشیم. عشق هیچی نیست. بعد از مرگ عیسی مسیح عشق همه‌جا هست. حالا باید برای دو نفر کار می‌کردم. چون دختره هم از همه نظر مثل اون بود، نمی‌شد بفهمی کدومشون دارن حرف می‌زنن. مجبور بودم قایقمون رو بفروشم و زیر دست این پیرمرد بدی که امروز دیدی کار کنم. از همه بدتر، مردم از ما بدشون اومد. اول بچه‌ها. همه‌چی با اونا شروع می‌شه. بعد هم زن‌ها و آخر سر هم همهٔ مردها. چون علت همهٔ بدبختی‌ها... تو که به من خیانت نمی‌کنی؟»

من قول دادم و او بلافاصله شروع به فحاشی و کفرگویی کرد، درست مثل کسی که از کنترل خارج شده باشد. کشیش‌ها را نفرین می‌کرد، کشیش‌های دروغ‌گو و پلید و دغل‌باز و فاسدی که زندگی‌اش را ویران کرده بودند و برادرش و آن دختر را کشته بودند و او جرئت نکرده بود آن‌ها را بکشد، چون کلید بهشت در دستان آن‌ها بود و می‌توانستند زندگی بعدی‌اش را هم خراب کنند. او فریاد می‌زد: «این‌طوری حقه خوردیم!» سرپا ایستاد و به موج‌های نیلی‌رنگ زیر پایش آن‌قدر لگد زد که آن‌ها را با ابری از ماسه تیره‌وتار کرد.

من هم جا خوردم. داستان جوزپه با همهٔ بیهودگی و خرافاتی بودنش از هر چیزی که قبلاً می‌دانستم به نظرم واقعی‌تر رسید. نمی‌دانم چرا اما من را از میل کمک به دیگران سرشار کرد، که به نظرم بزرگ‌ترین آرزو و بی‌ثمرترین آن‌هاست. این میل زود گذشت.

«دختر داشت بچه‌دار می‌شد و همین پایان همه‌چیز بود. مردم بهم می‌گفتن "کِی برادرزادهٔ دوست‌داشتنیت دنیا میاد؟ چه بچهٔ شاد و قشنگی می‌شه با اون پدر و مادر." من

با چهره‌ای محکم می‌گفتم: "حتماً همین‌طوره. شادی از توی غم بیرون میاد." این یکی از ضرب‌المثل‌های ماست و جواب من اونا رو خیلی ترسوند و اونا به کشیش گفتن و اونم خیلی ترسید. بعد شایعات شروع شد که این بچه یه ضدمسیحه. لزومی نداره نگران بشی. اون هیچ‌وقت دنیا نیومد.

«یه جادوگر پیر شروع کرد به پیشگویی و هیچ‌کس هم جلوی اون رو نگرفت. اون گفت که جوزپه و اون دختر، شیاطین خاموشی تو خودشون دارن که کم‌آزارن. اما بچه اگه دنیا بیاد، مدام حرف می‌زنه و می‌خنده و همه رو از راه به در می‌کنه و آخر سر هم به دریا می‌ره و سیرن رو از آب بیرون میاره و تمام دنیا می‌بیننش و آوازش رو می‌شنون. به محض اینکه اون بخونه، هفت جام بلا[1] باز می‌شن و پاپ می‌میره و مونگی‌بلو[2] فوران می‌کنه و نقاب سانتا آگاتا[3] آتش می‌گیره. بعد پسره و سیرن عروسی می‌کنن و برای همیشه با هم تو دنیا حکومت می‌کنن.

«همهٔ دهکده به‌هم ریخته بود و هتلدارها به وحشت افتاده بودن، چون فصل توریست تازه داشت شروع می‌شد. اونا دور هم جمع شدن و تصمیم گرفتن که جوزپه و دختر با هم تا تولد بچه از دریا دور بشن و گفتن که پول لازم رو هم می‌دن. شب قبل از اینکه راه بیفتن، ماه کامل بود و باد از شرق می‌وزید و دریا در امتداد ساحل، با امواجی کف‌آلود و نقره‌ای‌رنگ تا روی صخره‌ها بالا اومده بود. منظرهٔ فوق‌العاده‌ای بود و ماریا گفت یه بار دیگه باید اون رو ببینه.

«من گفتم: "نرو. کشیش و یه نفر دیگه رو که همراهش می‌رفت، دیدم. هتلدارها هم دوست ندارن تو دیده بشی و اگه به حرفشون گوش ندیم، خودمون هم از گرسنگی می‌میریم."

---

۱. Seven Vials: در قسمتی از مکاشفهٔ یوحنا که آخرین کتاب از عهد جدید مسیحیان است، ندایی آسمانی هفت فرشته را به فروریختن هفت جام از خشم خداوند بر ضدمسیحیان می‌خواند و هر یک از این هفت جام بخشی از جهان را به نابودی می‌کشاند.

۲. Mongibello: مرتفع‌ترین کوه آتش‌فشانی اروپا که در سیسیلی واقع است.

۳. Santa Agata: سانتا آگاتا قدیسهٔ مسیحی قرن سوم میلادی است. در زمان او دوشیزگان مقرب درگاه الهی به نشان پاک‌دامنی نقابی بر سر می‌کشیدند. دربارهٔ نقاب سانتا آگاتا افسانه‌ها بسیار است.اما طبق یکی از شناخته‌شده‌ترین آن‌ها، یک سال پس از فوت سانتا آگاتا، وقتی نقابش در برابر گدازه‌های آتش‌فشانی که روستاها را تهدید می‌کرد قرار گرفت، تنها از سفید به قرمز تغییر رنگ داد و جلوی آن را سد کرد. در تاریخ فوران‌های آتش‌فشانی آمده‌است که نقاب سانتا آگاتا نُه بار راه گدازه‌های آتشین را بسته‌است.

«ماریا جواب داد: "می‌خوام برم. دریا طوفانیه و ممکنه دیگه هیچ‌وقت نبینمش."

«جوزپه گفت: "نه، حق با اونه، نرو یا بگذار یکی از ما با تو بیاد."

«او گفت: "می‌خوام تنها برم." و تنها رفت.

«من وسایل اونا رو توی یه تیکه پارچه گذاشتم و بستم و بعد اون‌قدر از فکر رفتنشون غصه‌دار بودم که رفتم و کنار برادرم نشستم و دستم رو دور گردنش انداختم. اون هم دستش رو دور گردن من انداخت. یک سالی بود این کار رو نکرده بود و یادم نیست چقدر همون‌طوری موندیم.

«یک‌دفعه در باز شد و مهتاب و باد هردو با هم وارد اتاق شدن و صدای بچه‌ای خنده‌کنان گفت: "اونا دختره رو از روی صخره توی دریا پرت کردن."

«من به‌طرف گنجه‌ای که چاقوهام رو توش نگه می‌دارم رفتم و بچه فرار کرد. جوزپه گفت: "بشین سر جات،" فکرش رو بکن جوزپه این رو گفت! "اگه اون مُرده چرا باید آدم‌های دیگه‌ای هم بمیرن؟"

«فریاد زدم: "حدس می‌زنم اون کیه. می‌کشمش."

«تقریباً بیرون در بودم که برام پشت‌پا گرفت و بعد رو سینه‌م زانو زد و دست‌هام رو گرفت و مچ‌های دستم رو پیچوند، اول مچ راست و بعد مچ چپ. هیچ‌کس جز جوزپه همچین فکری به ذهنش نمی‌رسید. بیشتر از اون چیزی که فکر کنی درد گرفت و من غش کردم. وقتی به خودم اومدم، رفته بود و دیگه هیچ‌وقت ندیدمش.»

از جوزپه بدم می‌آمد.

او گفت: «بهت که گفتم جوزپه شرور بود. هیچ‌کس انتظار نداشت که سیرن رو ببینه.»

«از کجا می‌دونی سیرن رو دیده بود؟»

«چون فقط یک بار دیده بودش، نه "بارها و بارها"، فقط یک بار.»

«اگه شرور بود چرا دوستش داری؟»

او برای اولین بار خندید و این تنها جواب او بود.

با خجالت و کنجکاوی پرسیدم: «این آخرش بود؟»

«هیچ‌وقت قاتل اون دختر رو نکشتم. چون تا وقتی که مچ‌هام خوب شدن، اون رفته بود آمریکا و هیچ‌کس هم نمی‌تونه یه کشیش رو بکشه. اما جوزپه همهٔ دنیا رو گشت

بلکه یه نفر دیگه رو پیدا کنه که اون هم سیرن رو دیده باشه، چه مرد باشه یا بهتر از اون، زن. چون اگه زن بود، باز می‌شد اون بچه به دنیا بیاد. آخر سر به لیورپول اومد. نمی‌دونم اصلاً امکانش هست چنین کسی اونجا باشه؟ اونجا شروع به سرفه کرد و خون بالا آورد تا زمانی که مرد.

«فکر نمی‌کنم الان هیچ موجود زنده‌ای باشه که اون رو دیده باشه. به‌ندرت بیشتر از یه نفر در هر نسلی اون رو دیدن و تا من زنده‌ام هرگز هم‌زمان زن و مردی نخواهند بود که بچه‌ای به دنیا بیارن تا سیرن رو از دریا بیرون بیاره و سکوت رو درهم بشکنه و دنیا رو نجات بده!»

گفتم: «دنیا رو نجات بده؟ پیشگویی این‌طوری تموم می‌شد؟»

او به صخره تکیه داد و نفس عمیقی کشید. از پشت آن‌همه انعکاس سبز و آبی‌رنگ، سرخ شدنش را دیدم. شنیدم که گفت: «سکوت و تنهایی نمی‌تونه برای همیشه دوام داشته باشه. ممکنه صد یا هزار سال بمونه اما عمر دریا بیشتره، اون بالاخره از آب بیرون میاد و می‌خونه.»

می‌خواستم بیشتر سؤال کنم؛ اما همان لحظه کل غار تاریک شد و از ورودی باریک آن، قایقی که باید با آن برمی‌گشتیم، وارد شد.

لحظهٔ ابدی

۱

«اون کوه رو که درست پشت کلاه الیزابته می‌بینی؟ بیست سال پیش یه مرد جوون اونجا عاشق من شد. باب سرت رو بکش عقب، یه دقیقه لطفاً، الیزابت تو هم لطفاً.»

الیزابت که مثل یک عروسک توخالی به‌طرف اتاقک خم می‌شد، گفت: «بله.» سرهنگ لیلاند، عینک پنسی‌اش را به چشم زد و به کوهی که مرد جوان آنجا عاشق شده بود، نگاه کرد.

او درحالی‌که لبخند می‌زد و صدایش را به‌خاطر دختر پایین آورده بود، پرسید: «جوون خوبی بود؟»

«هرگز نفهمیدم. اما به یاد آوردنش تو سن من، شادی‌آوره. ممنون الیزابت.»

«می‌شه پرسید اون کی بود؟»

خانم رابی با لحن همیشگی‌اش جواب داد: «یه باربَر. حتی یه راهنمای تأییدشده هم نبود. یه مذکر که برای بردن بار اجیر شده بود که تازه اونم انداخت.»

«خب، خب، چی‌کار کردی؟»

«همون کاری که یه خانم جوون باید انجام بده. جیغ زدم و ازش تشکر کردم که به من توهین نکرده. دویدم که کاملاً بی‌مورد بود، افتادم و مچ پام پیچ خورد. دوباره جیغ کشیدم و مجبور شد نیم مایل من رو حمل کنه. خیلی نادم و پشیمون بود، اون‌قدر که

می‌ترسیدم از روی یه پرتگاه پرتم کنه. تو اون وضعیت به خانم هارباتل رسیدیم که تا دیدمش زدم زیر گریه. اما اون خیلی احمق‌تر از من بود، طوری که زود اشکم بند اومد.»

«البته تو گفتی که همه‌ش تقصیر خودت بود.»

او با جدیت گفت: «کاملاً همین‌طوره. خانم هارباتل که بیشتر آدم‌ها رو دوست داره، همیشه حق داشت و به من دربارهٔ اون هشدار داد. قبلاً تو گشت‌وگذارهامون از اون استفاده می‌کردیم.»

«اوه، فهمیدم.»

«شک دارم فهمیده باشی. از اون به بعد دیگه حد خودش رو می‌دونست. اما خیلی ارزون می‌گرفت. بیشتر از پولی که بهش دادیم، برامون کار کرد. البته این همون‌طور که می‌دونین نشونهٔ آدم‌های سطح پایینه.»

«اما چطوری تقصیر تو بود؟»

«من تشویقش کردم. اون رو به خانم هارباتل ترجیح می‌دادم. خوش‌تیپ و دل‌نشین بود و لباس‌های قشنگی پوشیده بود. عقب موندیم و اون برام گل چید. دستم رو دراز کردم که گل‌ها رو بگیرم، اما اون دستم رو گرفت و حرف‌های عاشقانه‌ای رو که از روی کتاب الساندرو مانزونی[1] حفظ کرده بود، تحویلم داد.»

«اوه، یه ایتالیایی.»

در آن لحظه در حال رد شدن از مرز بودند. بر روی پل کوچکی در میان درختان صنوبر دو دیرک قرار داشت که یکی قرمز و سفید و سبز و دیگری سیاه و زرد رنگ شده بود.

دوشیزه رابی گفت: «اون تو ایتالیا ایردنتا[2] زندگی می‌کرد. اما باید به انگلستان پرواز می‌کردیم. نمی‌دونم اگه می‌موندیم چی می‌شد.»

سرهنگ لیلاند با نفرتی آنی گفت: «اوه خدای من!» الیزابت در درشکه به خود لرزید.

«فکر کنم به هم میومدیم.»

---

۱. Alessandro Manzoni: شاعر، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و نظریه‌پرداز ادبی.

۲. Italia Irdenta: زمین‌های مجاور ایتالیا در شمال و شمال شرق که در دوره‌های مختلف توسط ایتالیایی‌ها اشغال می‌شده و در سال ۱۸۷۱ که پادشاهی ایتالیا شکل فعلی خود را گرفت، ایتالیا ایردنتا تحت حاکمیت اتریش باقی ماند.

PersianPDF.com

او عادت داشت که به این شیوه‌های غیرمرسوم حرف بزند. سرهنگ لیلاند که به‌خاطر هوشش به او زیاد سخت نمی‌گرفت، با تعجب گفت: «بله البته، البته!»

او به‌طرف سرهنگ برگشت: «فکر می‌کنی مسخره‌ش می‌کنم؟»

سرهنگ کمی گیج به نظر می‌رسید، لبخندی زد و جواب نداد. درشکهٔ آن‌ها، اکنون در حال بالا رفتن از کوهی معروف بود. جاده روی آوارهایی ساخته شده بود که فروریخته بودند و هنوز هم از کناره‌ها فرومی‌ریختند، آوارهایی که جنگل کاج را با رودخانهٔ ویران‌کننده‌ای از سنگ‌های سفید پر از چاله کرده بودند. اما جلوتر، دوشیزه رابی به خاطر آورد که روی شیب ملایم‌تر شرقی، حفره‌های کم‌عمق‌تر و صخره‌های پوشیده از گل با منظره‌ای فوق‌العاده بود. او به‌اندازه‌ای که همراهانش تصور می‌کردند، شوخ نبود. البته آن واقعه به‌یقین مسخره بود؛ اما او می‌توانست به خود واقعه بدون توجه به صحنه و هنرپیشه‌ها بخندد.

بعد از مکثی طولانی گفت: «بله، اون من رو احمق‌تر از اونی فرض کرد که فکر می‌کردم خودش باشه.»

سرهنگ لیلاند برای عوض کردن موضوع گفت: «اینجا گمرکه.»

آن‌ها به «سرزمین آخ و یا»[1] رسیده بودند. دوشیزه رابی آه کشید، چون سرزمین‌های لاتین را مثل همهٔ کسانی که بیکار و پول‌دار بودند دوست داشت. اما سرهنگ لیلاند که یک نظامی بود به ژرمن‌ها احترام می‌گذاشت.

او که مثل کودکی به خود دلداری می‌داد، گفت: «تا هفت مایل هنوز ایتالیایی حرف می‌زنن.»

سرهنگ لیلاند گفت: «آلمانی زبان آینده‌ست. همهٔ کتاب‌هایی که دربارهٔ موضوع‌های مهم هستن، به این زبان نوشته شدن.»

«اما همهٔ کتاب‌های مهم به ایتالیایی نوشته شدن. الیزابت، یه موضوع مهم به من بگو.»

دختر با بی‌پروایی آمیخته به شرم گفت: «طبیعت بشر خانم.»

سرهنگ لیلاند گفت: «الیزابت هم مثل معلمش، داستان‌نویسه.» بعد برگشت که به

---

۱. land of Ach & Ja: اشاره به کشور آلمان دارد.

منظره نگاه کند، چون از گرفتار شدن در گفت‌وگوهای درهم‌وبرهم خوشش نمی‌آمد. دید که مزارع خیلی خرم هستند، دید که گدایی وجود ندارد و اینکه زن‌ها زشت‌تر و مردها چاق‌تر و گنده‌ترند و اینکه غذاهای مغذی‌تری خارج از مسافرخانه‌های بین‌راهی خورده می‌شود.

«سرهنگ لیلاند، باید به کدوم هتل بریم؟ گرند هتلِ آلپ[۱]، هتل دولندرس[۲]، به پانسیون لی‌بیگ[۳]، پانسیون آترلی سیمون[۴]، پانسیون بل‌وو[۵]، پانسیون اولد انگلند[۶] یا آلبرگو بیسکیوان[۷]؟»

«فکر کنم شما بیسکیوان رو ترجیح بدین.»

«در واقع از گرند هتل آلپ خوشم نمیاد. شنیدم اونم مال صاحبان بیسکیوانه. اونا حسابی ثروتمند شدن.»

«اگه چنین آدم‌هایی بدونن که حق‌شناسی چیه، استقبال باشکوهی ازتون می‌کنن.»

چون رمان لحظهٔ ابدی دوشیزه رابی که برای او احترام زیادی به بار آورده بود، برای وُرتا[۸] نیز عزت و احترام زیادی به ارمغان آورده بود.

«اوه، به‌اندازهٔ کافی ازم تشکر کردن. سینیور کانتو تا سه سال بعد از چاپ کتاب برای من نامه می‌نوشت. با اینکه نامه‌های بدی نبودن، اما از خوندنشون احساساتی می‌شدم. از سر کردن تو زندگی مردم خوشم نمیاد. نمی‌دونم تو خونهٔ قدیمی زندگی می‌کنن یا به خونهٔ جدیدی رفتن.»

سرهنگ لیلاند به ورتا آمده بود که کنار دوشیزه رابی باشد، اما خیلی مایل بود که در هتل‌های جداگانه‌ای اقامت کنند. اما دوشیزه رابی که به این موشکافی‌ها اهمیتی نمی‌داد، هیچ دلیلی نمی‌دید که زیر یک سقف نمانند، همان‌طور که نمی‌توانست بفهمد

---

1. Grand Hotel des Alps
2. Hotel de Londres
3. Pension Liebig
4. Pension Atherley-Simon
5. Pension Belle Vue
6. Pension Old England
7. Albergo Biscione

۸. Vorta: منطقه‌ای در مرز ایتالیا ایردنتا و ایتالیا

چرا نباید در یک کالسکه سفر کنند. به عبارت دیگر، از هر چیز زیرکانه‌ای بدش می‌آمد. سرهنگ تصمیم گرفته بود به گرند هتل آلپ برود و دوشیزه رابی هم به‌طرف بیسکیوان می‌رفت که الیزابت گفت: «دوست من تو هتل آلپ اقامت داره.»

«اوه اگه دوست الیزابت اونجاست، همه با هم به اون هتل می‌ریم.»

الیزابت که آگاهانه مراقب بود ظاهر حق‌شناسانه به خود نگیرد، گفت: «خیلی‌خب خانم.» صورت سرهنگ لیلاند درهم رفت.

وقتی همه پایین آمدند تا به‌طرف تپه بروند، سرهنگ زیر لب گفت: «اون رو لوس می‌کنین.»

«این حرف زدن یه مرد نظامیه.»

«البته برای داخل شدن به چیزی که شما بهش روابط انسانی می‌گین، باید کارهای زیادی با سربازها انجام می‌دادم. یه‌کم احساساتی بودن همهٔ ارتش رو به‌هم می‌ریزه.»

«می‌دونم، اما کل دنیا که یه ارتش نیست. پس چرا باید وانمود کنم یه افسرم. شما من رو یاد یه دوست هندی‌انگلیسی[1] می‌ندازین که وقتی با بومی‌ها خوش‌رفتاری می‌کردم خیلی تعجب می‌کرد. اونا به‌طور قاطع ثابت کردن که هرگز باهاشون این‌طوری رفتار نشده و این نتیجه‌گیری همیشه مصداق هم داشته. مردم بداقبال اینجا همیشه سعی می‌کنن مردم خوش‌اقبال رو راهنمایی کنن و این کار باید متوقف بشه. شما بداقبال بودین. همهٔ زندگی باید به انسان‌ها دستور می‌دادین و ازشون انتظار اطاعت فوری و چیزهای بی‌فایدهٔ دیگه داشتین. من خوش‌اقبالم، لزومی نداره که منم همون کار رو کنم و نمی‌کنم.»

او درحالی‌که می‌خندید، گفت: «خب پس نکنین. اما حواستون باشه که دنیا یه ارتش نیست. حواستون باشه که شما با مردم بداقبال غیرمنصف نبودین و ما هم با مردم طبقات پایین‌ترِ محبوب شما کاملاً مهربون بودیم.»

او با بی‌مبالاتی گفت: «البته. این عادی شده. اما اونا همه‌چیز رو می‌بینن. اونا هم مثل خود ما می‌دونن که فقط یه چیزه که تو دنیا ارزش داشتن رو داره.»

---

1. Anglo-Indian

سرهنگ آهی کشید: «اوه بله، عصر تجارته.»

دوشیزه رابی آن‌قدری با تعجب و عصبانیت گفت «خیر» که الیزابت برگشت ببیند چه شده است. «شما احمقین. خیلی راحت می‌شه از مهربونی و پول دل کند. تنها چیز باارزش ازخودگذشتگیه. تا به حال از خودتون گذشتین؟»

«بارها.»

«منظورم اینه که تا حالا شده از روی قصد مقابل پایین‌دست‌ها خودتون رو رسوا کرده باشین؟»

«عمداً هرگز.» در نهایت او متوجه شد که دوشیزه رابی می‌خواهد موضوع را به کجا بکشاند. باعث خوشوقتی او بود که وانمود کند که این‌طور رها کردن خود، تنها اساس احتمالی یک رابطهٔ واقعی است، تنها دروازهٔ سدی معنوی که طبقات را از هم جدا می‌کند. یکی از کتاب‌هایش در این‌باره بود و خیلی خواندنی بود. سرهنگ با شیطنت اضافه کرد: «و شما چی؟»

«هیچ‌وقت درست این کار رو انجام ندادم. با وجود این، هیچ‌وقت احساس نکردم که خیلی احمق هستم، اما اگه یه روزی بکنم، امیدوارم بتونم خیلی ساده نشونش بدم.»

«کاش من هم اونجا باشم.»

او جواب داد: «شما نباید خوشتون بیاد. من می‌تونم در هر لحظه‌ای و در هر جمعی چنین حسی داشته باشم. هر چیزی می‌تونه من رو وادار به این کار کنه.»

راننده درحالی‌که این گفت‌وگوی نشاط‌انگیز را کوتاه می‌کرد، داد زد: «ورتا رو ببینین.» او و الیزابت و کالسکه به نوک تپه رسیده بودند. جنگل سیاه تمام شده بود و به دره‌ای رسیده بودند که دو طرف آن را چمن‌های زمردین پوشانده بود. چمن‌ها موج می‌زدند و دو برابر شده و درهم می‌تنیدند، با این حال همیشه به بالا تمایل داشتند، بنابراین دوهزار پا فاصله بود تا جایی که صخره از توی علف‌ها بیرون می‌زد و کوه‌های بزرگی را تشکیل می‌داد که قله‌هایشان در هوای صاف غروب خیلی زیبا بودند.

راننده که استعداد تکرار داشت، گفت: «ورتا، ورتا.»

دورتر، بالای دره، یک دهکدهٔ بزرگ و سفید بود که چمنزارهای مواج را مانند رابطهٔ کشتی و دریا، لمس می‌کرد و در شیب تند سینه‌کش آن، برج باشکوهی از سنگ

خاکستری نو دیده می‌شد. همین‌طور که آن‌ها به برج نگاه می‌کردند، گویی برج به آوایی تبدیل شد که شکوهمندانه با کوه‌ها در گفت‌وشنود بود.

دوباره به آن‌ها خبر داده شد که اینجا ورتا و آن هم برج جدید کلیسا بود، مثل برج کلیسای ونیز و حتی از آن هم بهتر و صدای ناقوسش، صدای زنگ جدید کلیسا بود.

درحالی‌که دوشیزه رابی از خرمی و آبادی دهکده غرق شادی بود، سرهنگ لیلاند گفت: «متشکرم، همین‌طوره.» او می‌ترسید به مکانی برگردد که زمانی عاشق آنجا بوده، می‌ترسید که مبادا چیز جدیدی آنجا پیدا کند. هرگز چیزهای جدید برایش شانس نیاورده بودند. معمار به‌واقع طبق الهامش به‌سمت جنوب رفته بود و برجی که میان کوه‌ها ایستاده بود، شبیه برجی بود که زمانی کنار مرداب‌ها قرار داشت. اما تشخیص مکان تولد ناقوس غیرممکن بود، چون صدای هیچ ملیتی در آن نبود.

آن‌ها خوشحال و ساکت، به‌طرف منظرهٔ دوست‌داشتنی حرکت کردند. جهانگردها آن‌ها را مانند یک زوج مناسب می‌دیدند. در واقع هیچ چیز ناگواری در چهرهٔ مهربان و لاغر دوشیزه رابی وجود نداشت و حرفهٔ سرهنگ لیلاند بیش از اینکه او را مهاجم نشان دهد، مرتب و باسلیقه نشان می‌داد. آن‌ها خیلی با یک زن و شوهر بافرهنگ جور درمی‌آمدند، زن و شوهری که زندگی‌شان را با تحسین زیبایی‌های دنیا می‌گذراندند.

همان‌طور که نزدیک می‌شدند، کلیساهای دیگر، کوچک، زشت، کلیساهایی به رنگ صورتی با برج‌های کدومانند، کلیساهایی به رنگ سفید با تخته‌های نازکی بر تارک برج آن‌ها، کلیساهای پنهان‌شده در میان درختان یا چین‌های چمن پدیدار می‌شدند و تا عصر، هوا از صداهای کوچکی با صدای آوازی بلند در میان آن‌ها سرشار بود. فقط کلیسای انگلیسی که بعدها به سبک دوران اولیه ساخته شده بود، ساده و ساکت بود.

ناقوس‌ها از کار ایستادند و همهٔ کلیساهای کوچک در تاریکی فرورفتند. در عوض، این بار صدای ساز تام‌تام (گنگ) می‌آمد و توریست‌های خسته با شتاب برای شام به هتل‌هایشان برمی‌گشتند. یک درشکهٔ چهارچرخه با علامت پانسیون آترلی سیمون یورتمه می‌رفت که به‌موقع برسد. خانمی با مادرش دربارهٔ یک لباس مهمانی صحبت می‌کرد. مردان جوان راکت‌به‌دست با مردان جوانی که عصای کوهنوردی به دست داشتند، حرف می‌زدند. بعد در پهنای تاریکی، روی نئونی نوشته شده بود: «گراند هتل آلپ».

درشکه‌چی با شنیدن تعجب مسافران گفت: «نورهای الکتریکی رو نگاه کنین.»

پانسیون بل‌وو در مقابل جنگل کاج شروع می‌شد و از لب رودخانه هتل دولندرس به آن جواب می‌داد. پانسیون‌های لی‌بیگ و لورلی در رنگ سبز و زرد کهربایی خود را نشان می‌دادند. اولد انگلند به رنگ سرخ بود. روشنایی همهٔ منطقه را فراگرفته بود، چون بهترین هتل‌ها خارج از دهکده در موقعیت‌های مرتفع و رمانتیکی قرار داشتند. این نمایش هر عصر در فصل توریست تکرار می‌شد، اما فقط تا وقتی که کار بود. به محض اینکه آخرین توریست هتل مدنظرش را انتخاب می‌کرد، نورها خاموش می‌شد و هتلدارها بعضی با لعن و نفرین و بعضی با شادی مشغول سیگار کشیدن می‌شدند.

دوشیزه رابی گفت: «وحشتناکه.»

سرهنگ لیلاند گفت: «مردم وحشتناک.»

هتل آلپ، عمارت چوبی بزرگی بود که بی‌شباهت به یک کلبهٔ بزرگ نبود. اما با تراسی خوش‌منظره و پرهزینه چشم‌اندازش دل‌نشین می‌شد که سنگ‌های مربع‌شکل آن از مایل‌ها آن‌طرف‌تر قابل‌رؤیت بودند و از آن، مانند بعضی از مخزن‌های بزرگ، مسیرهای آسفالت تا زمین‌های بیرون کشیده می‌شد. کالسکهٔ آن‌ها، بعد از بالا رفتن از مسیری خصوصی، زیر ایوانی طاقی‌شکل توقف کرده بود که از یک سو به همین تراس و از سوی دیگر به سالن استراحت سرپوشیده باز می‌شد. حلقه‌ای از کارکنان، مردانی با یراق طلایی، مردان آراسته‌تری با یراق‌های طلایی‌تر و مردان دیگری بدون یراق طلایی آنجا می‌چرخیدند. الیزابت متکبرانه سبد حصیری کوچکی را به‌دشواری با خود حمل می‌کرد. سرهنگ لیلاند سراپا یک سرباز شده بود. دوشیزه رابی، کسی که به‌رغم تجربه‌های زیاد، هتل‌های بزرگ همیشه عصبانی‌اش می‌کرد، به‌سرعت به اتاقی گران‌قیمت رفت تا بلافاصله لباس عوض کرده و خودش را به شام برساند.

وقتی از پله‌ها بالا می‌آمد، اتاق غذاخوری را دید که پر از انگلیسی و آمریکایی و آلمانی‌های گرسنه بود. او مهمانی دوست داشت، اما آن شب به‌طرز عجیبی افسرده بود. مثل اینکه با منظره‌ای ناخوشایند روبه‌رو شده باشد که معلوم نبود چیست.

او به الیزابت گفت: «من تو اتاقم غذا می‌خورم. تو برو به شامت برس. وسایل رو باز می‌کنم.»

اتاق را گشت و به فهرست قوانین، لیست قیمت‌ها، لیست تفریحات و کاناپهٔ مخمل سرخ، پارچ و لگن‌هایی که منظرهٔ کوه‌ها رویشان نقش بسته بود، نگاه کرد. آیا میان این همه تجمل، جایی برای سینیور کانتو با پیپ چینی‌اش و سینیورا کانتو با آن شال قهوه‌ای بود؟

وقتی بالاخره گارسون شام او را بالا آورد، سراغ میزبان و همسرش را گرفت.

او به زبان بین‌المللی انگلیسی پاسخ داد که خوب هستند.

«اینجا اقامت دارن یا بیسکیوان؟»

«اینجا، چطور مگه؟ فقط توریست‌های بی‌پول بیسکیوان رو انتخاب می‌کنن.»

«پس کی اونجا اقامت داره؟»

«مادر سینیور کانتو.» و مانند کسی که درسی را ازبر کرده باشد، ادامه داد: «هیچ رابطه‌ای با ما نداره. پونزده سال پیش چرا، اما حالا بیسکیوان کجاست؟ لطفاً این حرف‌ها بین خودمون باشه.»

دوشیزه رابی مؤدبانه گفت: «من یه اشتباهی کردم. ممکنه لطفاً بگین که من اتاقم رو نمی‌خوام و وسایل من رو فوراً به بیسکیوان ببرن؟»

گارسون که به‌خوبی تربیت شده بود، گفت: «البته، البته.» بعد با صدای تودماغیِ شرورانه‌ای گفت: «اما براتون هزینه برمی‌داره.»

دوشیزه رابی گفت: «بدون شک.»

سیستم پرطمطراقی که اخیراً او را به داخل خود بلعیده بود، شروع به بیرون دادن او کرده بود. چمدان بزرگ پایین برده شد و وسیله‌ای که او را به هتل آورده بود، دوباره خوانده شد. الیزابت که از ناراحتی رنگش مثل گچ شده بود، در هال ظاهر شد. او پول تخت‌هایی را که هرگز روی آن‌ها نخوابیده بودند و غذاهایی که نخورده بودند، پرداخت کرد. بعد در میان کارکنان یراق‌طلایی که امیدوار بودند حتی در آن فضای زمانی، به شکایت‌ها رسیدگی کنند، به‌طرف در رفت. مهمان‌های داخل اتاق غذاخوری که از روی سرگرمی او را نگاه می‌کردند، گفتند که حتماً هتل برایش خیلی لوکس بوده است.

سرهنگ لیلاند با لباس عصرش به‌دنبال او دوید: «چی شده؟ چیزی شده؟ راحت نیستین؟»

«نه برای این نیست. اشتباه کردم. این هتل مال پسرشه. من باید به بیسکیوان برم. اون با پیرها مشاجره کرده. فکر کنم پدرش مرده باشه.»

«اما واقعاً اگه اینجا راحتین...»

«امشب باید بفهمم که این راسته یا نه و همین‌طور باید..» صدایش لرزید. «بفهمم که این تقصیر من بوده یا نه.»

«به‌خاطر خدا! چطور ممکنه...»

او به‌آرامی ادامه داد: «اگه این‌طور باشه باید تحمل کنم. مسن‌تر از اونم که ملکهٔ تراژدی یا یه نابغهٔ شرور باشم.»

سرهنگ همچنان که نورهای کالسکه را که از تپه پایین می‌آمد، تماشا می‌کرد زیر لب گفت: «منظورش چیه؟ مگه چه کار بدی کرده؟ اصلاً چه چیز ناراحت‌کننده‌ای وجود داره؟ هتلدارها همیشه با هم مشاجره می‌کنن، اینکه به ما ربطی نداره.»

او شام خوبی در سکوت خورد. بعد با رسیدن نامه‌هایی از ادارهٔ پست، افکارش عوض شد.

«ادوین عزیز، این نامه را با بی‌اعتمادی کامل برات می‌نویسم و می‌دونم که باور می‌کنی که بگم از روی کنجکاوی نمی‌نویسم. فقط یه جواب برای یه سؤال ساده می‌خوام. آیا با دوشیزه رابی نامزد کردی یا نه؟ رسم و رسومات از زمان جوونی من عوض شده. با این همه، نامزدی، نامزدیه و باید برای راحتی همه اعلام شه. با اینکه سلامتی تو از بین رفته و شغلت رو ترک کردی، هنوز می‌تونی آبروی خونواده‌ت رو حفظ کنی.»

سرهنگ لیلاند با تعجب گفت: «چرنده!» آشنایی با دوشیزه رابی او را تیزبین‌تر کرده بود. او در این بخش از نامهٔ خواهرش چیزی جز آداب و رسوم ندید. از خواندن آن به‌اندازه‌ای که او از نوشتن آن جا خورده بود، تعجب نکرد.

«اما دربارهٔ دختری که خانوادهٔ بنون درباره‌ش به من گفتن، اون یه همراه نیست، در واقع چیزی جز دل‌خوش‌کنک برای درآوردن چشم بقیه نیست. من هیچ چیزی علیه دوشیزه رابی که کتاب‌هاش همیشه خونده شده، نمی‌گم. مردم علاقه‌مند به ادبیات، اهل عمل نیستن و ما اطمینان داریم که اون نمی‌دونه. شاید من خوشم نیاد که همسر تو باشه، اما این یه موضوع دیگه است.

«بچه‌ها که همه سلام می‌رسونن (همین‌طور لیونل)، درحال حاضر خیلی سرحالن. تنها نگرانی برای آینده‌ست؛ وقتی که هزینه‌های آموزشِ درست، در نظر گرفته می‌شن. دوستدار تو نلی.»

چطور می‌توانست جذابیت خاص رابطهٔ بین خود و دوشیزه رابی را توضیح بدهد؟ هرگز حرفی از ازدواج به میان نیامده بود و احتمالاً حرفی از عشق هم به میان نمی‌آمد. اگر به‌جای اینکه اغلب همدیگر را ببینند، همیشه همدیگر را می‌دیدند، دوستان عاقلی برای هم می‌شدند که با زندگی آشنا بودند، نه عشاق خودخواه هوس‌باز که نه حقی برای طلب آن و نه قدرتی برای فراهم کردن آن داشتند. نه اعتراف کرده بودند که روح باکره‌اند و نه از محدودیت‌ها و ناپایداری‌های هم بی‌خبر بودند. حتی به‌ندرت برای هم پولی خرج می‌کردند. تحمل، نیاز به خویشتن‌داری دارد و بزرگ‌ترین حفاظ رابطهٔ آرام، خرد است. سرهنگ لیلاند جسارت حفظ تعادل در رابطه را نداشت. نظر مردم، زیاد برای او مهم نبود. نلی و لیونل و فرزندان آن‌ها می‌توانستند شوکه یا ناراحت بشوند. دوشیزه رابی نویسنده بود، نویسنده‌ای از نوع افراطی و او یک سرباز بود از نوع اشرافی. اما از زمان فعال بودن آن‌ها می‌گذشت. او دیگر نمی‌جنگید و دوشیزه رابی هم دیگر نمی‌نوشت. می‌توانستند به‌خوبی پاییز زندگی را با هم بگذرانند و هیچ دلیلی نداشت که در زمستان همراهان خوبی برای هم نباشند.

او ملاحظه‌کارتر از این بود که حتی با خودش دربارهٔ ازدواج خوب فکر کند. اما نامه برایش غیرقابل‌قبول بود. نامهٔ نلی را تکه‌تکه کرد و از پنجرهٔ اتاق‌خواب به تاریکی شب سپرد.

همان‌طور که به ورتا نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد زیر نور مهتاب برج کلیسا را پیدا کند، زیر لب گفت: «بانوی مضحک، تو چرا ناراحتی؟ چرا تو کارهای مردمی که نمی‌تونن تو رو درک کنن، مداخله می‌کنی؟ چقدر احمقی که فکر می‌کنی تو باعثش شدی. فکر می‌کنی یه کتاب نوشتی و اینجا رو ضایع و ساکنین اون رو خراب و لاابالی کردی. این‌طوری خودت رو ناراحت می‌کنی و می‌ری تا چیزی رو که هیچ‌وقت درست نبوده درست کنی. بانوی مضحک!»

حالا زیر پنجره می‌توانست تکه‌های سفید نامهٔ خواهرش را ببیند. برج کلیسا برافراشته از بخار نقره‌ای در دره ظاهر شده بود.

او درحالی‌که با دست‌هایش به دهکده اشاره می‌کرد، با خود نجوا کرد: «بانوی عزیز!»

۲

رمان اول دوشیزه رابی با عنوان لحظهٔ ابدی حول این ایده نوشته شده بود که انسان فقط با زمان زندگی نمی‌کند و یک دورهٔ رفته می‌تواند مانند هزار دوره در دادگاه الهی باشد، ایده‌ای که بعدها به‌طور فلسفی‌تری به‌وسیلهٔ مترلینگ[۱] باز شد. اکنون خود او می‌گفت که کتابی خسته‌کننده و بی‌اصالت است که عنوان آن آدم را یاد صندلی دندانپزشکی می‌اندازد. اما زمانی آن را نوشته بود که احساس جوانی و شادی می‌کرد و آن زمان، بیشتر از اینکه زمان کمال باشد، زمان شکل دادن یک اعتقاد بود. با گذشت سال‌ها، مفهوم مدنظر می‌تواند استوارتر شود؛ اما میل و قدرت انتقال آن به دیگران هم به همان نسبت ضعیف می‌شود. اینکه اولین اثر او جاه‌طلبانه‌ترین آن‌ها بود، ناراحتش نمی‌کرد.

کتاب که با اقبال عجیبی مواجه شد، تأثیر به‌سزایی خصوصاً در حوزه‌های غیرتخیلی گذاشت. انسان‌های کاهل تعبیر کردند که تلف کردنِ وقت، زیان‌بار نیست. انسان‌های عامی تعبیر کردند که دمدمی بودن، هیچ ضرری ندارد و انسان‌های درستکار آن را مانند حمله‌ای به اخلاقیات تلقی کردند. نویسنده مشهور شد و اشتیاق او به طبقات پایین‌تر اجتماع، به او جذابیت مضاعفی بخشید. به‌طوری که همه‌ساله، لیدی آنستی، خانم هریوت، مارکی بامبورگ و بسیاری دیگر به ورتا که محل روایت کتاب بود، می‌آمدند. اشتیاق آن‌ها دوباره شکوفا می‌شد. لیدی آنستی نقاشی‌های آب‌رنگش را به نمایش می‌گذاشت. خانم هریوت که عکاسی می‌کرد، مقاله‌ای در استراند[۲] نوشته بود و روزنامهٔ قرن نوزدهم[۳] توضیحی طولانی از مکان، توسط مارکی بامبورگ تحت عنوان «کشاورز مدرن و ارتباط او با مذهب کاتولیک مدرن» منتشر کرده بود.

به عنایت این تلاش‌ها، ورتا شکوفا شده بود و مردمی که مکان‌های دورافتاده را دوست داشتند، به آنجا رفته و راه را برای دیگران باز می‌کردند. دوشیزه رابی به‌واسطهٔ یک رشته اتفاق‌های جزئی هرگز به دهکده‌ای که شکوفایی آن به او مربوط می‌شد، برنگشته بود.

او هر از چند وقتی از پیشرفت منطقه خبرهایی شنیده بود. همین‌طور گفته می‌شد که

---

۱. Maeterlinck: نویسنده، شاعر و فیلسوف بلژیکی

۲. *The Strand*: ماهنامه‌ای در انگلستان حاوی داستان‌های کوتاه و مقاله و مصاحبه.

3. *The Nineteenth Century*

گروهی از توریست‌های پایین‌دست، منطقه را کشف کرده بودند و بالاخره او از ترس اینکه چیزی را ضایع کرده باشد، تصمیم گرفته بود به مکانی که زمانی خیلی دوست داشت، برگردد. در واقع سرهنگ لیلاند او را متقاعد کرده بود. او دنبال نقطهٔ خنک و خوش‌آب‌وهوایی برای تابستان بود، جایی که بتواند مطالعه کند، حرف بزند و مکانی برای پیاده‌روی‌های مناسب برای یک ورزشکار معلول باشد. دوستانشان خندیدند، آشنایانشان شایعه‌سازی کردند و نزدیکانشان عصبانی شدند. اما او شجاع و رابی هم به این موارد بی‌اعتنا بود. در این سفر، الیزابت را بهانه کرده بودند که عذر موجهی نبود.

ورود او غم‌انگیز بود. دیدن هتل‌های بزرگ در یک حلقه، خارج از دهکده که زندگی در آنجا جاری بود، او را ناخشنود کرد. اسامی نورانی آن‌ها که مانند نشانی روی دامنه‌های آرام غروب بود، هنوز مقابل چشمان او می‌رقصیدند و هتل غول‌آسای آلپ مانند کابوسی او را مضطرب می‌کرد. در خیالش ایوان، اتاق غذاخوری پرزرق‌وبرق، دفتر پولیش‌خوردهٔ چوب گردو، جاکلیدی عریضی که کلیدهای اتاق‌ها از آن آویزان بودند، ظروف سفالی اتاق‌خواب و لباس‌های اونیفورم کارکنان و بوی مردم زیرک را که برای بعضی از دماغ‌ها مانند بوی مردم فقیر افسرده‌کننده است، بازسازی کرد. او اشتیاقی به پیشرفت تمدن نداشت. از روی تجربه‌هایی که از شرق داشت، می‌دانست تمدن پیش از آماده شدن بسترش، در ابتدا سبب بی‌اخلاقی و شرارت می‌شود و اینجا دیگر تمدن مطرح نبود. آن‌قدر که دنیا باید از دهکده می‌آموخت، دهکده از دنیا نمی‌آموخت.

در بیسکیوان تغییری کم و تأثیری رقت‌انگیز از بقا دید. صاحب قدیمی آنجا فوت کرده بود و پیرزن بیمار در بستر افتاده بود. اما آن روح قدیمی هنوز از آنجا رخت برنبسته بود.

در سردر چوبی آنجا هنوز نقش اژدهایی که کودکی را می‌بلعید دیده می‌شد، نشان خاندان «ویسکونتی میلانی»[۱] که «کانتوس»[۲] باید از نسل آن‌ها پدید آمده باشد. چون در آن هتل کوچک چیزی بود که باعث می‌شد یک مهمان دلسوز اشرافیت آنجا را باور کند. رفتاری عالی که بدون هیچ تلاشی در هتل حاکم بود. در هر اتاق‌خوابی فقط سه یا چهار چیز زیبا وجود داشت. یک تابلوفرش ابریشمی کوچک، یه تکه از حکاکی سبک

۱. Milanese Visconti: نام خانوادگی خاندانی اشرافی در ایتالیای قرون وسطی.
۲. Cantus: هم‌خوانی آوازهای سنتی.

روکوکو[۱] و چند کاشی آبی که قاب شده و بر دیوار سفیدکاری‌شده آویزان بود. در اتاق‌های نشیمن و روی پله‌ها تصاویری بود مربوط به قرن هجدهم به سبک «کارلو دولسی»[۲] و «کاراچی»[۳] در ردای آبی و یک قدیس در حال بال زدن و یک اسکندر سخاوتمند با چانهٔ عقب‌کشیده. سبکی ناچیز همان‌طور که انسان برتر و کتاب‌ها می‌گویند. با این حال بعضی اوقات می‌تواند تازگی و شکوه بیشتری از یک نقاشی «فراآنجلیکو»[۴]یی تازه‌خریداری‌شده داشته باشد. دوشیزه رابی که دوک‌ها را در اقامتگاه آن‌ها بدون هیچ لرزش ملموسی ملاقات کرده بود، وقتی وارد آلبرگو بیسکیوان شد احتمالاً خود را بی‌شرم و مدرن احساس کرد. ناچیزترین چیزها، کوسن‌های روی کاناپه، رومیزی‌ها، روبالشی‌ها اگرچه احتمالاً از جنس‌های ارزانی تهیه شده بودند و از لحاظ زیبایی‌شناسی استاندارد درستی نداشتند، باعث تحسین و الهام او شدند. از میان این اقامتگاه تمیز و اشرافی، زمانی سینیور کانتو با پیپ چینی‌اش و سینیورا کانتو با شال قهوه‌ای‌اش و بارتولومیو کانتو که حالا مالکین گرند هتل آلپ بود، عبور می‌کردند.

او روز بعد جوری سر صبحانه نشست که معلوم بود شب بدی را گذرانده است. این را به حساب بالا رفتن سنش گذاشت. فکر کرد تا به حال هرگز انسان‌هایی به زشتی و بی‌ارزشی مهمان‌هایی که آنجا بودند، ندیده است. یک زن ابرومشکی از وطن‌پرستی و وظیفهٔ توریست‌های انگلیسی برای ارائهٔ یک جبههٔ یکپارچه برای ملیت‌های خارجی، داد سخن می‌داد. یک زن دیگر نالهٔ ضعیفی سر می‌داد که نه بلند بود و نه متوقف می‌شد و از غذا، هزینه‌ها، صدا، ابرها و غبار شکایت داشت. او گفت که خودش دوست داشته آنجا بیاید، اما دوست ندارد که آنجا را به دوستانش توصیه کند. تعداد مردها کم بود و مرد جوان پرمدعایی در میان شلیک‌های خنده، کارهایی را که برای به حیرت درآوردن بومی‌ها کرده بود، توضیح می‌داد. دوشیزه رابی روبه‌روی نقاشی دیواری مشهور و در عین حال تنها زینت‌بخش اتاق، نشسته بود. این نقاشی در زمان تعمیر، کشف شد و اگرچه سطح آن در بعضی نقاط آسیب دیده بود، رنگ‌هایش هنوز براق بودند. سینیورا

---

۱. Rococo: اصطلاحی در هنر برای توصیف هنر تزئینی در زمینه‌های مختلف معماری، بناآرایی، نقاشی و غیره.
۲. Carlo Dolci: نقاش ایتالیایی دورهٔ باروک که به‌خاطر نقاشی‌های مذهبی خود شهرت فراوان داشت.
۳. Carracci: از نقاشان دورهٔ باروک ایتالیا.
۴. Fra Angelico: از نقاشان دورهٔ رنسانس ایتالیا.

کانتو، گاهی آن را به «تیتیان»[۱] و گاهی «جیوتو»[۲] نسبت می‌داد و می‌گفت که هیچ‌کس نمی‌تواند معنای آن را تعبیر کند و اساتید و هنرمندان بیهوده وقت خود را در یافتن معنای آن تلف می‌کردند. این را می‌گفت چون از گفتنش خوشش می‌آمد، چون معنای آن کاملاً واضح بود و بارها برای او توضیح داده شده بود. آن چهار هیکل، فرشته‌هایی بودند که پیشگویی‌هایی از تولد مسیح در دست داشتند. معلوم نبود که چرا آن‌ها آن بالا روی کوه‌ها، در غایت مرز هنر ایتالیا نقاشی شده بودند. حالا در هر حالتی منبع بی‌ارزش گفت‌وگوها بودند و با حضور آن‌ها روی دیوار باب آشنایی‌هایی باز می‌شد و بحث‌هایی صورت می‌گرفت.

یک بانوی آمریکایی با دنبال کردن نگاه دوشیزه رابی گفت: «به نظرتون این قدیس‌ها مکار نیستن؟»

پدر آن خانم چیزی دربارهٔ خرافات گفت. آن دو اندوهگین بودند چون از سرزمین مقدس برگشته بودند؛ جایی که سر آن‌ها کلاه گذاشته بودند و دیدشان به مذهب تغییر پیدا کرده بود.

دوشیزه رابی به‌تندی گفت که آن‌ها فرشته هستند.

خانم گفت: «اما من فرشته‌ها رو یادم نمیاد.»

پدر غمگینانه گفت: «اختراعات کشیش‌ها برای فریب دادن رعایا. مثل کلیساهاشون؛ زرورق‌هایی که تظاهر به طلا بودن می‌کنن، کتان‌هایی که تظاهر به ابریشم بودن می‌کنن و گچ‌بری‌های متظاهر به مرمر؛ درست مثل مراسمشون، (قسم خورد) مثل برج‌های کلیساهاشون.»

زن که به جلو خم شده بود، گفت: «پدرم بیماری بی‌خوابی داره. هر صبح ساعت شش، صدای زنگ رو تصور بکنین!»

«بله خانم، شما برنده شدین. ما متوقفش کردیم.»

دوشیزه رابی گفت: «شما صدای ناقوس صبح زود رو متوقف کردین؟»

مردم سرهایشان را بالا آوردند، تا ببینند که او کیست. یک نفر زیر لب گفت او می‌نویسد.

---

۱. Titian: نقاش ایتالیایی قرن شانزدهم میلادی.

۲. Giotto: نقاش ایتالیایی قرن چهاردهم میلادی.

مرد جواب داد که این همه راه را بدون وسیله بالا آمده تا استراحت کند و اگر نتواند، به مرکز دیگری نقل‌مکان می‌کند. توریست‌های انگلیسی و آمریکایی همکاری کردند و هتلدار را وادار به اقدام کردند. او معتقد بود که همکاری حتی درمورد دهقان‌ها هم به درد نمی‌خورد.

دوشیزه رابی که عصبانی شده بود و می‌لرزید، پرسید: «توریست‌ها چطور تو کار دهقان‌ها دخالت می‌کنن؟»

«ما هم همین رو گفتیم که برای استراحت اومدیم و باید بتونیم استراحت کنیم. هر هفته مست می‌کردن و تا ساعت دو آواز می‌خوندن. این کار درستیه؟»

دوشیزه رابی گفت: «یادم میاد بعضی از اونا مست می‌کردن؛ اما این رو هم یادمه که چطور آواز می‌خوندن.»

او با عصبانیت گفت: «کاملاً همین‌طوره تا ساعت دو.»

هردو با عصبانیت از هم جدا شدند. او مرد را درحالی‌که دربارهٔ ضرورت یک مذهب جهانی حرف می‌زد، ترک کرد. بالای سر مرد چهار فرشتهٔ خیرخواه ایستاده بودند و هریک لوحه‌ای تقدیم می‌کردند که قول نجات بر روی آن‌ها نوشته شده بود. اگر مذاهب قدیمی برای بشریت ناکافی شوند، تولید یک جایگزین مناسب در آمریکا محتمل به نظر نمی‌آید.

هنوز برای دیدن سینیورا کانتو خیلی زود بود. الیزابت هم که تمام شب بی‌ادب و خشن بود و حالا به‌طور ملال‌آوری از رفتار خود پشیمان شده بود، همراه خوبی نبود. چند میز بیرون مسافرخانه بود که کنار آن‌ها چند زن نشسته بودند و نوشیدنی می‌خوردند. درخت‌های هرس‌کردهٔ شاه‌بلوط روی سر آن‌ها سایه انداخته بود و نردهٔ چوبی کوتاهی آن‌ها را از خیابان‌های دهکده جدا می‌کرد. دوشیزه رابی روی نرده نشست. منظرهٔ برج کلیسا از آن دیده می‌شد. یک چشم موشکاف می‌توانست ایرادهای زیادی از معماری آن پیدا کند. اما او با لذت و حق‌شناسی زیادی به آن نگاه می‌کرد.

گارسون زن آلمانی بیرون آمد و مؤدبانه به او گفت که می‌تواند صندلی راحت‌تری پیدا کند. این جایی بود که طبقهٔ پایین آنجا غذا می‌خوردند و پرسید که آیا مایل نیست به اتاق پذیرایی برود.

«نه متشکرم، چند سال می‌شه که مهمون‌هاتون رو بر حسب تولدشون طبقه‌بندی می‌کنین؟»

زن گفت: «خیلی وقته. لازم بود.»

او به خانه‌اش که پر از آذوقه و شعور بود، برگشت و البته این یکی از نشانه‌های این بود که در این دره ژرمن‌ها بر لاتین پیروز شده‌اند.

بعد یک زن موسفید بیرون آمد که دستش را روی چشم‌هایش سایه‌بان کرده بود و روزنامهٔ مورنینگ پست[1] را نگاه می‌کرد. با مهربانی از بالای بینی‌اش به دوشیزه رابی نگاه کرد و بعد از عذرخواهی گفت: «امروز عصر، نمی‌دونم که خبر دارین، کنسرتی به کمک شرکت پنجرهٔ شیشه‌های رنگی برای کلیسای انگلیسی برگزار می‌شه. آیا می‌تونم ازتون بخوام بلیت بخرین؟ می‌گن خیلی مهمه که مردم انگلیس اتفاق‌نظر داشته باشن، این‌طور نیست؟»

دوشیزه رابی گفت: «خیلی مهمه، اما دوست دارم که این اجماع در انگلیس باشه.»

بانوی سفیدمو لبخند زد. بعد حیرت‌زده نگاه کرد. احساس کرد به او توهین شده است و درحالی‌که روزنامهٔ مورنینگ پست را در دستش به صدا درمی‌آورد، رفت.

دوشیزه رابی با دل‌شکستگی فکر کرد: «بی‌ادبی کردم، بی‌ادبی به خانم احمق و موسفیدی مثل خودم. امروز نباید با مردم حرف بزنم.»

زندگی او موفق و در کل خوب بود. به این حالت که به آن افسردگی می‌گویند، عادت نداشت. حالتی که دید او را به افق‌های گسترده‌تری، گرچه تیره‌تر، باز می‌کرد. آن روز چشم‌انداز او عوض شد. در دهکده قدم زد و به‌ندرت به کوه‌هایی که آن را احاطه کرده بودند و یا پرتوی یکنواخت خورشید دقت کرد. اما به‌خوبی از تخریب ناشی از بازدید توریست‌های بی‌شمار آگاه بود.

حتی در آن موقع هوا از بوی گوشت و نوشیدنی سنگین بود که به آن خاک و دود تنباکو و بوی اسب‌های خسته هم اضافه شده بود. ارابه‌ها روبه‌روی کلیسا جمع شده بودند و زیر برج کلیسا زنی درحال نگهبانی از تعدادی دوچرخه بود. فصل مناسبی برای

---

1. *Morning Post*

کوه‌نوردی نبود و گروه‌هایی از مردان جوان در لباس‌های شیک نورفولک[۱] بالا و پایین می‌رفتند و منتظر بودند که به‌عنوان راهنما استخدام شوند. دو هتل ارزان بزرگ روبه‌روی پُست‌خانه بود و در مقابل آن‌ها، میزهای کوچک زیادی در کوچه بود. اینجا از صبح خیلی زود خوردن به راه بود و تا آخر شب ادامه می‌یافت. مشتری‌ها که اساساً آلمانی بودند، با داد و فریاد و خنده درحالی‌که دست‌هایشان را دور کمر همسرهایشان انداخته بودند، خستگی درمی‌کردند.

بعد به سنگینی بلند می‌شدند و به‌طرف نقطهٔ دیگری می‌رفتند که روی آن پرچم سرخی وجود داشت که احتمالاً نشانهٔ غذاخوری دیگری بود. کل جمعیت مشغول کار بودند، حتی دخترهای کوچک که از مهمان‌ها می‌خواستند کارت‌پستال و گل سپیدگوهر مخصوص آلپ بخرند. ورتا به‌واسطهٔ توریست‌ها به شهری تجاری تبدیل شده بود.

هر دهکده‌ای باید دادوستد داشته باشد و این دهکده همیشه پر از انسانیت و قدرت بوده است. جایی که قدرت‌هایی باشکوه، گمنام ولی شاد مشغول امرارمعاش از طریق کشاورزی شده‌اند و از آنجا، مهربانی و عشق به دیگران برآمده است. تمدن نه‌تنها آن‌ها را راحت نگذاشته، بلکه منحرف هم کرده است و همهٔ ارزش‌هایی که باید به درمان دنیا کمک می‌کرد، از بین رفته است. محبت خانوادگی، محبت به جامعه، فضایل سالم روستایی از بین رفته، درحالی‌که برج کلیسا برای یکی کردن آن‌ها ساخته شده بود. هیچ آدم پستی چنین کاری نکرده بود. این کار خانم‌ها و آقایانی بود که خوب و ثروتمند و اغلب باهوش بودند، کسانی که اگر دربارهٔ موضوع فکر می‌کردند، طرز فکرشان این بود که به هر مکانی که برای توقف انتخاب می‌کنند، منفعتی اخلاقی و در عین حال تجاری می‌رسانند.

هرگز قبلاً دوشیزه رابی از چنین بدکرداری جهان‌شمولی آگاه نبود. او خسته و داغان به بیسکیوان برگشت درحالی‌که آن متن وحشتناک را که نمایانگر صورت ظاهری عدالت بود، به یاد می‌آورد: «اما وای به کسی که مسبب خلاف شد.»

سینیورا کانتو که هیجان‌زده بود، در اتاق تاریکی در طبقهٔ اول خوابیده بود. دیوارها

۱. Norfolk: کت کمردار دودکمه که شل و آزاد بوده و در قدیم اغلب برای شکار استفاده می‌شده.

لخت بودند، چراکه همهٔ تزئینات زیبا در اتاق مهمان‌های او قرار داده شده بودند و او آن‌ها را مانند ملکهٔ خوبی که رعایایش را دوست دارد، دوست می‌داشت. چون این اتاق خود سینیورا کانتو بود، دیوارها هم کثیف بودند. اما هیچ قصری چنین سقف زیبایی نداشت، چون از تیرهای چوبی آن کل وسایل مسی او از دلو، پاتیل و پارچ، همه‌رنگ از سیاه براق تا صورتی کم‌رنگ آویزان بود. نگاه کردن به این نشانه‌های خوشبختی، زن پیر را خوشحال می‌کرد. این اواخر یک خانم آمریکایی که بیش از اینکه عصبانی باشد، سرگشته بود، بدون آن‌ها محل را ترک کرده بود.

این دو زن وجه مشترک کمی داشتند. چون سینیورا کانتو اشراف‌زاده‌ای بدون انعطاف بود. اگر او بانوی بزرگ قرن بزرگی بود، به‌سرعت زیر گیوتین رفته بود و دوشیزه رابی هم آن را تصویب می‌کرد. حالا، با آن موهای کم‌پشت در کاغذ فر و شال قهوه‌ای که روی او کشیده شده بود، نویسندهٔ شناخته‌شده را با مسائل مربوط به افراد مشهور دیگری که آنجا توقف کرده بودند و می‌توانستند دوباره آنجا در بیسکیوان توقف کنند، سرگرم می‌کرد. در ابتدا لحنش باوقار بود. اما طولی نکشید که به اخبار دهکده رسید و تلخی مشخصی در صدایش ظاهر شد. او وقایع مربوط به مرگ‌ها را با نوعی غرور مالیخولیایی توضیح می‌داد. او که خود مسن بود، دوست داشت به عدالت سرنوشت فکر کند که به معاصران او و گاهی هم به بزرگ‌ترهای او رحم نمی‌کرد. دوشیزه رابی به این نوع تسلی یافتن عادت نداشت. او هم داشت پیر می‌شد، اما اگر دیگران جوان می‌ماندند، خوشحال می‌شد. چند نفر از آن آدم‌ها را به‌خوبی به یاد داشت. اما مرگ‌ها نمادین بودند، درست مثل مرگ گلی که می‌تواند نماد به پایان رسیدن بهار باشد.

بعد سینیورا کانتو به بداقبالی خود پرداخت و از داستان ریزش کوه که مزرعهٔ کوچک او را خراب کرده بود، شروع کرد. هیچ‌وقت در آن دره کوه ریزش نکرده بود. آب زیر پوشش سبزی از زمین چمن، مانند دملی که زیر پوست دربیاید، جمع شده بود. یک برآمدگی روی مرتع شیب‌دار ایجاد شده بود، بعد برآمدگی درهم شکسته و باعث جاری شدن چشمه‌ای از گل و سنگ شده بود. بعد به نظر می‌رسید که کل منطقه ویران شده باشد. چمن‌ها در همه‌طرف شکاف برداشته و روی هم تا خورده بودند. درخت‌ها خم شده بودند، طویله‌ها و کلبه‌ها متلاشی شده بودند و آن‌همه زیبایی به‌تدریج به خمیری

غیرقابل‌تشخیص تبدیل شده بود که به‌طرف پایین سرریز کرده و به‌وسیلهٔ چشمه‌ها شسته و برده شده بود.

از مزرعه به غصه‌های دیگر رسیدند و دوشیزه رابی بیشتر از اینکه بتواند همدردی کند، افسرده شد. فصل بدی بود، مهمان‌ها مقررات هتل را درک نمی‌کردند، خدمتکارها، مهمان‌ها را درک نمی‌کردند. به او گفته بودند باید متصدی امور جانبی داشته باشد، اما متصدی امور جانبی به چه دردی می‌خورد؟

دوشیزه رابی با این حس که هیچ متصدی امور جانبی‌ای نمی‌تواند وضعیت بیسکیوان را احیا کند، گفت: «نمی‌دونم.»

«می‌گن می‌تونه مهمان‌های تازه‌ای رو به دام بندازه و به هتل بیاره. اما این مهمان‌ها چه لذتی برای من دارن؟»

دوشیزه رابی غمگینانه گفت: «اما هتل‌های دیگه این کار رو می‌کنن.»

«دقیقاً، هر روز یه مردی از هتل آلپ پایین میاد.»

سکوت ناراحت کننده‌ای پیش آمد. تا کنون از به زبان آوردن آن نام خودداری کرده بودند.

او با عصبانیت ادامه داد: «اون مرد همهٔ مسافرها رو می‌بره. پسرم همهٔ مهمان‌های من رو می‌بره. اون همهٔ اشرافیت انگلیسی رو می‌بره و بهترین آمریکایی‌ها و همهٔ دوستان قدیمی میلانی من رو می‌بره. اون توی تمام دهکده از من بدگویی می‌کنه و می‌گه لوله‌های فاضلاب اینجا خرابن. هتلدارها پانسیون من رو به توریست‌ها توصیه نمی‌کنن و مهمون‌هاشون رو برای اون می‌فرستن، چون اون در ازای هر نفری که بفرستن، پنج درصد بهشون پورسانت می‌ده. به کالسکه‌چی‌ها پول می‌ده، به باربرها و راهنماها هم پول می‌ده. به ارکستر پول می‌ده و به همین خاطر اونا حاضر نمی‌شن پایین دهکده برنامه اجرا کنن. حتی به بچه‌های کوچکی که همه‌جا بگن لوله‌های فاضلاب هتل من خرابه هم پول می‌ده. اون و زنش و متصدی امور جانبیش می‌خوان من رو نابود کنن. دوست دارن مرگ من رو ببینن.»

دوشیزه رابی طبق عادت مواقعی که می‌خواهد راست و دروغ را از هم تشخیص دهد، در اتاق شروع به قدم زدن کرد و گفت: «این حرف رو نزنین سینیورا کانتو. سعی کنین این‌قدر از دست پسرتون عصبانی نباشین. شما نمی‌دونین که چه سختی‌هایی رو

باید تحمل کنه. نمی‌دونین کی باعث شده که او این کار رو بکنه. شاید تقصیر شخص دیگه‌ای باشه و هرکی که می‌خواد باشه، شما تو دعاهاتون اونا رو فراموش نکنین.»

پیرزن عصبانی گفت: «البته من مسیحی هستم. اما اون نمی‌تونه من رو نابود کنه. من به نظر فقیر میام، اما اون خیلی قرض کرده و اون هتل ورشکست می‌شه.»

دوشیزه رابی ادامه داد: «و احتمالاً شرارت زیادی نمی‌تونه در دنیا وجود داشته باشه. بیشتر بدی‌هایی که می‌بینیم نتیجهٔ قصورهای کوچک، حماقت و تکبره.»

«و حتی می‌دونم چه کسی اون رو به این کار واداشته، زنش و اون مردی که الان متصدی امور جانبی هتله.»

«این عادت حرف زدن، از حدیث نفس، به نظر خوب و لازم میاد، اما با این حال آزاردهنده است.»

هردو نفر آن‌ها با صدای غرشی از کوچه، حرفشان را قطع کردند. دوشیزه رابی پنجره را باز کرد و ابری از غبار آغشته به بوی بنزین وارد اتاق شد. یک ماشین با میزی برخورد کرده و مقدار زیادی نوشیدنی هدر رفته بود، البته کمی هم خون روی زمین بود.

سینیورا کانتو با کج‌خلقی از شنیدن صدا آه کشید. بیماری او را خسته کرده بود. بی‌حرکت و با چشمان بسته دراز کشیده بود. دو ظرف مسی بالای سر او با وزش ناگهانی باد به‌آرامی به‌هم خوردند. دوشیزه رابی در شرف اعتراف دراماتیک و تقاضای بخشش بود. کلماتش آماده بودند، حرف‌های او همیشه آماده بودند. اما به آن چشم‌های بسته نگاه کرد، به آن قامت بیمار ضعیف و فهمید که حق عذرخواهی ندارد.

به نظر او رسید که با این گفت‌وگو زندگی او به پایان رسیده است. او هر کاری که ممکن بود، انجام داده بود. او کار خیلی بدی کرده بود. کاری نمانده بود جز گره زدن دست‌ها و منتظر ماندن، تا زمانی که زشتی و بی‌لیاقتی‌اش راه زیبایی و قدرت را پیدا کند. چهرهٔ دلپذیر سرهنگ لیلاند که احتمالاً امن و امان باید روزش را با او سپری می‌کرد، مقابل چشم‌هایش آمد. او نمی‌توانست برانگیزنده باشد، اما برانگیخته شدن او هم به نظر مطلوب نمی‌رسید. همان بهتر که استعدادهایش مسدود می‌ماندند و فعالیت‌های بی‌معنای مغزش متوقف می‌شدند و زبانش به‌تدریج لال می‌شد. برای اولین بار دلش می‌خواست پیر شود.

سینیورا کانتو هنوز داشت از همسر پسرش و متصدی امور جانبی آن‌ها، از نادانی اولی و حق‌ناشناسی دومی صحبت می‌کرد که در گذشته زمانی که تازه از ایتالیا آمده بود و پسر سرگردان و ناشناسی بود، مورد مهر او قرار گرفته بود. مردی که حالا علیه او شده بود. این هم از پاداش کار خیر او بود.

دوشیزه رابی با حواس‌پرتی پرسید: «اسمش چی بود؟»

او جواب داد: «فئو گینوری. یادت نمیاد. اون بارها رو حمل می‌کرد...»

از برج جدید کلیسا سیلی از صدا بیرون آمد که ظرف‌های مسی در پاسخ به آن مرتعش شدند. دوشیزه رابی دست‌هایش را نه تا گوش‌هایش، بلکه تا چشم‌هایش بالا برد. در وضعیت تضعیف‌شدهٔ او، طنین ناقوس تأثیر برگرداندن خون به رگ‌های یخ‌زده را داشت.

در نهایت گفت: «اون مرد رو یادم میاد و امروز عصر می‌بینمش.»

۳

دوشیزه رابی و الیزابت با هم در اتاق غذاخوری هتل آلپ نشسته بودند. آن‌ها از بیسکیوان برای دیدن سرهنگ لیلاند پیاده آمده بودند. اما ظاهراً او هم برای دیدن آن‌ها آن پایین رفته بود و تنها کاری که می‌شد کرد، انتظار بود و برای تحمل انتظار بهتر بود قدری خوردنی سفارش می‌دادند. دوشیزه رابی چای عصرش را خواست و الیزابت مانند یک خانم کامل بستنی خورد و هروقت هم که کسی نگاهش نمی‌کرد، قاشق را در دهانش وارونه می‌کرد. گارسون‌های جزء مشغول تمیز کردن فنجان‌ها و لیوان‌های میزهای مرمر بودند و کارکنان یراق‌طلایی هم مشغول چیدن صندلی‌ها در گروه‌های دو و سه تایی بودند. در اطراف، توریست‌ها مشغول خوردن بودند و پرنس روسی در وضعیت نامناسبی به خواب رفته بود. اما بیشتر مردم برای پیاده‌روی کوتاه قبل از شب یا برای بازی تنیس رفته بودند یا زیر درخت‌ها کتاب می‌خواندند. هوا دلپذیر بود و خورشید در حال غروب بود و نوری معنوی از آن می‌تابید که به هرچه می‌خورد، رنگ جدیدی به آن می‌داد. دوشیزه رابی از روی صندلی‌اش می‌توانست پرتگاه بزرگی را که روز قبل از زیر آن عبور کرده بودند و در آن‌سوی پرتگاه، ایتالیا را ببیند: درهٔ آپریل و درهٔ سنس و کوه‌هایی که او «درنده‌های جنوب» می‌نامید. در تمام روز کوه‌ها چندان جلوه‌ای نداشتند، مثل چوب‌های دورسفید

یا سنگ‌های خاکستری دیده می‌شدند. اما خورشید غروب شکل آن‌ها را تغییر داده بود و مانند خرس‌های ارغوانی در مقابل آسمان جنوب شده بودند.

«الیزابت خیلی گناه داری که بیرون نیستی. برو دوستت رو پیدا کن و وادارش کن باهات بیاد. اگه سرهنگ لیلاند رو هم دیدی بهش بگو من اینجام.»

«همین، خانم؟» الیزابت از معلم نامتعارفش خشنود بود و بستنی قلب او را نرم کرده بود. او دید که حال دوشیزه رابی خوب نیست. احتمالاً رابطهٔ عاشقانه‌اش خوب پیش نمی‌رفت و البته اگر دو طرف با هم بسازند، لازم است که با کاردانی با مرد رفتار شود.

«همین. درضمن اگه بچه‌ها سراغت اومدن یه پنی هم بهشون نده.»

مهمان‌ها ناپدید شدند و تعداد کارکنان به‌طرز مشهودی کم شد. از سالن پشتی صدای خندهٔ اشراف‌مأبانهٔ آن دو موجود پست می‌آمد، یک زن جوان پشت میز دفتر و یک مرد جوان که کت فراک پوشیده بود و تازه‌واردها را به اتاق‌هایشان هدایت می‌کرد. بعضی از باربرها به آن‌ها ملحق شدند و در فاصلهٔ مناسبی از آن‌ها ایستادند. در نهایت فقط دوشیزه رابی، پرنس روسی و متصدی امور جانبی در اتاق غذاخوری مانده بودند.

آن مرد، یک اروپایی باصلاحیت حدود چهل‌ساله بود که به همهٔ زبان‌ها سلیس صحبت می‌کرد. هنوز فعال بود و معلوم بود که زمانی ماهیچه‌هایی قوی داشته، اما نه زندگی و نه زمان هیچ‌کدام با او نساخته بودند. به‌یقین ظرف چند سال آینده چاق می‌شد. درون او را از چهره‌اش نمی‌شد تشخیص داد، چون زمان مناسبی نبود تا حالت‌های درونی او در چهره‌اش آشکار شوند. پنجره‌ها را باز کرد و قوطی کبریت‌ها را پر کرد. میزهای کوچک را گردگیری کرد و تمام مدت یک چشمش به در بود تا ببیند کسی بدون بار وارد نشود یا بدون پرداختن هزینهٔ هتل بیرون نرود. زنگ را فشار داد و گارسون به‌سرعت آمد و وسایل چای دوشیزه رابی را جمع و میز را تمیز کرد. زنگ دیگری را زد و خدمتکار دیگری را فرستاد تا تکه‌کاغذهایی را که از پنجرهٔ اتاق‌خوابی بیرون ریخته بود، جمع کند. بعد با یک «عذر می‌خوام خانم» دستمال دوشیزه رابی را با تعظیم کوتاهی برداشت. به نظر می‌رسید که هیچ حالت خصومتی با او به‌خاطر خروج ناگهانی روز گذشته ندارد. شاید انعامش را داده بود. شاید هم اصلاً یادش نبود که او آنجا بوده است.

حالتی که او دستمال را برگرداند، باعث شد تا دوشیزه رابی با به یاد آوردن خاطرهٔ

مبهمی ناراحت شود. قبل از اینکه بتواند تشکر کند، مرد به درگاه برگشته بود و به‌پهلو آنجا ایستاده بود، طوری که انحنای شکمش دیده می‌شد. او مشغول صحبت با جوانی ورزشکار با ظاهری افسرده بود که در راهرو بی‌قراری می‌کرد. دوشیزه رابی شنید: «من که درصد رو بهت گفتم. اگه موافقت می‌کردی توصیه‌ت می‌کردم. حالا دیگه خیلی دیر شده. به‌اندازهٔ کافی راهنما دارم.»

سخاوت ما به افرادی بیشتر از آنچه که خودمان فکر می‌کنیم سود می‌رساند. به درشکه‌چی انعام می‌دهیم و چیزی هم نصیب مردی می‌شود که سوت می‌زند و او را صدا می‌کند. به مردی که غار استالاگمیت را با سیم منیزیوم روشن می‌کند، انعام می‌دهیم و چیزی هم به جیب قایق‌رانی می‌رود که ما را به آنجا آورده است. به گارسون رستوران انعام می‌دهیم و چیزی هم بابت دستمزد گارسون جمع می‌شود. دستگاه عظیمی که به‌ندرت به وجودش پی می‌بریم، توزیع ثروت ما را پیش می‌برد. وقتی متصدی امور جانبی برگشت، دوشیزه رابی پرسید: «و درصد چقدره؟»

با قصد ناراحت کردن او این سؤال را پرسید، نه از سر نامهربانی بلکه به‌خاطر اینکه می‌خواست کشف کند چه خصوصیاتی زیر آن ظاهر متمدن پنهان است و نوع سؤال او بیشتر از اینکه ماهرانه باشد، از روی احساس بود. اگر آن مرد تحصیل‌کرده بود، می‌توانست گفت‌وگوی موفقی داشته باشد. باید جوابی می‌گرفت. اما این مرد متصدی دلیلی برای پاسخ دادن نداشت. او جواب داد: «بله خانم! هوا عالیه. هم برای توریست‌ها و هم برای علوفه.» بعد با عجله رفت تا به اسقفی که در حال انتخاب کارت‌پستال بود، کمک کند.

دوشیزه رابی به‌جای خطابهٔ اخلاقی دربارهٔ منشأ پست طبقات پایین، شکستش را پذیرفت. مرد را که مشغول پخش کردن کارت‌پستال‌ها بود، نگاه کرد. او در حال کمک، به هیچ وجه مزاحم نبود. هشیار و مؤدب بود. دید که چطور اسقف را وادار کرد بیش از آنچه که می‌خواست، خریداری کند. این همان مردی بود که روی آن کوه از عشق با او حرف زده بود. اما تا کنون هویتش را جز با حالت‌هایی که از هنگام تولد با خود به میراث آورده بود، با چیز دیگری نشان نداده بود. ارتباط با طبقات اشرافی به ارزش‌های جدیدی مثل مدنیّت، همه‌چیزدانی و آرامش نیاز داشت. این جواب قدیمی در این رابطه

مصداق داشت. طبقات اشرافی مسئول اعمال او بودند. حمل کردن بار یکدیگر در عین اجتناب‌ناپذیر بودن، خوشایند هم هست.

سرزنش کردن فئو به‌خاطر مادی بودن کار بیهوده‌ای بود، چون او مردی عامی بود. خودسازی نکرده بود. حتی تغییر شکل او از آن اندام ورزیدهٔ ورزشکار هم بیهوده بود: چاقی و چربی، حلقهٔ مویی که بر پیشانی‌اش انداخته بود، سبیل براق و چانه‌اش که خود را مانند گونهٔ اولیه‌ای از زندگی جدا کرده و نمایش می‌داد. حدود بیست سال پیش او در انگلستان شکل و شخصیت آن مرد را عوض کرده بود. او یکی از محصولات کتاب لحظهٔ ابدی بود.

ملاطفت زیادی بر او حاکم شد. اندوه خالقی بی‌مهارت که جهانی می‌سازد و می‌بیند که خوب نیست. دلش می‌خواست از مخلوق‌هایش طلب بخشایش کند، اگرچه آن‌ها به حدی ضعیف ساخته شده بودند که نمی‌توانستند آن را قبول کنند. میل به اعتراف که او آن صبح کنار تخت سینیورا کانتو سرکوب کرده بود، بار دیگر با شدتی از میلی جسمانی بیرون زد. وقتی اسقف رفت، او گفت‌وگو را در مسیر دیگری ازسر گرفت و گفت: «بله، هوا عالیه. من هم تازه از بیسکیوان تا اینجا قدم زدم و از هوا لذت بردم. من اونجا اقامت دارم.»

مرد دید که او مایل است حرف بزند و به‌طور خوشایندی جواب داد: «بیسکیوان باید هتل خیلی خوبی باشه. مردم زیادی از اونجا تعریف می‌کنن. نقاشی روی گچ اونجا خیلی قشنگه.» او زرنگ‌تر از آن بود که به آن کمک کوچکی که گرفته بود، معترض شود.

دوشیزه رابی برای اینکه پرنس روسی را که حضورش به‌طرز عجیبی بر دوش او سنگینی می‌کرد، بیدار نکند، صدایش را پایین آورد و گفت: «چقدر هتل جدید زدن.»

«اوه مادام، همین‌طوره. وقتی پسر جوونی بودم... یه لحظه من رو ببخشین.»

یک دختر آمریکایی تازه‌وارد که غریب بود، با مشتی سکه در دست وارد شد و با ناراحتی از او پرسید: «ارزش این پول‌ها چقدره؟» مرد توضیح داد و پول‌ها را تبدیل کرد. دوشیزه رابی مطمئن نبود که مرد مبلغ را درست محاسبه کرده باشد.

«وقتی جوون بودم...» باز هم نتوانست حرفش را به‌خاطر دو مهمان که هتل را ترک می‌کردند، ادامه دهند. یکی از آن‌ها به او انعام داد. مرد گفت: «متشکرم.» دیگری انعام

نداد و او باز گفت: «متشکرم.» اما لحنش متفاوت بود. مشخص بود که هنوز دوشیزه رابی را به یاد نیاورده است.

«وقتی جوون بودم، ورتا جای کوچکی با مردم فقیر بود.»

«اما جای دلپذیری بود.»

«خیلی زیاد خانم.»

پرنس روسی که ناگهان بیدار شده بود و هردوی آن‌ها را با گفتن «اوف» ترسانده بود، کلاه بی‌لبه‌اش را به سر گذاشت و با عجله رفت. دوباره دوشیزه رابی و فئو تنها شدند.

اینجا بود که او کمی تأمل کرد و تصمیم گرفت به او یادآوری کند که آن‌ها قبلاً همدیگر را دیده‌اند. تمام روز دنبال بارقه‌ای از زندگی بود و آن بارقه باید به آن آتشی اشاره می‌کرد که در مسافرت در آن بالا، روی کوه‌های جوانی فراخوانده شده بود. چه عکس‌العملی نشان می‌داد، معلوم نبود. اما دوشیزه رابی امیدوار بود که او زنده شود و از تیرگی عمومی ایجاد شده در آن مکان بگریزد و او خود چه باید می‌کرد، در تمام مدتی که در سکوت فکر می‌کرد، به این موضوع نیندیشیده بود. اگر کلافگی روز او را تا آن حد سخت نکرده بود، حاضر نمی‌شد چنین ریسکی بکند. بعد از رنج زیاد، آبروداری مسخره به نظر می‌رسید و آنچه برای او سخت بود، کارمندی فئو در آن هتل نبود، بلکه صرف مرد بودن او این دشواری را پیش آورده بود. دوشیزه رابی هرگز آن توداری معنوی نسبت به طبقات پایین اجتماع را که در روزگار فعلی معمول است، مشاهده نکرده بود.

او با صراحت گفت: «این بار دومی هست که اینجا میام. بیست سال پیش در بیسکیوان اقامت کردم.»

اولین اثر احساس در او ظاهر شد، اشاره به بیسکیوان او را ناراحت کرد.

دوشیزه رابی ادامه داد: «به من گفتن که می‌تونم شما رو اینجا پیدا کنم. شما اون زمان راهنمای ما بودین.»

تعمداً به صورت او نگاه کرد. انتظار نداشت که لبخند گوش‌تاگوشی بر صورت او ببیند.

مرد درحالی‌که کلاه نوک‌دارش را برمی‌داشت، گفت: «آه، شما رو کامل یادمه خانم. چقدر از دیدن دوبارهٔ شما خوشوقتم.»

دوشیزه رابی درحالی‌که با تردید به او نگاه می‌کرد، گفت: «منم همین‌طور.»

«شما و یک خانم دیگه؟ دوشیزه...»

«خانم هارباتل.»

«بله، من بارهای شما رو حمل کردم. اغلب یاد مهربانی‌های شما میفتم.»

دوشیزه رابی به بالا نگاه کرد. مرد نزدیک پنجرهٔ بازی ایستاده بود و سرزمین پریان با تمامیت خود پشت سر او بود. دوشیزه رابی عقلش را از دست داده بود و به‌ملایمت گفت: «سوءتفاهم می‌شه اگه بگم که من هم لطف شما رو فراموش نکردم؟»

او جواب داد: «محبت از شما بود خانم. من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم.»

او فریاد زد: «وظیفه؟ چه ربطی به وظیفه داره؟»

«شما و دوشیزه هارباتل خانم‌های سخاوتمندی بودین. خوب یادمه که چقدر خوشحال بودم. همیشه بیشتر از تعرفه به من پول می‌دادین...»

بعد دوشیزه رابی متوجه شد که او همه‌چیز را فراموش کرده است. او را و هرآنچه بین آن‌ها اتفاق افتاده بود و حتی قیافهٔ جوانی خودش را هم فراموش کرده است.

او به‌سردی گفت: «دست از این‌همه مؤدب‌بازی بردار. آخرین باری که دیدمت این‌قدر باادب نبودی.»

مرد با این هشدار ناگهانی متعجب گفت: «خیلی متأسفم.»

«برگرد و به کوه‌ها نگاه کن.»

«بله، بله.» چشم‌های مشکوک او با حالتی عصبی پلک زد. با زنجیر ساعتش که از جلیقه‌اش آویزان بود، بازی کرد. بعد برای هشدار دادن به بچه‌هایی که با لباس کم در تراس بودند، رفت. وقتی برگشت دوشیزه رابی باز پافشاری کرد.

با لحنی آرام و جدی گفت: «به اون کوه بزرگ نگاه کن، اون کوهی که جاده از دورش به‌طرف جنوب می‌ره. کمی به‌طرف بالا نگاه کن، به‌سمت شرقی اون، جای پرگل کوه. اونجا بود که زمانی خودت رو رها کردی.»

او با دهان باز به دوشیزه رابی خیره شد. به خاطر آورد. به‌طور غیرقابل‌توصیفی شوکه شده بود.

درست همان لحظه، سرهنگ لیلاند برگشت. دوشیزه رابی به‌طرف او رفت و گفت: «این مردیه که دیروز درباره‌ش حرف زدم.»

PersianPDF.com

سرهنگ لیلاند عصبی گفت: «عصربه‌خیر، کدوم مرد؟» او دید که دوشیزه رابی سرخ شده و گمان کرد کسی به او بی‌ادبی کرده است. از آنجا که رابطهٔ آن‌ها به‌نوعی غیرعادی بود، خیلی برایش مهم بود که با او محترمانه رفتار شود.

«مردی که وقتی جوون بودم، عاشقم شده بود.»

فئوی بیچاره با دیدن دامی که برایش گذاشته شده بود، فریاد زد: «این حقیقت نداره! خانم این‌طور تصور کردن. قسم می‌خورم آقا. من منظوری نداشتم. من یه پسربچه بودم. قبل از زمانی بود که آداب و معاشرت یاد بگیرم. حتی یادم هم نبود. خانم یادم انداخت. خانم مزاحم من شد.»

سرهنگ لیلاند گفت: «خدای بزرگ! خدای بزرگ!»

«آقا کارم رو از دست می‌دم. من زن و بچه دارم. داغون می‌شم.»

سرهنگ لیلاند فریاد زد: «کافیه! دوشیزه رابی هر قصدی هم که داشته باشن، نمی‌خوان تو رو نابود کنن.»

دوشیزه رابی با ملایمت گفت: «تو منظور من رو بد فهمیدی فئو.»

سرهنگ لیلاند با صدای لرزانی گفت: «چقدر بد شد که همدیگه رو گم کردیم. می‌شه قبل از شام کمی قدم بزنیم؟ امیدوارم تمومش کنی.»

اما دوشیزه رابی گوش نکرد. او مشغول تماشای فئو بود. حالت وحشت او رفته بود و احساس جدید نه‌چندان خوشایندی نسبت به دوشیزه رابی بروز داد. شانه‌هایش را صاف کرد و لبخند زد و حتی وقتی دید که دوشیزه رابی دارد او را نگاه می‌کند، اما سرهنگ لیلاند رویش جهت دیگری است، به او چشمک هم زد.

این دیگر مخوف‌ترین چیزی بود که ورتا دیده بود. اما تأثیر این کار بر او به‌یادماندنی بود. این عمل تصویر کاملی از همان مرد بیست سال پیش را برای او زنده کرد. می‌توانست او را با کوچک‌ترین جزئیات لباس‌ها و موهایش ببیند: گل‌هایی که در دست داشت، خراش روی مچ دستش و بقچهٔ سنگینی که به پشتش بسته بود تا بتواند مانند مرد آزادی حرف بزند. می‌توانست صدای او را بشنود: اول عبارت‌هایی را که از کتاب‌ها یاد گرفته بود به او می‌گفت و بعد که شوقش افزایش یافت مدام ناله می‌کرد و از او می‌خواست تا باورش کند، او هم عاشقش شود و می‌گفت باید با هم به ایتالیا فرار کنند و آنجا برای همیشه با

هم زندگی کنند و خوشبخت و جوان بمانند. صدایی که می‌شنید نه گستاخانه بود و نه وحشت‌زده و نه حتی تهدیدآمیز. او در آن زمان درست مانند هر خانم جوان دیگری فریاد زده و تشکر کرده بود که به او توهین نکرده است. حالا در میان‌سالی‌اش در اثر شوک ناگهانی و تناقضی که به وجود آمده بود، دوباره فریاد زد: «فکر نکن که حالا دوستت دارم!»

چون متوجه شد که فقط همین حالاست که او را دوست ندارد و در تمام آن بیست سال عاشق او بوده است و آن رویداد روی کوه یکی از بزرگ‌ترین لحظات زندگی او بوده، شاید بزرگ‌ترین آن‌ها و به‌یقین دیرپاترین آن‌ها که آن قدرت تأییدنشده را با خود حمل کرده و از آن الهام گرفته بود، درست همان‌طور که درخت‌ها قدرت خود را از چشمه‌های نهانی زیر زمین می‌گیرند. هرگز دوباره نمی‌توانست به آن دوره به‌عنوان دورهٔ نیمه‌مضحکی در زندگی خود فکر کند. در آن دوره، واقعیت بیشتری نسبت به سال‌های موفقیت و دستاوردهای مختلف ناشی از آن وجود داشت و همه‌چیز به‌خاطر آن ممکن شده بود. با همهٔ رفتارهای درست و نمایش خانم‌مآبانه‌اش، او عاشق فئو بود و هرگز دوباره آن‌طور عاشق نشده بود. پسری گستاخ او را تا به دروازه‌های بهشت برده بود و اگرچه همراه او وارد آنجا نشده بود، خاطرهٔ ابدی‌اش زندگی را خوب و قابل‌تحمل کرده بود.

سرهنگ لیلاند در کنار او زمزمه‌های آبرومندانه می‌کرد و سعی داشت اوضاع را معمولی نشان دهد. سعی داشت از او محافظت کند، چون خیلی او را دوست داشت و وقتی کارهای احمقانه می‌کرد، رنج می‌کشید. اما آخرین خطاب او به فئو سرهنگ را ترساند و فکر کرد که باید مواظب خود باشد. دیگر تنها نبودند. زن دفتردار و مردان جوان بدون اینکه نفسشان دربیاید گوش می‌دادند و باربرها با شنیدن حرف‌های بالادست‌هایشان آهسته می‌خندیدند. یک خانم فرانسوی بین بعضی مهمان‌ها شایعه کرده بود که مردی انگلیسی از عشق‌بازی همسرش با متصدی امور جانبی هتل شوکه شده است. در تراس بیرون، مادری دخترهایش را به‌سرعت دور می‌کرد. اسقف سر فرصت مهیای پیاده‌روی می‌شد.

اما دوشیزه رابی غافل بود. او گفت: «من هیچی نمی‌دونستم. تا حالا نمی‌دونستم که عاشقش بودم، نمی‌دونستم که این شانس صرف بوده، یه گیر و گره کوچک بوده که هرگز بهش نگفته بودم.»

او عادت داشت که رک و صریح حرف‌هایش را بزند. هنوز در حال خودش بود و به عقب، به آتش روی کوه‌ها نگاه می‌کرد و از تشعشع بی‌وقفهٔ آن در حیرت بود، آتشی که آن‌قدر دور بود که گرمایش احساس نمی‌شد. معتقد بود که با بی‌پرده حرف زدن که به حد کافی رقت‌انگیز بود، خود را قابل‌فهم می‌کند. گفتهٔ او به نظر سرهنگ لیلاند آن‌قدر بی‌ادبانه بود که در کلام نمی‌گنجید.

بعد رو به فئو که دیگر حال و هوای عاشق‌پیشگی‌اش را از دست داده و سردرگم شده بود، ادامه داد: «اما اون افکار زیبا همه بی‌اهمیت هستن، این‌طور نیست؟ برای اینکه با اونا پیر بشی، چندان کافی نیستن. من فکر می‌کنم می‌تونستم همهٔ تخیل و مهارتم در کلمه‌ها رو بدم تا یه حقیقت ناتموم رو دوباره به چنگ بیارم، تا بتونم فقط یه نفر رو که نابودش کردم، دوباره زنده کنم.»

فئو درحالی‌که نگاهش را به زمین دوخته بود، جواب داد: «کاملاً همین‌طوره خانم.»

«اگه می‌تونستم اینجا یه نفر رو پیدا کنم که من رو بفهمه، کسی که بتونم بهش اعتراف کنم، فکر کنم خوشحال‌تر می‌شدم. من خیلی به ورتا صدمه زدم، فئوی عزیز...»

فئو چشم‌هایش را بالا آورد. سرهنگ لیلاند عصایش را روی پارکت کوبید.

«.. و در نهایت فکر می‌کنم می‌تونستم با تو صحبت کنم، البته اگه تو می‌تونستی من رو درک کنی. یادمه که زمانی با من خیلی مهربون بودی، بله مهربون. هیچ کلمهٔ دیگه‌ای نمی‌تونم جایگزینش کنم. اما من به تو هم صدمه زدم. می‌تونی درک کنی؟»

مرد متصدی کمی حالش بهتر شده بود و مصمم بود که به این صحنهٔ پریشان‌کننده خاتمه بدهد، صحنه‌ای که آبرویش را در خطر می‌انداخت و تکبرش را برانگیخته می‌کرد ولی فقط به این منظور که سرکوبش کند. پس گفت: «خانم من کاملاً درک می‌کنم. این شما هستید که در اشتباهین. شما هیچ صدمه‌ای به من نزدین. شما به من سود رسوندین.»

سرهنگ لیلاند گفت: «دقیقاً، این کل مطلبه، دوشیزه رابی ورتا رو ساخت.»

«دقیقاً آقا، بعد از کتاب خانم، خارجی‌ها اومدن، هتل‌ها ساخته شدن و همهٔ ما پول‌دارتر شدیم. وقتی تازه اینجا اومده بودم، یه باربر جاهل معمولی بودم که بارها رو توی گذرها حمل می‌کردم. کار کردم و فرصت‌هایی پیدا کردم، توریست‌ها رو خشنود

می‌کردم و حالا!» ناگهان نگاهی به خودش انداخت «به‌یقین هنوز مرد بیچاره‌ای هستم. همسرم و بچه‌هام...»

دوشیزه رابی ناگهان با دیدن جاده‌ای برای رستگاری، فریاد زد: «بچه‌ها، بچه‌هات چی هستن؟»

او بدون اشتیاق جواب داد: «سه پسر کوچولوی شیرین.»

«کوچک‌ترینشون چند سالشه؟»

«پنج سالشه خانم.»

او با حالت احساس‌برانگیزی گفت: «اون بچه رو به من بده، من بزرگش می‌کنم. بین مردم ثروتمند زندگی می‌کنه. می‌بینه که اونا اون‌قدرها هم موجودات وحشتناکی نیستن. اونا فقط دنبال احترام و تمکین هستن و سعی می‌کنن که این چیزها رو با پول بخرن. پول‌دارها خوبن. اونا توانایی دلسوزی و عشق رو دارن. از حقیقت خوشحال می‌شن و وقتی کنار هم هستن باهوشن. پسرت این‌ها رو یاد می‌گیره و سعی می‌کنه به تو هم یاد بده. وقتی هم بزرگ بشه، اگه خداوند بهش لطف داشته باشه، می‌تونه به پول‌دارها درس بده. می‌تونه بهشون یاد بده که با فقرا احمقانه رفتار نکنن. من خودم سعی کردم و مردم کتاب‌هام رو می‌خرن و می‌گن خوبن و لبخند می‌زنن و کتاب‌ها رو زمین می‌گذارن. اما من این رو می‌دونم، تا زمانی که حماقت وجود داره، نه‌تنها خیریه‌ها و تبلیغ‌ها و مدرسه‌های ما، بلکه کل تمدن ما بیهوده است.»

شنیدن این عبارت‌ها برای سرهنگ لیلاند دردناک بود. او تلاش دیگری برای نجات دادن دوشیزه رابی کرد و به فرانسوی گفت: «خواهش می‌کنم نکن...» با خشونت شروع کرد، اما متوقف شد چون به خاطر آورد که این مرد باید فرانسوی بداند. اما فئو نه به او و نه به پیشگویی‌های خانم توجهی نداشت، بلکه تمام حواسش متوجه این بود که چطور می‌تواند همسرش را راضی کند تا کودک را به او بدهند و اگر توانست، چقدر می‌توانند بدون دلسرد کردن دوشیزه رابی، از او پول بگیرند.

دوشیزه رابی ادامه داد: «این عذرخواهی من خواهد بود که بتونم به جایی که این همه بدی کردم، قدری هم خوبی کنم. از خاطره‌ها خسته‌ام، هرچند خیلی قشنگن. حالا فئو می‌خوام چیز دیگه‌ای به من بدی. یه پسر زنده. همیشه گیجت می‌کنم و دست خودم

نیست. از وقتی همدیگه رو دیدیم خیلی عوض شدم و تو رو هم عوض کردم. هردو نفر ما آدم‌های جدیدی هستیم. این رو فراموش نکن، چون می‌خوام قبل از رفتن یه سؤال ازت بکنم و دلیلی نمی‌بینم که نتونی به اون جواب بدی. فئو می‌خوام که توجه کنی.»

متصدی درحالی‌که سرش را از حساب‌کتاب بیرون می‌کشید، گفت: «ببخشید خانم چیزی گفتین؟ کاری هست که بتونم براتون انجام بدم؟»

«فقط آره یا نه بگو، اون روز، راست گفتی که دوستم داری؟»

تردیدآمیز بود که او بتواند جواب بدهد یا نه، اینکه امروز نظری دربارهٔ آن روز داشته باشد یا نه. اما هیچ تلاشی نکرد. دوباره دید که دارد به‌وسیلهٔ یک زن زشت، خشکیده و پیر تهدید می‌شود، زنی که سعی دارد احترام و آرامش درونی او را به‌هم بزند. به‌طرف سرهنگ لیلاند خود را جمع کرد و با لکنت زبان گفت: «خانم باید من رو ببخشین، اما ترجیح می‌دم که همسرم رو نبینین، اون خیلی تنده. دربارهٔ پسر کوچکم خیلی لطف دارین. اما خانم نه، همسرم هرگز این اجازه رو نمی‌ده.»

سرهنگ فریاد زد: «تو به یه خانم توهین کردی.» و حملهٔ شوالیه‌واری کرد. از سالن پشتی صدای همهمه‌ای بلند شد و کسی دوید که مدیر را بیاورد.

دوشیزه رابی مداخله کرد و گفت: «اون هرگز نمی‌تونه دربارهٔ من محترمانه فکر کنه.» به فئوی ژولیده، چاق، عرق‌کرده و بدقیافه نگاه کرد و غمگینانه به حماقت خود خندید. دوباره حرف زدن با او بی‌فایده بود. حرف‌هایش فئو را ترسانده و ادب و شایستگی او را از بین برده بود و دیگر چیزی برایش نمانده بود. دیگر بیشتر از اینکه انسان باشد، یک خرگوش وحشت‌زده بود. دوشیزه رابی زیر لب گفت: «مرد بیچاره. فقط اذیتش کردم. اما دلم می‌خواست پسره رو به من می‌داد و جواب سؤال‌هام رو از روی دلسوزی هم که شده بگیرم. اون از حسی که من رو زنده نگه می‌داره، خبر نداره.»

به سرهنگ لیلاند نگاه کرد و فهمید که او هم پریشان و به‌هم‌ریخته است. این خصوصیت او بود که هنگام صحبت فقط به کسی که مخاطبش بود، توجه می‌کرد و بقیه را نادیده می‌گرفت. «تو رو هم اذیت کردم. خیلی احمقم.»

سرهنگ لیلاند با قیافهٔ عبوس گفت: «برای فکر کردن به من کمی دیر شده.»

یاد گفت‌وگوی روز قبلشان افتاد و یک‌باره او را درک کرد. اما برای او نه توضیح دقیق

و نه حس دلسوزی داشت. اینجا مردی از یک خانوادهٔ خوب و تحصیل‌کرده حضور داشت. او همهٔ خصوصیاتی را که برای یک مرد امتیاز به شمار می‌آمد، دارا بود و خودش را کامل و دانا می‌دانست. اما حالا نشان داده بود که درست هم‌سطح مردی است که هیچ یک از آن امتیازات را ندارد، مردی که فقیر و عامی بود و تمامی استعدادهایش به‌خاطر موقعیت اجتماعی‌اش از بین رفته بود و انسانیت و سادگی‌اش در خدمت به ثروتمندان نابود شده بود. اگر سرهنگ لیلاند می‌خواست فکر کند که او همین الان هم عاشق فئو است، حاضر نبود او را از اشتباه دربیاورد.

از میان درهٔ رو به تاریکی، اولین نت آوای قدرتمند برج کلیسا آمد و او با حرکتی از سر عشق از سمت مردها به‌طرف آن چرخید. اما آن روز بدون از بین بردن همهٔ امیدها پایان نمی‌گرفت. صدا باعث شد فئو حرف بزند و همان‌طور که در کوه‌ها مرتعش می‌شد، او گفت: «بداقبالی نیست آقا؟ امروز آقایی برای دیدن برج قشنگ ما رفت و اعتقاد داره که زمین زیرش داره نشست می‌کنه و به‌زودی می‌ریزه. البته به ما که این بالا هستیم صدمه‌ای نمی‌زنه.»

حرف‌هایش بی‌نتیجه نبود. صحنهٔ طوفانی پایان گرفت. پیش از اینکه آن‌ها متوجه شوند، دوشیزه رابی کتاب راهنمای توریستی‌اش را برداشت و بدون ابراز ناراحتی آن‌ها را ترک کرد. در آن لحظه از شکست نهایی، دیدی به خود پیدا کرد و متوجه شد که زندگی باارزشی داشته است. او از پیروزی بر تجربه و حقایق زمینی آگاه بود، یک پیروزی باشکوه، سرد و تقریباً غیرانسانی که هیچ‌کس جز او نمی‌توانست حدس بزند. از تراس به درهٔ در حال نابودی و زیبایی رو به زوال آن نگاه کرد و اگرچه هنوز آن را به همان اندازه دوست داشت، به نظرش مانند دره‌ای در یک ستارهٔ دور آمد. در آن لحظه اگر صدای مهربانی او را از هتل می‌خواند، برنمی‌گشت. با خود گفت: «فکر کنم به‌خاطر پیریه. خیلی هم بد نیست.»

هیچ‌کس او را صدا نزد. سرهنگ لیلاند دوست داشت صدایش کند، چون می‌دانست باید حالش بد باشد. اما او سرهنگ را خیلی آزرده کرده بود. افکار و امیال خود را به مردی از طبقهٔ پائین اجتماع آشکار کرده بود. با این کار نه‌فقط خودش و او، بلکه همهٔ هم‌ردیفانش را خوار کرده بود. او آن‌ها را در مقابل بیگانه عریان کرده بود.

مردم برای تعویض لباس، شام و کنسرت وارد هتل شدند. از داخل سالن دسته‌ای از خدمتکارهای هیجان‌زده بیرون ریختند و اتاق غذاخوری را مثل یک گروه کر در صحنهٔ اپرا پُر کردند. بعد از آن، ورود مدیر هتل را اعلام کردند. نمی‌شد تظاهر کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده است. رسوایی بزرگی بود و باید به بهترین وجه پاک می‌شد.

هرچند سرهنگ لیلاند از دست زدن به مردم بیزار بود، بازوی فئو را گرفت و بعد به‌سرعت دستش را تا پیشانی‌اش بالا برد.

متصدی امور جانبی هتل زیر لب گفت: «دقیقاً آقا. البته ما می‌فهمیم. اوه متشکرم آقا، خیلی ممنوم. واقعاً خیلی ممنونم.»